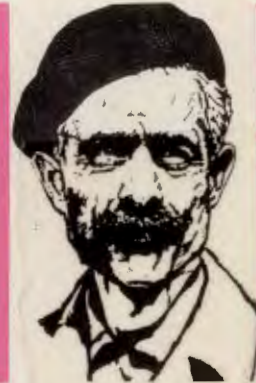




مرغ حق

زندگی و اندیشہ جلال آل احمد

به کوشش: قاسم میر آخوری۔ حیدر شجاعی



۸۰۰ تومان

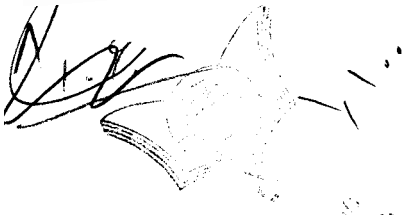


مرغ صفاق

زندگی و اندیشه جلال آل احمد

۱۶۵

۱۰۰
۷۱



١٣٧٤
مجلس التعليم العالي
بجامعة الكويت

مرغ حق

مرغ حق

زندگی و اندیشه جلال آل احمد

به کوشش:

قاسم میر آخوری

حیدر شجاعی



مرغ حق

زندگی و اندیشهٔ جلال آل احمد

قاسم میرآخوری

حیدر شجاعی

چاپ اول: ۱۳۷۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

چاپ آفتاب

نشانی: خیابان دانشگاه، کوچه میتر، پلاک ۷

تلفن: ۶۴۶۹۹۶۵

پیشگفتار

جلال آل احمد در نیم قرن اخیر تأثیری بس ژرف و عمیق بر نسل جوان ولی آگاه و بیدار به مسائل و مصائب زمان خود گذاشته است، و به جرئت می‌توان او را یکی از چهره‌های شاخص و برجسته فرهنگ و ادبیات معاصر ایران زمین دانست. وی نه تنها در زمینه ادبیات بلکه در بُعد سیاست و صحنه مبارزات اجتماعی و آزادیخواهانه سرآمد همعصران خویش بود. کمتر انسانی یافت می‌شود که هم نویسنده و داستان‌نویس باشد و هم منتقد و نظریه‌پرداز سیاسی - اجتماعی. اما جلال هر دو اینها بود.

او در اوان جوانی با شک آگاهانه به مسائل پیرامونش و شک نسبت به سنتهای غلط و مرسوم زمان خویش که موجب انحطاط و عقب ماندگی و باعث ذلت و خواری و تسلیم و تمکین مردم به وضع موجود شده بود شروع می‌کند. به تدریج که پخته‌تر می‌شود، رویکردی خودآگاهانه به مذهب و فرهنگ کهن ایرانی - اسلامی می‌کند. این بازگشت آگاهانه به مذهب آنچنان عمیق و پربار است که ما بازتاب آن را در آثار بعدی وی مانند *خسی در میقات* و *در خدمت و خیانت روشنفکران* به روشنی می‌بینیم.

جلال ابتدا در جستجوی حقیقت و برای مبارزه با حکومت استبدادی شاه و استثمار سرمایه‌داری و برای تحقق سوسیالیسم در جامعه، به حزب توده ایران می‌پیوندد و یکچند در آن حزب به فعالیت می‌پردازد ولی وقتی درمی‌یابد حزب توده وابستگی تام به حکومت شوروی (سابق) دارد و در درون حزب دموکراسی وجود ندارد با جسارت و گستاخی تمام، از آن جدا می‌شود و راه مستقلی در پیش می‌گیرد.

به موازات مبارزات اجتماعی خود به فعالیتهای فرهنگی - ادبی می‌پردازد و بذر ادبیات متعهد را در میان روشنفکران و نویسندگان جامعه می‌پاشد. وی

برخلاف روشنفکرانی که در آن زمان به تبلیغ «هنر برای هنر» و «ادبیات برای ادبیات» می‌پرداختند و هیچ تعهد و مسئولیتی در قبال جامعه و مردم خویش نداشتند، به «رسالت» و «تعهد» و «هدفمند بودن» هنر و ادبیات تکیه کرده و با صدایی رسا اعلام می‌دارد، هنر و ادبیات بی‌تعهد سمی مهلک برای ما جهان‌سومیها و تبلیغ آن خیانتی آشکار و نابخشودنی است. جلال معتقد بود لاقیدی ادبیات نتیجه‌ای جز آنارشسیسم و هرج و مرج طلبی در ادبیات نخواهد داشت. این لاقیدی هویت اصیل فرهنگی یک جامعه را از بین می‌برد و موجب راهیابی استعمار به کشور و تثبیت استبداد و به تاراج رفتن همه چیز یک ملت می‌شود.

باری اگر چه خیلی زود خورشید عمرش غروب کرد، ولی در اندک زمانی توانست گستره ادبیات و فرهنگ این مرز و بوم را غنا بخشد.

باز نمایاندن گوشه‌هایی از زندگی پرفراز و نشیب جلال در عرصه‌های گوناگون فرهنگی، اجتماعی و سیاسی انگیزه اصلی و اولیه تدوین مجموعه حاضر است که با استفاده از بایگانی نشریات مختلف اعم از روزنامه و هفته‌نامه و فصلنامه فراهم آمده است. نقطه آغاز این جستجو ۱۸ شهریور ۴۸، تاریخ درگذشت جلال، است و همه آنچه درباره جلال از این تاریخ به بعد در نشریات مختلف چاپ و منتشر شده است. قرار بود این مجموعه در دو جلد مفصل با عنوان «جلال در نگاه مطبوعات» چاپ شود. اما بعد از بررسی و دسته‌بندی مطالب، نتیجه کار به کلی تغییر کرد و شد همین مجموعه‌ای که اکنون پیش روی شماست. در بررسی و دسته‌بندی مطالب سعی کردیم نوشته‌هایی را انتخاب کنیم که حاوی مضمون تازه‌ای باشد و افقهای دیگری پیش روی خواننده بگشاید. از طرف دیگر در فاصله سالهای ۴۸ تا ۵۸ درباره جلال آل احمد در مطبوعات کشور جز خبر درگذشت و تاریخ برگزاری مجالس ترحیم و پیام تسلیت چیز دیگری چاپ نشده است، اما خوشبختانه بعد از پیروزی انقلاب اسلامی هر سال در سالگشت جلال یا به مناسبت‌های دیگر مطالب فراوانی به رشته تحریر در آمده است. مطالب منتشر شده در این فاصله زمانی در واقع چارچوب اصلی مجموعه حاضر را تشکیل داده است.

بخش اول تحت عنوان «حدیث رفتن» از واپسین لحظه‌های حیات جلال سخن می‌گوید و برگزاری مجالس ترحیم و یادبود. در بخش دوم «دو نگاه» حاوی نوشته‌هایی است از همسر جلال - سرکار خانم سیمین دانشور - و اخوی جلال، آقای شمس آل احمد دربارهٔ جلال که علیرغم تفاوت برداشت، خواندنی و راهگشاست. خاطرات روزهای دور و نزدیک دوستان و یاران جلال در بخش سوم این مجموعه تحت عنوان «یاد و خاطره» آمده است که آن هم در جای خود ضمن تجدید خاطرهٔ ایام گذشته، حسرت برانگیز و قابل تأمل است. در لابلاي نوشته‌ها و مصاحبه‌ها جایی از خانم سیمین دانشور پرسیده‌اند که در شرایط کنونی باید برای جلال چه کرد. پاسخ خانم دانشور انگیزه‌ای شد تدوین و تنظیم بخش چهارم مجموعه حاضر یعنی «در آیینۀ آثار». متأسفانه در پیشینهٔ فرهنگی دیار ما عرصه نقد و نقادی آثار مکتوب هنوز هم خالی و فقیر است. با وجود این طی سالهای یاد شده همهٔ مطالبی که به طور پراکنده دربارهٔ آثار جلال نوشته شده در کنار هم آورده‌ایم، شاید برای پژوهندگان و اهل ادب نقطهٔ آغازی باشد در بررسی عمیق‌تر و نقادانه آثار جلال. اسناد ساواک دربارهٔ جلال را هم در پیوست انتهایی کتاب آورده‌ایم که از جهاتی هنوز هم خواندنی است. نقادی جلال در عرصه‌های مختلف اجتماعی، سیاسی و فرهنگی انگیزهٔ چاپ مطلب دیگری است در پیوست انتهایی کتاب. در این نوشته خطاب جلال به شهردار تهران است دربارهٔ زیباسازی شهر تهران، که با آنکه تاریخ مصرف دارد اما با عنایت به روحیهٔ ستیزندهٔ جلال و ارادت همیشگی به سنت و فرهنگ جامعهٔ ایرانی - اسلامی شاید از این منظر پندآموز و راهگشا باشد.

قاسم میرآخوری - حیدر شجاعی

فهرست

حدیث رفتن

- لحظه‌های پایان ۱۵
سیمین دانشور
آنچه در باران گذشت ۱۷
شمس آل احمد
هوالباقی ۲۱
وصیتنامهٔ جلال آل احمد ۲۳
تنها قبر با امضاء ۲۴

دو نگاه

- شوهر من؛ جلال (سیمین دانشور) ۲۹
«جلال»، با دو تلقی (شمس آل احمد) ۳۴

یاد و خاطره

- امام خمینی ۳۹
حضرت آیت‌الله خامنه‌ای ۳۹

۳۹	مرحوم شریعتی
۴۱	سیمین دانشور
۴۱	شمس آل احمد
۴۲	محمدجواد حجتی کرمانی
۴۲	ابوالحسن طالقانی
۴۳	رضا داوری
۴۳	طاهره صفارزاده
۴۵	دربارهٔ جلال
		آیت‌الله طالقانی
۴۷	از حضرت دکتر شریعتی خبری نشد؟
		غلامرضا امامی
۵۱	می‌خواهم لااقل پایم احساس آزادی کند!
		غلامرضا امامی
۵۶	یادی از جلال
		سید خدیو جم
۶۳	۴۶ سال زندگی، ۳۰ سال نوشتن
		محمدتقی غیاثی
۶۷	«جلال» به برداشتهای عمیقی از اسلام رسیده بود
		جلال رفیع
۷۰	غربتمان را با لبیکهای «خسی در میقات» به سقف می‌رسانیدیم
		علی سعید زنجانی
۷۶	شمس از برادرش جلال می‌گوید
۷۹	یادی از جلال
۸۱	خاطره‌ای از جلال
		مهدی توسلی فرید
۸۴	در سوگ جلال
		علی موسوی گرمارودی

- ۸۷ ... حسن حسینی.....
 ۸۹ شک ندارم که یکی از شهدا بود جلال
 مهدی اخوان ثالث

در آیینۀ آثار

- ۹۳ آثار جلال از چشم برادر.....
 شمس آل احمد
 ۱۲۲ جلال و روحانیت.....
 قاسمعلی فراست
 ۱۲۷ میراث قصه نویسی جلال آل احمد.....
 میکائیل سی. هیلمان / ترجمۀ یعقوب آژند
 ۱۳۸ سبک و نثر «جلال» شناسنامه اوست.....
 سعید محبی
 ۱۴۴ اوصاف شعر از دیدگاه «جلال آل احمد».....
 ۱۴۹ نون و القلم آل احمد، در نگاهی دیگر.....
 مرغ حق - نگاهی به تعهد در آثار جلال.....
 فروزنده داورپناه
 ۱۷۸ جلال دیگر نخواهد نوشت.....
 مصطفی رحیمی
 ۱۸۲ آل احمد؛ در میقات خسی شد و در ادبیات کسی.....
 سید محمد مهدی جعفری
 ۱۸۵ قلمرو اندیشه آل احمد.....
 قاسم صافی
 ۱۹۲ نقدی بر آثار جلال.....
 طاهره صفارزاده
 ۲۰۱ دشواریهای فرهنگی یک متفکر ایرانی.....
 جان گرین / ترجمۀ بهناز محمودزادگان

- سرگشته بی تاب حقیقت ۲۱۲
 حامد الگار / ترجمه اکبر اخلاقی
- جلال آل احمد، نویسنده رسالتمدار ۲۲۷
 ج - آل محمود

پیوست

- گزارشهای منتشر نشده ساواک از کتابهای آل احمد ۲۳۹
- چند کلمه با مشاطه‌ها! ۲۵۴

حدیث رفتن

لحظه‌های پایان

سیمین دانشور

کارش که تمام شد، خنده‌ای از روی رضایت بر لب آورد و گفت: «خسته‌ام، اما نمی‌توانم مراعات خستگی را بکنم. وقت من کم است و خیلی کارها هست که باید تماشان کنم. با این حال، حالا باید کمی استراحت کنم.»
استراحتش این بود که کتاب سفرنامه ماه را آورد و شروع به خواندن آن کرد. تا نیمه کتاب را خوانده بود که هوا تاریک شد. غروب دهکده، خیلی زود سر می‌رسد.

جلال گفت: «سیمین، شمعدان را بیاور. دیگر نمی‌شود حروف کتاب را دید.»

شمعدان را آوردم. جلال شمع را روشن کرد.
یادم نیست برای چه کاری از اتاق بیرون رفتم. پس از چند دقیقه دوباره به اتاق برگشتم. ناگهان، جلال، انگار که تعادلش بهم خورده باشد، چند تکان شدید خورد.
دستش با شمعدان اصابت کرد. شمعدان افتاد. جلال هم افتاد. سراسیمه به طرفش دویدم.

چشمهایش نیم بسته بود. دیگر نفهمیدم چه شد. از اتاق بیرون دویدم. باید دکتر می آوردم.

راه دراز بود. پنج کیلومتر باید راه می رفتم تا به خانه اولین دکتر می رسیدم. نمی دانم راه را چگونه طی کردم.

... و نمی دانم کی، دوباره به خانه روستایی برگشتم.

این بار، تنها نبودم، دکتر همراهم بود. ولی بیفایده. جلال تمام کرده بود. ساعت ۷ بعد از ظهر بود.

هوا چقدر تاریک شده بود:

تاریکترین غروب عمر من...

سکوت سکوت....

تاریکی..... تاریکی....

● کیهان ۱۴ شهریور ۱۳۵۸، شماره ۱۰۸۰۰

آنچه در باران گذشت

شمس آل احمد

به اتاق زیر شیروانی رسیدم. انبوه جماعت را شکافتم مقاومتی نکردند. رفتم جلو. تخت وسط اتاق بود. لابد رو به قبله. و کسی روی آن و زیر شمد دراز. فقط پاهای لختش از زیر شمد بیرون بود. با انگشتانی بسته. و میرزا چون آواری روی شمد فرو ریخته. از پایین پا، تخت را دور زدم. رفتم بالای سر. خم شدم و شمد را از روی صورتش کنار زدم. جلال بود. و من جلال را با چشمهای سقاخانه‌ای ندیده بودم. چانه‌اش را که ریشی سفید و چند ماهه داشت، بسته بودند. و روی چشمها دو سکه گذاشته. این رسم را می‌شناختم. فکر کردم: «لابد پلک‌ها باز مانده که از ثقل سکه‌ها کمک گرفتن.» دستم را گذاشتم روی پیشانی‌ش که شیارهای آن پاک شده بود. سردی مرگ را احساس نکردم. موهای تقریباً یک‌دست سفید سرش، همانطور زیر و خشن و زنده بود. یادم افتاد به این اعتقاد که: «مو و ناخن آدم تا ۲۴ ساعت پس از مرگ رشد می‌کنه».

اتاق زیر شیروانی شلوغ بود. میرزا هنوز شیون می‌زد. و من گیج و مات بودم. شمد را کشیدم روی صورتش فکر کردم: «اگر در اتاق آنقدر از دحام

نبود، چشمهای بسته‌اش را با بوسه‌ام مهر می‌کردم و دستهای سردش را با دست و صورت می‌فشردم». جماعت مزاحم بود. رفتم کنار پنجره. نگاهی به اتاق زیر شیروانی انداختم. چیزی نگاهم را نگرفت. از پنجره اتاق و لابه لای درختان جنگل، دریا را دیدم. گل آلود بود و نزدیک ساحل موج داشت. دریا به جای جلال که خاموش و سرد شده بود، می‌خروشید.

خبره، دلدار و خونسرد آمد بازویم را گرفت و آرام به پایین هدایت کرد. مقاومتی نکردم. توی پله‌ها گفتم:

- شمس همینه. تو اینو می‌فهمی.

- آره!

و نفهمیدم چرا جوابش را داده بودم، خواسته بودم نشان بدهم که چه چیز را می‌فهمم؟ لحن او که سؤالی نبود.

بیرون اتاق سیمین زاری‌کنان آمد به طرفم:

- کجا بودی شمس؟ همش می‌گفت پس کو شمس؟ چرا نمی‌آدی؟... آخه چرا نیامدی؟

- آرام باش سیمین جان! آرام باش.

می‌خواستم فکر کنم چه شد که سراغش نرفته بودم. سیمین نمی‌گذاشت. زاری‌کنان گزارش لحظه‌های آخر را می‌داد. و نوحه می‌خواند. گفتم:

- سیمین جان!

و او گفتم:

- شمس هر کاری تونستم کردم.

داشت گریه‌ام می‌گرفت. چگونه سیمین در من مؤاخذه کننده‌ای را دیده بود؟ ازش دلم گرفت.

شیخ، میرزا را هم آورد پایین من بلند شدم. کجا نشسته بودم؟ رفتم زیر باران که چقدر ملایم و نجیب بود. سردم شد. روی نیمکتی در فضای آزاد نشستم و به اتاقک جلال خیره شدم. تاکنون ندیده بودمش. برج کوتاه هشت گوش بود تازه از زمین روییده و بالایش جوانه تازه‌ای رسته. چون لیوان‌های

تاشو و درهم فرو رونده. با دو قرنیز بلند چون کاسکت. یاد حرف جلال افتادم: «نمی شد اتاق را استوانه‌ای ساخت. مشکلاتی داشت. نزدیک‌ترین شکل به آن. هشت گوش بود. یک تکه طنابو بستم به یک استخوان قلم و فرو کردم زمین. یک دایره کشیدم و توی آن هشتگوش در آوردم. با گچ دیوارها را روی اضلاع آن گذاشتم».

جفتمان استخوان قلم را دوست داشتیم. سر سفره کنار هم نشسته بودیم. در ظرف خورش یک استخوان بیشتر نبود. من به امید اینکه جلال بردارد و او به امید من، مدتی به آن دست نزدیم. تا جلال گفت: «وردار اخوی! یخ می‌کنه.»

من استخوان را برداشتم. آن را با ضربات کوتاهی می‌تکاندم توی بشقابم. استخوان به دست راستم بود و کف دست چپ را گرفته بودم مچ دست راست سه چهار بار که زدم یک تکه حسابی مغز پرید توی بشقاب جلال. درست در نقطه‌ای که او داشت قاشقش را پر می‌کرد. و جلال بدون تعارف قاشق را گذاشت دهنش. و مرا نگاه کرد. ما خیلی کم حرف می‌زدیم. من دستم را بردم توی بشقاب جلال و استخوان را آنجا تکاندم، در حالی که بشقاب خودم را می‌بایدم جلال زده بود زیر خنده.

عده‌ای آمده بودند کرج پیشواز. زن و مرد. دیدار قیافه‌های آشنا و دوست آنقدر تسلابخش بود که می‌خواستم در بغل هر کدامشان به زاری بگیریم. هنوز ساکت بودم فکر خبره بودم که باید از خستگی هلاک شده باشد. جمعیت دوره‌مان کردند. مرا به بوسیدن و تسلاگفتن و او را به کناری بردن و خبر خواستن. من به شدت می‌لرزیدم. سرم را در تسمه‌ای نامریبی می‌فشرده‌اند. می‌بایست در کرج می‌ماندیم تا قافله برسد. مرا به قهوه خانه‌ای بردند. دو سه تا چای داغ و دو تا مسکن دیگر خوردم. دو ساعت ساکت و بهت‌زده همدیگر را تماشا کردیم تا قافله رسید.

مسجد پدرم توی «پاچنار» آخرین منزلی شد که جلال شبی را در آن به صبح برد. و همان شبانه دخالت دوستان، ما را از قم رفتن منصرف کرد.

«صالحی» دوست جلال قبر خودش را گذاشت در اختیار او. الان به امانت آنجاست. «مسجد فیروز آبادی شهر ری».

یک روز عصر رفتم سراغ سیمین. بعد از چهارم. خانه نبود. «کشور» دعوتم کرد بنشینم تا سیمین بیاید. رفتم توی اتاق پذیرایی. و لمیدم روی مبلی مقابل پنجره حیاط. ظرف میوه وسط اتاق، گلها، جاسیگاریهای روی دسته هر مبلی، تابلوهای نقاشی الخاص و صفرزاده و... و خلاصه همه چیز سر جای خودش بود. از پنجره اتاق به حیاط خیره شده بودم چسب دیواری هنوز سبزشان، چون رگی در تن تورهای سیمی جلوی پنجره دویده بود و عمق حیاط را زیادت کرده بود. و کاجهای آن سمت حیاط، که جلال خود نهالشان را کاشته بود، بالیده و بلند شده بودند. یک باره صدای آرام پایی را شنیدم. صدای پای جلال بود که از کتابخانه درآمد. بی اختیار سر برگرداندم و به سمت در کتابخانه خیره شدم و انتظار داشتم که لبش به خنده گشوده شود و بگوید: - چطوری اخوی؟ خیلی وقته اومدی؟

هوالباقی

□ با نهایت تأسف و تأثر درگذشت جلال آل احمد عموزاده آقای مهندس مرتضی آل احمد عضو عالیرتبه سازمان برنامه را به اطلاع دوستان و همکاران می‌رساند:

مجلس ترحیم آن فقید سعید روز دوشنبه ۲۴ شهریور ماه جاری ساعت ۴ تا ۶ بعدازظهر در مسجد مجد برگزار خواهد شد.

سازمان برنامه

□ جلال آل احمد؛ جلالی که از دست رفت، تنها همسر من نبود، نویسنده بود، مرد میدان بود، مرد اجتماع بود، دوست بود، انسان بود، و به همه این دلایل در همه جریانهای فکری نسل خود شرکت داشت. درگذشت آن عزیز را با این چند سطر به اطلاع همه بستگان و دوستان و آشنایان می‌رسانم و چون در همه زندگی همراه او بوده‌ام، از همه اقوام و دوستان و همفکرانش خواستم که در اعلام این درد جانکاه به من نمایندگی بدهند و همه چنین کردند.

مجلس ترحیم زنانه و مردانه آن فقید روز دوشنبه ۲۴ شهریور ماه از

ساعت ۴ تا ۶ بعد از ظهر در مسجد مجد و مراسم شب هفت روز سه شنبه ۲۵ شهریورماه از ساعت ۴ تا ۶ بر مزار در مسجد فیروزآبادی برگزار خواهد شد. سیمین دانشور (آل احمد)

خانواده‌های آل احمد - دانشور - اسلامبولچی - منزوی - حکمت - هدایتی - ابوالفتحی - ریاحی - فرجام - افشار - حکیمی - درخشان پور - بیگلری - گلشن - شهاب - توللی - دانائی - محدث - راسخ - صائبی - طلاکوب - نوری - وکیلی - مجرب - رفوگران - محمودی - شانه ساز - زادبود - نجات - بهشتی پور.

● کیهان، ۲۲ شهریور ۱۳۴۸، شماره ۷۸۴۴

وصیتنامه آل احمد

پنجشنبه ۶ فروردین ۴۳-۱۰/۰۵ صبح

... دیگر اینکه دیشب همان در لارک ... این وصیت نامه را نوشتم به عنوان امر استعجابی پیش از صبح...

نوشته های چاپ شده و نشده همه اش زیر نظر عیال و شمس و داریوش و گلستان و در اختیار ایشان خواهد بود. آنچه چاپ شده است که شده است، و اگر خدای نکرده به تجدید چاپ رفت، زیر نظر آنها است، و آنهایی که چاپ نشده (یادداشت های روزانه و سفرنامه ها و قصه های ناتمام و الخ...) با نظر همین سه نفر چاپ خواهد شد.

البته اگر مشتری داشت. و بهر صورت درآمد همه این اباطیل در یک صندوق متمرکز خواهد شد که به نظر همان سه نفر صرف ادامه تحصیل کسانی از فامیل خود من خواهد شد، که پول ندارند و درمانده اند و الخ... کتابهایم را نیز به این سه نفر می بخشم میان خودشان، قسمت کنند غیر اینها دارایی آخری من یک جسد خواهد بود، آنهم مال نزدیکترین تالار تشریحی که می توان در محل مرگ من یافت...

تنها قبر با امضا...

جلال، فرزند عزیز ایران، نویسنده‌ای که در فصل سرد «و» «هوا بس ناجوانمردانه» و به قول عزیزی در زمان «نتوانستن‌ها» و در عصری که «مرکبها» در «قلمها» ماسیده بود، کوشید تا «یخ» قلم را با گرمای دم کرده محرومیت مردمش به جریان اندازد و انداخت. که براستی والعصران الانسان لفی خسر...

یعنی پیاده و با دفتر و قلم از شهر برید و به مردم پناه برد و معلوم نبود که کجاست. در یزد که بدنالش می‌گشتی از خوزستان صدایش در می‌آمد و تا خودت را به خوزستان می‌رساندی چون «خسی در میقات» در طواف حج می‌دیدیش و تا «سعی» می‌کردی بین «صفا» و «مروه» بیابیش از مشعر هم گذشته بود.

جلال آرام نداشت حتی در نوشتن وقف داشت:

«اخیراً شنیده‌ام که پیش از شروع ساختمان سد «دز» یک جفت آلمانی، مردی به ۹ هزار و زنی به ۷ هزار مارک (یعنی دو نفری به ۳۲ هزار تومن ماهانه، نه سالانه) مستخدم کمپانی «لیلیانتال وکلاب» بوده‌اند که تحقیق کنند در نوع غذایی که کارمندان خارجی در مدت اقامت در آن ولایت باید بخورند!» (کارنامه سه ساله - ص ۷۷)

و این حرفها را در سالهای ۴۴ می‌زند. سالهایی که سرب‌ی هنران را به آخور

بسته و قلم را بدستشان داده بود و راستش را بخواهید من اگر امروز می نویسم و یا تو اگر امروز می خوانی «هنری» نکرده ایم که از صدقه سر جلال و دیگران است که هر چه می خواهیم می نویسیم:

آن موقع «یغما» نوشته بود:

اگر نمی مرد یکی از بزرگترین نویسندگان جهان می شد یا ایران و من می خواهم بگویم:

یکی از آدمهای بزرگ عالم، آن موقع راست گفت که:

«آدم غرب زده ای که عضوی از اعضای دستگاه رهبری مملکت است پا در هواست. نقطه فرضی است بر روی صفحه - (غریب دگی)».

و جلال از ماست که اگر نبود چه محشر کبرائی که سرش در نمی آوردند. و تنها گنااهش خواندن نمازی بود در مهر آباد و یا پلی که می خواست بزند بین روحانی و روشنفکر، که رژیم مهلتش نداد... اگر چه خطوطش را رسم کرد. از یادبودش هم می ترسیدند و هم نمی گذاشتند برایش فاتحه بخوانی، خودش گفته بود:

«در این سالهای اخیر از ۳۲ به بعد بسیار کوشیده اند که به کله های ما فرو کنند که شتر نفت دیدی ندیدی - (کارنامه سه ساله - ص ۷۷).

پارسال رفتم قبرش را ببینم. خودش را که ندیده بودم.

دور از چشم مأموران گشتم به دنبالش. نه به قصد «مرده پرستی» یا باز کردن «دکانی... نه، رفتم که جلال زندگیم را ببینم، و مگر نه اینکه سیمین گفته بود «به یاد جلال که جلال زندگیم بود».

اول فکر نمی کردم در مسجد فیروزآبادی پیدایش کنم، اما وارد که شدم راست رفتم سر قبرش.

آخر فقط یک قبر بود که امضا داشت...

جلال آل احمد.

دو نگاه

شوهر من؛ جلال

سیمین دانشور

زن یک نویسنده به طور عام شوهرش را به عنوان یک مرد می‌شناسد نه به عنوان یک نویسنده. خوانندگان آثاز این نویسنده هر چند از دور از این نظر او را بهتر از زنتش می‌شناسند. معمولاً زنهای هنرمندان کم‌کم نسبت به آثار هنری شوهرانشان بی‌علاقه می‌شوند و بعد نسبت به این آثار کینه می‌ورزند چرا که شاهد آفرینش این آثار و دردسرهای مقدمات و نتایجش بوده‌اند اما من که زن جلال احمد هستم او را از نوشته‌هایش جدا نمی‌کنم و نه تنها به عنوان یک مرد بلکه او را به عنوان مردی که نویسنده است می‌شناسم. این گونه شناسایی بیشتر به این علت است که جلال خیلی شبیه نوشته‌هایش است. یعنی سبک جلال خود اوست با این تفاوت که من با چرکنویس‌اش سروکار دارم. و دیگران با پاکنویس.

اگر جلال در نوشته‌هایش تلگرافی - حساس - دقیق - تیزبین - خشمگین -

افراطی - خشن - صریح - صمیمی - منزله طلب - و حادثه آفرین است. اگر کوشش دارد خانه ظلم را ویران کند - اگر در نوشته هایش میان سیاست و ادب - ایمان و کفر - اعتقاد و بی اعتقادی در جدال است در زندگی روزمره نیز همین طور است. مشکل جلال که خودش مشکل بسیاری از بندگان خدا را مطرح کرده در دوگانگی شدید میان زندگی روحی و جسمی اوست و شک نیست که ریشه های عمیق خانوادگی هم دارد. شاید این دوگانگی او را به حادثه جویی کشانده است.

شاید هم روحاً حادثه جو خلق شده است. هر طور که باشد زندگی جلال را می توان این طور خلاصه کرد. به ماجرا یا حادثه ای پناه بردن - از آن سر خوردن و رها کردنش که خود غالباً به حادثه ای انجامیده است - آنگاه به خلق حادثه ای تازه یا به استقبال ماجرای نو شتافتن. آخرین این ماجراها سفر حج است. این هم هست که در قرن بیستم قهرمان قهرمانهای ادبی دیگر نه مجنون است و نه رستم یا اسکندر - یعنی نه یک عاشق دلسوخته است و نه پهلوان و یا یک جنگجو. و در ادبیات غرب خیلی بیش از ما ادیسه و دون ژوانها شمشیرها را غلاف کردند.

اینک قهرمانهای آثار ادبی همه گروه مردم و مخصوصاً مردم کوچه و بازار و روستا هستند و یا غالباً بجای آنها خود نویسنده است که اهمیت دارد.

آیا در این صورت به یک نویسنده قرن بیستمی نمی توان حق داد که در پی حادثه آزمایی و اعمال قهرمانی باشد مخصوصاً که امکان قهرمان شدن نداشته باشد، متأسفانه در زمان و مکان ما امکان حادثه کردن برای کمتر کسی مانده است که جلال شرح ماجرا را به آثارش بسنده کرده است و میوه چنین درختی یا خود ماجرای است و یا انبار کردنش. به هر جهت جلال خوب می بیند خوب هم نشان می دهد سر ترسی هم دارد اما با هر نفس حقی که می زند خودش را پیرتر می کند.

... کوشش جلال برای کارش و نوشته اش در حد فداکاریست. خوردن را از یاد می برد اما نه نوشیدن را و نه سیگارش را - بی خواب و بی آرام می شود -

می خواند، سفر می رود و با چه ریاضتی و جب به و جب خاک این کشور را گاه با پای پیاده و گاه با وسایل محقر می پیماید و با سلوکی دردناک با همه گروه مردمی دمخور می شود به همه سوراخ و سنبه ها سر می کشد و عکس و یا طرح و یادداشت برمی دارد. مثل ساعت منظم و دقیق - از نظر بدنی آنقدرها قوی نیست که این چنین ریاضتها از پا نیندازدش اما بیشتر با پای اراده می رود تا پای جسم. بارها شاهد بوده ام که در یک قهوه خانه دودزده در یک دهکده گمنام ساعتها پای صحبت یک پیرمرد جلنبر و یا یک جوان خسته و آفتاب خورده و از کار بازگشته نشسته است و از ذهن تار آنها خاطرات یا مخاطرات آنها را با متقار همدردی و حوصله بیرون کشیده است. یا دیده ام که از این مزرعه آفتابزده و سوخته به دنبال زارعی که عرق ریزان در جستجوی آب یا هدایت آن بیل به کول به مزرعه دیگر می رفته است راه افتاده و با گفتن خدا قوتی و تعارف کردن سیگاری آن چنان او را به درد دل واداشته است که گفתי سالهاست با هم رفیقند. کنار جوی آبی نشسته اند و وقتی من رسیده ام که دیگر صحبت کشت و محصول و سهم اربابی و تقسیم آب تمام شده است و مخاطب جلال به داستان سیاه سرفه بچه اش و یا افتادن مرغش در چاه رسیده است. دردسرتان ندهم این مردی که در زندگی خانوادگی اخیراً کم حوصله شده است تنها حوصله ای را که برایش مانده - چه در سفر و چه در حضر در پای چنین مردمی که به قول خودش اصالت زندگی در آنها هست می ریزد.

... در حضر هم مثل سفر غالباً ریاضت کشتی جلال ادامه دارد. اصلاً از زندگی مرفه و راحت می ترسد مبادا این چنین زندگی بی مصرفش بکند یا به قول خودش خنک بشود. هر چند زندگی ما از ایجاد چنین حالتی به دور است اما در برنامه همین زندگی روزهایی می آید که جوکی محض بشود و این دیگر به عقیده من فوق برنامه است. چون مواد خام نوشته هایش مردمند و زندگی. در حقیقت آنچه را که می نویسد زندگی کرده است یا می کند و به هر جهت شخصاً آزموده یا می آید قهرمانهای داستانش را غالباً دیده ام و

می‌شناسم و قهرمانهای داستانهایی را که پیش از آشنائیمان نوشته بیشترشان را بعدها دیدم و زود شناختم زنان و مردان دید و بازدید - سه تار - زن زیادی - مدیر مدرسه غالباً حی و حاضرند و بیشترشان از اینکه قهرمانهای داستانهای جلال واقع شده‌اند روحشان بی‌اطلاع است.

... راستش جلال هیچ وقت حسابگر و سازشکار نبوده است. هیچ وقت تحمل دستهای آلوده را نداشته، تحمل نوکری و نان به نرخ روز خوردن و مجیز دیگران گفتن را نداشته است. راست است که گاهگداری پشت خود را به میله‌های این قفس و آن قفس تکیه داده است به این امید که چون نی بتواند گفتنی‌های خود را باز بگوید و صدایش را به گوش عده بیشتری نبوشند و شتونده برسند. اما متأسفانه لبها دمساز نبوده‌اند و نوای دیگر خواسته‌اند و پایان این گونه تجربه‌ها همیشه ناکامی بوده است. تجربه «کتاب ماه» کیهان بهترین نمونه این ناکامیهاست که از همان شماره اول بوی الرحمنش بلند شد و شماره دوم چانه‌اش را بستند و شماره سوم یکر است به گورستان فرستادندش.

... با این همه تفصیلهای که دادم بی‌اینکه شورش را درآورده باشم مجموعاً که نگاه می‌کنم جلال در زندگی خصوصی خانوادگی مرد سربراهی است به شرطی که پا روی دمش نگذارند متأسفانه هیچ‌کس فارغ از اثرات خارجی نمی‌تواند زندگی را بکند. در تمام این سالهای زندگی مشترکمان کمتر دیده‌ام ایرادی به غذا بگیرد مگر آنکه خوراک مرغ دوست ندارد چرا که در اوائل زندگی‌مان هر وقت مریض بوده است یک جوجه مردنی به خوردش داده‌ام و یا وقتی مهمان داشته‌ایم به خورد مهمانها. اگر خط اتوی شلوارش پس و پیش باشد ندیده‌ام ابرو درهم بکشد. به اصرار من است که به سراغ خیاط می‌رود و گاهگداری یکدست لباس نو می‌دوزد و گرنه حاضر نمی‌شد دست از یک کت گشاد برک قهوه‌ای بردارد که چندین و چند سال است آن را پوشیده و دیگر به قول شیرازیها از لمات افتاده و مثل جگر زلیخا شده است. یک عبا و یک پوستین هم از پدرش به ارث برده است که در خانه می‌پوشد.

برای آنها هم خط و نشان کشیده‌ام که به زودی از شر نفتالین زدندان خودم را خلاص بکنم.

... و این را بگویم و تمام کنم که جلال با همه خشونت ظاهری در ته دل شاعر و گاه حتی رمانتیک است و شاید این تنها وجه اختلاف او با نوشته‌هایش باشد. هر چند اثر شعر را در آثارش بسیار دیده‌ام اما اثر خیال‌پردازی و گریز از واقعیت تلخ را کم دیده‌ام.

● اطلاعات، ۲۰ شهریور ۱۳۵۹

«جلال»، بادو تلقی

شمس آل احمد

نوزده سال از مرگ برنامه‌ریزی شده جلال گذشت. مرگی سازمان داده شده و در تبعیدی اختیاری و در جوار همسر، قتل روز ۱۸ شهریور ۱۳۴۸ واقع شد. بین ظهر تا ۵ بعدازظهر. من ساعت یازده صبح ۱۹ شهریور رسیدم بالای جسد جلال. جسد را همان روز آوردیم تهران که عصر بود. ناچار جسد یک شب هم ماند در مسجد پاچنار، مسجدی که پدرمان امام جماعتش بود و صبح روز بیستم شهریور ۱۳۴۸، جلال در مسجد فیروزآبادی شهر ری، آرام یافت و زیر خرواری از خاک که «از خاک برآمده بود و بر خاک شد.»

بیست سال است که کمر من شکسته است. نه از خشم و عصبیتهای مأموران ساواک که در چهار برهه مرا به عنوان مهمانی تازه به زندانهای ستم شاهی بردند و به علت تن و توش و رزشکارانه‌ام با چوب قیان‌ها و باتون‌های «عمو سامی» افتادند به ضربه زدن به پشتم، بلکه به علت از دست رفتن تنها برادرم و آن زمان بود که نفهمیدم چرا آن معصوم در مرگ برادرش گفت:

-کمر شکست!

یازده صبح چهارشنبه نوزده شهریور ۱۳۴۸ - پس از سه ماهی که جلال را ندیده بودم - برای آخرین بار او را دیدم. در کلیه‌ای که خودش ساخته بود و در

خلوت و سکوت منطقه‌ای غیرمسکون از جنگلهای اسالم، آنجا که جنگل و دریا ملاقات دارند و جز مرغ و ماهی و درخت و دریا و یک دو تن تبعیدی، دیاری نیست. اما در این دیدار جلال آرام یافته بود. شور و حالی نداشت رویش را با ملحفه‌ای پوشانده بودند که ملحفه را پس زد. چشمهایش باز بود و موهای سرش هنوز زنده و جاندار؛ اما خودش: شکننده کمر.

ساواک زمان شاه به ما اجازه نداد که برای او مراسمی داشته باشیم و من از لحظه دیدار جسدش به غریزه دریافتم که جلال را کشته‌اند. هشت ماه بعد، با زبانی راز و رمزدار در صفحات ادبی روزنامه آیندگان اعلام کردم که جلال را کشته‌اند و سه سال بعدش در اولین مجموعه قصه‌ام این راز را علنی کردم. مجموعه‌ای به اسم «گاهواره». که وقتی سیمین دانشور آن را خواند، به من گفت: «شمس اینکه قصه نیست، یک گزارش است. عین حوادثی که رخ داده. در واقع یک رپرتاژ است!»

ذوق زده شدم. کتاب را به چند تن دیگر از دوستان داده بود و هر کدام اظهار نظری کرده بودند. حالا سیمین می‌گفت این قصه نیست. عین وقایع است. که شوق زده به سیمین گفتم:

- این بهترین وصفی بود که از این پرت ویلاها شد. من قصد قصه نویسی نداشتم و اصلاً قصه نویسی بلد نیستم. قصدم گزارش ماوقع حادثه‌ای بود که کمرم را شکست. و اشاره می‌کردم به اینکه بیست، سی صفحه از اقوال خود سیمین را نقل کرده بودم و سیمین این قضاوت را در حضور هشت، نه تن از آشنایان مشترکمان کرد. با این مقدمات بر شما آشکار می‌شود که من به غریزه و از ابتدا، مرگ جلال را طبیعی ندیدم و آن را کمتر از یکسال پس از مرگش اعلام کردم و سیمین همچنان ساکت بود تا رسیدیم به سقوط شاه و بروز جمهوری اسلامی در زمستان سال ۱۳۵۷ که من حسابی شده بودم یک «منبری» در دو سه خطابه و دو سه مقاله، جار زدم جلال را کشته‌اند و در این پیام تنها اتکایم به شمّ غریزی‌ام بود. تا خانم دانشور پس از دهسال سکوتش را شکست و او هم احساس غریزی خودش را، در مقاله‌ای به اسم «غروب جلال» در مجله آرش

سال ۱۳۶۰ چاپ کرد و نوشت «جلال زیبا زیست و زیبا مرد» که طبیعی است این عبارت خانم دانشور که استاد زیباشناسی هم هست، مرا دچار تردید کرد و دنبال این شک و تردیدم را گرفتم. دهسال است کوشش می‌کنم تا به یک سؤال جواب بدهم: جلال را کشتند؟ یا زیبا مرد؟

و حاصلش کتاب از چشم برادر که هنوز امکان چاپ نیافته است. در آن کتاب من به دنبال احساس غریزی خویشم و اثبات آن. لابد خانم دانشور که استاد زیباشناسی هم هستند، می‌دانند مرگ مشکوک در یک قفس و در تبعید و در حضور دو تن و دور از خانواده و یاران، کجایش زیباست، من موظفم برای جوانانی که از من شنیده یا خوانده‌اند جلال را کشتند، گزارش خودم را بدهم. از دکتر ناصر وثوقی مدیر مجله موسمی «اندیشه و هنر» هم که از دوستان جلال بود و در مهرماه ۱۳۴۸، یک ماه پس از مرگ جلال نوشت «پیرامون جلال نیز از ششلول‌بندهای ادبی تهی نبود» ابایی ندارم. بگذار بیفتد و ببیند سزای خویش. «از چشم برادر» تمام است. اما مرا دچار وسواس کرده است و آن وسواس اینکه عاملان قتل جلال را بشناسانم و برای این کار نیاز دارم تا پرونده جلال را در ساواک و پرونده کسان و دوستانش را بدانم و ببینم که در این برهه از انقلاب و این همه مسایل و مضایق بزرگ انقلابی، راستش تاکنون خجالت کشیده‌ام به ریاست جمهوری یا وزیر اطلاعات متوسل شوم. هر چند من فقط عشق و ارادتم را به جلال - که نه تنها معلم من، بلکه همه چیز من بود - نمی‌خواهم ثابت کنم. من دنبال کشف راز و رمز قتل جلالم. طبیعی است که من جلال را دوست داشته باشم. آیا طبیعی‌تر برای شصت ساله‌ای چون من - آن است که «حق» را و «حقیقت» را بیشتر از جلال دوست بدارم؟ جلال برادر تنی من بود. اما بارها دیده‌ام جوانانی را - از نسل بیست سالگان - که جلال را بهتر و بیشتر از من شناخته‌اند و به او عشق می‌ورزند و از من یا بانو دانشور سؤالاتی دارند و ما دو تن صاحب دو تلقی. من با این تلقی که: «او را کشتند» و بانو دانشور با این تلقی که: «زیبا مرد».

ياد و خاطرہ...

● امام خمینی

آقای جلال احمد را جز یک ربع ساعت بیشتر ندیده‌ام. در اوایل نهضت یک روز دیدم که آقای در اطاق نشسته‌اند کتاب ایشان غربزدگی در جلوی من بود ایشان به من گفتند «چطور این چرت و پرت‌ها پیش شما آمده است؟» یک همچو تعبیری و فهمیدم که ایشان هستند مع الوصف دیگر او را ندیدم خداوند ایشان را رحمت کند.

● حضرت آیت الله خامنه‌ای

تشکر به خاطر احیاء نام جلال و از غربت در آوردن کسی که روزی جریان روشنفکری اصیل و مردمی را از غربت در آورد و ثانیاً به خاطر نظرخواهی از من که بهترین سالهای جوانیم را با محبت و ارادت به آن (جلال آل قلم) گذشته است...

● مرحوم شریعتی

آل احمد روشنفکر بود ولی هنوز خودش را نمی‌شناخت و نمی‌دانست که چه جور باید عمل کند تنها در چند سال اخیر می‌خواست کمی بازگشت به خویش را تمرین کند. او جرأت کرد، جرأت کرد بر خلاف همه ارزشهایی که در گروه خودش ساخته و پرداخته شده بود گستاخی کرده به سراغ ما آمد به

سراغ این جبهه، به سوی ایمان، به سوی مذهب ما آمد هنوز دو سه قدم بیشتر برنداشته بود اما قدمهایی بسیار تکان‌دهنده، طلیعه چیز تازه‌ای است. طلیعه طرح تازه‌ای بود، به راستی او این طوری به میان توده یعنی در مسیر فرهنگ در مسیر احساس، در مسیر توده آمد و در مسیر سنت مذهبی و در مسیر اعتقادی‌اش و در مسیر تجربیاتش و در مسیر تاریخ مردم آمده.

... باید با او سعی می‌کردم. آخر بار با هم عهد کرده بودیم برویم که یک بار دیگر حج کنیم. این بار با هم. اما ملک‌الموت همان سال او را از ما گرفت و من تنها رفتم. اما همه جا او را در کنار خود یافتیم. همه مناسب را گام به گام با هم می‌رفتیم. اما نمی‌دانم چرا در سعی بیشتر بود ظهوری تابنده داشت. حضوری گرم و زنده. صدای پایش را می‌شنیدم که پیاده می‌رود و آشفته و صدای نفس نفس زدنهایش که چه تبار بود و تشنه و عاشق. تنها خود را به این سیل خروشان حیرت و عطش خلقی که سراسیمه از این سو به آن سوی می‌دوید سپردم اما او را به هر سو که نگریستم می‌دیدم. گاه پا به پایم می‌دوید و پا به پایش می‌دویدم. گاه می‌دیدم که همچون صخره‌ای از بلندای صفاکنده شده‌است و با سیلی فرو می‌غلتد و پیش می‌آید. گاه در قفایم احساس می‌کردم. هروله می‌کرد و می‌لرزید. می‌یافتم و می‌شنیدم و می‌دیدم که سرش را به آن ستون سیمانی می‌کوبد، می‌کوبد و تا... بترکد که همچون حلاج از کشیدن این بارگران بستوه آمده بود و آن همه انفجار را در آن نمی‌توانست به بند کشد و نگهدارد. او که سر را به دو دست می‌گرفت و به میان خلق می‌آمد و به التماس ضجه می‌کرد که بزنید بزنید که سخت بر من عاصی شده است.

چرا در «سعی» اینهمه «بود» و بیش از همه جا؟ شاید از آن رو که در حج خویش نیز چنین بود. در این سفرنامه که گزارش است همه جا چشم تیزبینش کار می‌کند. تنها در مسعی است که شعله‌ور می‌شود و دلش را خبر می‌کند و روح حج در فطرتش حلول می‌کند و شعشعه غیب بیتابش می‌کند و بی‌خود. شاید از آن رو که مسعی شبیه عمر او بود و سعی زندگیش بود. چقدر خود را

به او رساندن سخت بود. باید همیشه می‌دویدی او به شتاب عمر خویش می‌گذشت. اصلاً او راه نمی‌رفت. قدم نمی‌زد هروله می‌کرد. گویی تشنه خروشان جستجوگری است که همواره احرام برتن، آواره میان دو قله صفا و مروه می‌کوشد و می‌رود و در این کویر آب می‌طلبد و این زندگی کردن وی بود که در حج تنها پا به مسعی که می‌نهد بر می‌افروزد و خسی در میقات‌اش به سعی که می‌رسد کسی در میعاد می‌شود و چشم دل باز می‌کند و آنچه نادیدنی است می‌بیند و حکایت می‌کند...

● دکتر سیمین دانشور

زیبا مرد، همان‌طور که زیبا زندگی کرده بود و شتابزده مرد عین فرو مردن یک چراغ در میان مردم معمولی که دوستشان داشت و سنگشان را به سینه می‌زد. و حالا می‌فهم که چرا در این همه سال که با هم بودیم آن همه شتاب داشت. می‌دانست که فرصت گوا هست پس شتاب داشت که بخواند و بیاموزد و لمس کند و تجربه کند و بسازد و ثبت کند، جلال در راه بود و با عشق می‌رفت، اگر به دین روی آورد از روی بینش و دانش بود چرا که مارکسیزم و سوسیالیزم و تا حدودی اگزیستانسیالیزم را مثلاً آزموده بود و بازگشت نسبی او به دین و امام زمان راهی بود به سوی آزادی از شر امپریالیزم و احراز هویت ملی راهی به شرافت و انسانیت و رحمت و عدالت و منطق و تقوی. جلال چنین دینی را داشت، برای او آزادی، رهایی از شر مارکسیزم استالینی روسی و امپریالیزم انگلیس و آمریکا بود به همین علت کوشش داشت در آثارش بندهای مرئی و نامرئی را بگسلد و شاید همین موجب مرگش شد.

● شمس آل احمد

بیست سال از مرگ برادرم گذشت، بیست سالی که هیچ روزش را به شب نیاوردم مگر آنکه لحظاتی را با یاد جلال سر کرده باشم شاید اقرار داعیه آمیزی باشد اما احساسی است صمیمی و واقعی که گاهی پنداشته‌ام اصلاً من

نبوده‌ام و جلال بوده است و در پوست و کالبد من، عمل و یا عکس‌العملی را از خویش بروز داده است خیال می‌کنم یک بار دیگر هم این اقرار را کرده‌ام که پس از جلال همواره یکی از اشیاء شخصی جلال را با خود داشته‌ام.

● محمد جواد حجتی کرمانی

به نظر من غریزدگی آل‌احمد از آثار جاودانه‌اش است. جلال با نگرش مستقلی که داشت با نوعی بازگشت به خویش اسلامی فصل تازه‌ای در ادبیات فارسی به وجود آورد، قیام ۱۵ خرداد اثر زیادی بر آل‌احمد گذاشت. به دنبال جداشدن از حزب توده و بازگشت به خویشن خویش سبب شد آثارش مایه‌ای از دین و نگرش دینی داشته باشد. مردمی بودن نوشته‌هایش حکایت از روح مردم‌گرا و رنج‌دیده‌اش می‌کرد که طالب انجام کاری برای مردم بود. در هر صورت آل‌احمد از کسانی است که باید او را بیشتر بشناسیم و در احیای آثار او بکوشیم.

● ابوالحسن طالقانی

پدرم جلساتی در مسجد همت شمیران که شبهای چهارشنبه تفسیر می‌گفتند. در آنجا که در واقع به خانه جلال هم نزدیک بود، ایشان با آقا تماس داشتند تا اینکه آقا به زندان رفت و جلسه تعطیل شد. بعد از آزادی پدرم از زندان، باز می‌دیدم که جلال با او رفت و آمد دارد و اغلب با یک ماشین مدل پایین پدرم را این طرف و آن طرف می‌برد. این کار در زمانی انجام می‌شد که کمتر کسی جرأت می‌کرد با پدرم تماس بگیرد زیرا از هر نظر تحت تعقیب بود و بسیار اتفاق می‌افتاد که شماره ماشین طرف را بردارند و یا از راههای دیگر مورد آزارش قرار دهند.

جلال هر وقت که پیش پدرم می‌آمد آن روحیه حساس و ویژه‌ای که داشت کاملاً حس می‌شد اغلب خسته و مشوش، پدرم از جلال و خسی در میقاتش زیاد سخن می‌گفت و این نشانه همبستگی و تماسی است که با او داشته.

● دکتر رضا داوری

یکی از جهات بزرگی که مرحوم آل احمد داشت این بود که همواره در راه بود و تا پایان عمر هرگز شوق طلب در او تمام نشد اما در یک مورد تکلیفش روشن بود و آن اینکه با ظلم باید در افتاد و حکومت جابر را نباید تحمل کرد. صفت بزرگ آل احمد تواضع بود او ادای تواضع در نمی آورد و حاضر بود از هر کس که چیزی می دانست یاد بگیرد و سخن درست را از زبان هر کسی که می شنید تصدیق می کرد، تندیه هایش هم بیشتر در مقابل اهل تظاهر بود. جمع دو صفت تواضع و مدارا نکردن با روشنفکرانی که به زعم خود او خودفروخته بودند باعث شده بود که او یک مدل جدلی باشد، البته در جدل هم انصاف داشت و به قصد کوبیدن اشخاص با ایشان در نمی افتاد، آل احمد نجیب و بزرگوار و صمیمی بود و چه دشوار است که کسی در زمانه بی مهری و بی معرفتی در میدان مسابقه با رذالتها و دنائتها بتواند دامن خود را فراکشد و در فسادی که بسط می یابد منحل نشود. در مورد آثار او غربزدگی شهرت بسیاری پیدا کرد همین گونه (در خدمت و خیانت روشنفکران) که در خوانندگان خود تاثیر داشته است.

در این ماههای اخیر بارها افسوس خورده ام که آل احمد زود مرد و زنده نماند تا شاهد بیداری و حرکت بزرگان انقلابی مردم در سال ۱۳۵۷ باشد. کاش او زنده مانده بود و بهترین اثرش را در باب این انقلاب می نوشت. دریغا که او از این شادی بزرگ بی نصیب ماند و ما از نوشته های زنده او که می توانست در وحدت انقلاب بنویسد محروم شدیم، روانش شاد باد.

● خانم طاهره صفارزاده

نثر آل احمد شباهتی با شخصیتش دارد متحرک مانند و تیز و نافذ، جسارت آل احمد در اعتراض مستمر او نسبت به جهل و ظلم همان قدر ثمربخش است که در افشای تجربیات زندگی شخصی و تحولات فکری و سیاسی اش. او گذشته اش را همچون حال قدم به قدم فرا راه مردم حاضر و در اختیار

تاریخ، تجربیات فرهنگی نسل بعد از خودش می‌گذارد. دگرگونی و نوسانات روحی او در دو زندگی متضاد از نماز شب خواندن، تا ضدیت با نماز و دین، جدایی از هر یک از این عوامل، گسستن از یکی، و پیوستن به دیگری و طرد شدن به اتهام بی‌دینی از سوی جماعتی و به اتهام خیانت از سوی جماعت دیگر و دست آخر معلق شدن و معلق ماندن به درد عظیم تنهایی می‌انجامد. روانش شاد و راهش پر رهرو باد

● اطلاعات، شهریور ۱۳۷۰، شماره ۱۹۴۱۸

● جمهوری اسلامی، شهریور ۱۳۵۹، شماره ۳۷۰

دربارهٔ جلال آل احمد

آیت الله طالقانی

اولاً باید بدانید که «جلال» پسر عموی من بوده است و از بچه‌های «طالقان» بود. پدر ایشان از پیشنمازان خوش بیان و متعبّد بود، و تعبّدش خشک بود. آدمی اهل دعا بود و در محله‌های جنوبی تهران - طرف‌های پاچنار - می‌نشستند. «جلال» از بچگی با هوش بود، با استعداد بود. و با هم معاشرت خانوادگی داشتیم. در سال ۲۲ و ۲۳ در خیابان شاپور «انجمن تبلیغات اسلامی» تشکیل داده بودند. و ایشان از همان ابتدا عضو فعال آنجا بود. ولی وقتی مکتب کمونیستها به وسیلهٔ «توده»‌ای‌ها گسترش پیدا کرد. جلال عضو فعال و از نویسندگانی حزب شد که مسائالش را به صورت رماتیک می‌نوشت. و در این اواخر، بعد از اضمحلال «توده»‌ای‌ها مطالعاتش که عمیق شد، تقریباً به ملت و آداب و سنن خودمان برگشت و به مذهب‌گرایی پیدا کرد. بهترین کتابهایش به نظر من، دو کتاب «غریزدگی» و «خسی در میقات» اوست. که این «خسی در میقات» را در سفر حج خود نوشته است که هم جنبه سیاسی دارد و هم فلسفه حج را در بعضی جاها خوب بیان کرده است. آن وقت‌هایی که در شمیران جلسات تفسیر قرآن داشتیم به آنجا می‌آمد. یک روز

به جلال گفتم: این وضعی که برای تو پیش آمده، که بر اثر آن مکاتب دیگر روی آوردی، نتیجه فشاری است که خانواده بر شما وارد می‌کرد... مثلاً اجباراً او را به شاه عبدالعظیم می‌بردند تا دعای کمیل بخواند! در این اواخر جلال خیلی خوب شده بود و به سنت اسلام علاقمند. دو هفته قبل از فوتش با هم از شمیران می‌آمدیم. به من اصرار کرد که به کلبه او در «اسالم» یکی از نقاط جنگلی شمال برویم. می‌گفت: «برویم تا درد دل کنم». و من انتظار داشتم به آنجا برویم، که خبر فوتش را آوردند.

کیهان: با تشکر بسیار از محضر آیت الله طالقانی که با همه درگیریهای سیاسی و اجتماعی خود، با سخنی و یادی از جلال، به ما محبت کردند.

● کیهان، ۱۴ شهریور ۱۳۵۸، شماره ۱۰۸۰۰

از حضرت دکتر شریعتی خبری نشد؟

غلامرضا امامی

به سال ۱۳۳۸ مدرسه مکرم مشهد آن سیمای نجیب را به یاد دارد که از شهریار شعر می خواند:

انیشن یک سلام ناشناس البته می بخشی

و این اولین دیدار بود.

و تالار دانشگاههای ایران زمین و رواق حسینیه ارشاد آن صدای مرغ حق را در خود دارد. آن صدای خسته پر جذبه و دیدگان پر شور آن شاگردان پاکباز پارسا آن دم که بر ارشاد دوخته می شود هنوز قامت پایدار آن مرد پاک را در پیش چشم دارد مردی که یک تنه برخاست، کوشید، خروشید، جنگید از خاک برآمد و بر خاک شد. در سراسر این پهندشت جایی نیست که گذری مدرسه ای، خیابانی، بیمارستانی، بنایی به نام او نباشد، آیا او در میان ما نیست؟

آن مرد تنها که روزی به سال ۴۷ بر دفترم نوشت:

کوهها با همند و تنهائند

همچو ما با همان تنهائیان

اکنون تنها نیست. اکنون هزاران تن او را یافته‌اند و آن تنهاییان همه یک تن شده‌اند.

به سال ۴۷ روزی را به یاد می‌آورم که با هم به دیدار جلال آل احمد رفتیم. با اتوبوسی از مخبرالدوله تا تجریش. در راه می‌گفت چرا اینقدر مردم در خیابانهای تهران بیهوده پرسه می‌زنند و این دختران هفت قلم آرایش کرده را با این لباس و شمایل حتی در پاریس هم ندیده‌ام...»
و ما در خانه جلال بودیم و کوچه باغهای تجریش صدای پای مردی را شنیده است.

که به خانه مردی می‌رفت، مردی که به جستجوی گمشده‌ای می‌گشت. آن دو را که من رویاروی هم دیدم یاد ابوسعید و ابوعلی افتادم که یکی گفت آنچه من می‌دانم او می‌بیند و دیگری گفت آنچه من می‌بینم او می‌داند. جلال کتاب «چهره استعمارگر و چهره استعمار زده» را به دکتر هدیه کرد و از او خواست ترجمه‌اش کند و دکتر شعری از بهار خواند، جلال برآشفست و گفت شما خراسانیها مردانی بزرگتر از بهار دارید، بهار مداح قرارداد وثوق‌الدوله بود و حضرت تو خود یک بحری و خراسان، بسیار بحار دارد. و بعد دکتر از «قانون» گفت از دوستیش با او و جلال از کتابش. آن دو آشنای مشترکی یافته بودند این دو نا آشنا ساعتی بعد سخت با هم آشنا شدند. دو ساعتی گذشت و ما به شهر بازگشتیم، در راه گفت جلال، جلال اهل قلم است و بعد که من به شهر خرمشهر بازگشتم جلال برایم نوشت «از حضرت دکتر شریعتی خبری نشد» و او ماهی بعد به مشهد رفت و آن دو دیدارشان مکرر شد.

سر آن ندارم که از آشناییهای آن دو بگویم اما سر آن دارم که دریابم چه شد که پس از شریعتی و جلال کمتر کسی چون آن مردان مرد به میدان قلم آمد و چرا در میان آل قلم جای خالیشان را کسی پر نکرد؟ و اگر در روزگار ما آن دو بودند و ای کاش آن دو بودند...

در این مختصر به برخی از وجوه مشترک میان این دو تن اشاراتی می‌کنم
باقی برای وقتی کافی.

نخستین ویژگی مشترک آن دو تن این بود که هر دو با مردم بودند هر دو به زبان مردم سخن می گفتند، مردم برایشان واژه‌ای نبود در فرهنگها یا در اتاقهای در بسته خانه‌ها.

آن دو روشنفکران کافه‌نشینی نبودند همچون جزیره‌های بسته، گسسته بی‌ارتباط با آنچه دور و برشان می‌گذشت، آن دو به شط‌پر شوکت و شکوه مردم پیوسته بودند، هر دو تبارشان به ده باز می‌گشت یکی از مزینان و دیگری از اورازان، هر دو غم از دست رفتن سنت و مذهب را داشتند، هر دو در احیای سنت و مذهب راستین کوشیدند هر دو با خرافه سخت‌جنگیدند یکی به زبان مردم، سخن روشنفکران به میانشان برد و دیگری سخن مذهب به میان روشنفکران هر دو پلی بودند، پلی برای ارتباط و پیوستن این سو به آن سو.

جلال در روشنفکران گفت و شریعتی در بیشتر آثارش که تا توده مردم تا روحانیان و روشنفکران زبان هم در نیابند و به هم نپیوندند امید بهروزی بیهوده است. جلال و شریعتی هر دو از دستاوردهای فرهنگ غرب بهره‌ور بودند، هر دو هم سارتر و بکت و یونسکو و کامورا خوب می‌شناختند و هم بوعلی سینا و حلاج و فارابی و نیما را - هر دو هم مولوی را خوب می‌شناختند و هم مارکس را. جلال «نون والقلم» را می‌نوشت و شریعتی فلسفه هگل را نقد می‌کرد می‌دانستند که در دنیایشان چه گذشته و چه می‌گذرد.

دوست شاعرم شفیع کدکنی «م سرشک» می‌گفت که نخستین بار شریعتی مرا با شعر امید آشنا کرد و خود شاهد بودم که جلال حتی در گورستانها به روی سنگ قبرها به دنبال گذشته‌ها می‌گشت و یادداشت برمی‌داشت. هر دو در نوشتن صاحب سبک بودند، جلال یک ناصر خسرو دیگر شریعتی یک لوتر دیگر.

هر دو هم در فرانسه بودند و هم به حج رفتند اما شما در خیل قلم بدستان امروز چند تن را می‌شناسید که یک آیه قرآن برایتان بتواند بخواند، خواندن قرآن پیشکش چند بیت مثنوی را برایتان معنی بکند؟

جلال می‌گفت پیش از پنجاه بار مناجات خواجه عبدالله را درس داده است و شریعتی کتابی از سارتر نبود که نخوانده باشد.

جلال و شریعتی هر دو نویسنده بودند، هر دو نویسنده‌ای که جانشان را در هر کلمه کتابشان نهادند و آرش وار به سوی فرزندان ایران پرگشودند. هر کلمه آنان چونان گلوله‌ای در شبهای سرد و ظلمانی ما فریاد شد. نسل ما نقش این دو تن را از یاد نخواهد برد. نقش مردی که سخن امام خمینی را در سالهای خفقان و اختناق در کتابش آورد، به دیدارش شتافت و نقش مردی که در شکنجه‌گاههای رژیم جوانان را به پای فشردن و اندیشیدن و خواندن خواند. هر دو با زر و زور و تزویر جنگیدند و هر دو شهید این سه شدند. هر دو ساده زیستند هر دو در آوردگاه اندیشه و عمل مردانه ایستادند و ایستاده مردند. هر دو به پستی و پلیدی و پلشتی «نه» گفتند و به پاکی و پارسایی و آزادگی «آری». نسل ما هر چند شهیدان بسیار به خود دیده است اما این دو بزرگ هر دو شهیدان و شاهدان حق و راستین زمانه خود هر دو شهید آل قلم بودند، هر واژه آنان «قلماسنگی» بود که یلدای ما را به سحر رساند. هر کتابشان دریچه‌ای بود که به سوی روز گشوده گشت. اکنون هر دو با ما و در کنار ما هستند و من ایمان دارم روندگان راه این رهبران به راهشان خواهند رفت. به راه مردم. زندگی آنان آینه‌ای است روشن فراروی روشنفکران ما. ۲۶ اردیبهشت هجرت یکی از این دو تن است، هجرت مردی که زندگیش چون هجرتش پر حماسه و حادثه بود.

از او پیاموزیم ایثار و اخلاص و ایمان را. از او پیاموزیم به مهر به مردم دل سپردن را. از او پیاموزیم اسلام راستین و تشیع علوی را. از او فراگیریم «شمع» وار زیستن، سوختن برای حق و ساختن برای خلق.

باری اکنون که آن دو نیستند میراثشان را پاس داریم: به ورود مردم پیوستن را، گره گشودن را، به خویش بازگشتن را و ساختن آینده بهتر را و بگوییم در طلوع آزادی جای این دو تن خالی...

می خواهیم لااقل پایم احساس آزادی کند!

غلامرضا امامی

چون اسب سرکشی می مانست، یک دم سکون نداشت. جریان جاری دریا بود در سرزمین مرداب. هرگز نایستاد. همیشه در سفر بود، سیر انفس و آفاق. چونان سمندر برخاست از میان خاکستر، خاکستر شکست یک نسل. چشمان پرفروغش مثل ذغال بود در شب سرد زمستان نسل ما. قامت بلند بود. چون قله ای بالای کوه. دل در هوای دیگر داشت. جان در هوای مانده راکد نمی سپرد. جای عقابان در سرکوههاست... با کرکسان کاتب که جیفه زر را با گوهر کلام معامله کردند و سر بر آستان زور ساییدند جنگید و در رساله پولس رسول به کاتبان نوشت که... کلام تو ای کاتب باید که چون گل باشد و کلمه و کلام را هرگز نفروش و نفروخت به هیچ قدرتی. یک تکیه گاه و امید در خاک نو میدی. نهالی که پیش از شهریور ۲۰ به خاک نشسته بود نزدیک ۳۰ سال درختی تناور شده بود و میوه ها به بر داده بود. در کوره راه های تنگ زمانه جان نجیب او یک بلد بود. یک پیشمرگ بود. پرشور و پر امید. از چه گذرها گذشته بود... وقتی سخن می گفت تاریخ ناطق بود بی کم یا زیاد. ترس و تملق، مصلحت و راحت نمی شناخت. در سرزمین

رویش پستی، در دیار پلستان جلال، جلال بود و جلال ماند، جلال آل قلم. یک بار گفت: بعد از هر شهادتی روشنی است، بعد از ۱۵ خرداد به قم رفت به خدمت امام خمینی و شرح داد آن سفر را برای ما. گفت به امام عرض کردم آقا ملی کنید همه چیز را، بگویند پول مالیه و برق و آب ندهند مردم. مفتی سوار قطار شوند و امام فرموده بودند حالا وقتش نیست.

بعد که امام به نجف تبعید شد یک روز با دکتر شریعتی به دیدنش رفتیم رو کرد به دکتر و گفت شما جوانها راه بیافتید میان مردم، مرجع دینی مردم در تبعید است اینک رژیم بر سر یک بن بست است یا باید بگویند لامذهب مثل ترکیه و یا باید بگویند مرجع مردم برگردد میان مردم و مردم حتماً میان رژیم و مرجع تقلید دومی را بر می‌گزینند. همراه من یک نسخه بود از کتابی گمانم نامش «تحریر الوسیله» بود، در نجف چاپ شده بود شامل مسائل فقهی بود از امام در باب استعمار، حاکم ظالم و از این قبیل.

می‌گفت این مسائل باب اول است که طرح می‌شود در حوزه‌های دینی. هی ورق می‌زد خط می‌کشید زیر مسئله‌ها. می‌گفت روشنفکران از کشتار ۱۵ خرداد به راحتی گذشتند و دستشان را شستند تنها یک شعر خواندم از شاعری نوپرداز در باب این حادثه خونین. اما این قیام برای من مایه‌ای شد که پردازم به «خدمت و خیانت روشنفکران و پرداخت و این کتاب نشر یافت پس از مرگ جلال».

در کوچه فردوسی در خانه‌اش که می‌رفتی همه جور آدم بود از شاعری پیر تا نوجوانی قصه‌نویس، از عالمی روحانی تا استاد دانشگاهی. در او جذبه‌ای بود نمی‌خواست مراد شود اما شده بود با همه کس می‌جوشید مثل آهن‌ریا می‌مانست.

یک روز در دانشسرا، دانشسرای عالی سخن می‌گفت، به زمین و زمان بد گفت روز دگر اعتصاب سکوت بود یعنی معلمین گفته بودند در کلاسها حرفی نمی‌زنیم و بعد گفت که نمی‌دانستم سکوت‌هایی فریاد است و بعد او را از دانشسرا بیرون کرده بودند...

برای او نوشتم هوای تهران سرد است و دعوتش کردم به شهر خرمشهر و او نوشت: «از وقتی از مدرسه بیرونم رانده‌اند خیال سفر دارم اما کی و به کجا؟». یک روز بعد از ظهر پورکریم آمد و گفت که جلال منتظر است. با هم به دیدنش رفتیم دیدمش گفت دیدی در این ملک حق درس دادن هم ندارم... یک کت برک به تن داشت که سر آستینش رفته بود و یک کفش، گشاد به پا. رفتیم کنار شط به خنده گفتم کفشتان مثل بلم‌هاست. به شوخی گفت می‌خواهم لااقل پایم احساس آزادی کند! بعد رفتیم به گورستان، با دوستی، بر قبری نشست و فاتحه‌ای خواند و گفت دنیا و آخرت دوروی یک سکه‌اند. قلم و کاغذ درآورد و نوشته‌ای نوشت و طرح قبری قدیمی کشید بیرون که آمدم قدم زدیم، به پاسگاه ژاندارمری که رسیدیم دیدیم جمعی را گرفته‌اند جمعی که می‌خواستند به قاچاق برای کار به کویت روند. مثل یک کشتی انبوه جمعیت را شکافت و جلو رفت رو کرد به ژاندارمها و گفت رئیس‌تان کیست و کجاست؟ مردی را نشان داد تا او را دید برآشفتم و نعره کشید: آقا اینها را چرا گرفته‌اید؟ این بی‌گناهان چه گناهی کرده‌اند، باید سرب داغ گلوی کسانی ریخت که می‌گویند ایران گلستان است و کار فراوان... همه ساکت بودند و او همین‌طور می‌خروشید. آن مرد هم ساکت بود نمی‌دانست که چه بگوید و هی می‌گفت چشم چشم بله قربان. لابد با خود می‌گفت این آقا دیگر کیست که اینقدر محکم داد می‌زند لابد ربطی به جایی دارد. حرفش تمام شد راهش را کشید و آمد بیرون. یک دم قرار نداشت. از هیچ کس نترسید و نمی‌ترسید حرفش را می‌زد هر جا که بود در هر حال.

بعد گفت خسته شدم برویم به قهوه‌خانه‌ای و رفتیم. در قهوه‌خانه مردی آمد برای خوردن غذایی قهوه‌چی گفت چوب خطت پر شده، نسیه نمی‌دهیم و آن مرد جا خورد. یک کمی لرزید جلال بی‌کلام به قهوه‌چی اشاره کرد که به حساب من و مرد تخم مرغ و خیاری گرفت و رفت. وقت حساب گفت مرد چکاره بود قهوه‌چی گفت کارگر کشتی و جلال گفت یک ماه این مرد مهمان

من و قهوه‌چی حساب کرد ناهار یک ماهه را و جلال پولش را داد و رفت. من مهربانی را و دوست داشتن مردم را در وجود او دیدم. بی‌ریب و ریا.

به آقای طالقانی ارادتی عجیب داشت می‌گفت هم قوم و خویشیم و هم اهل یک محل و هم آقا که حرف می‌زند یاد پدر زنده می‌شود برای من. یک روز صبح تلفن زد که آقا رها شده‌است از زندان گفت همین الان بیا برویم دیدنشان و رفتیم. می‌گفت دارم کتابی می‌خوانم درباره دعاها در تمامی ادیان و دعا در اسلام را دوستم عبدالله انوار نوشته است و عجیب بود که نمی‌دانستم چه رمزهاست و رازها در ادعیه اسلامی دلم می‌خواهد این کتاب به فارسی روزی درآید. روزی گفت این همه امام‌زاده در ایران است راه بیافتید برای هر کدامشان شناسنامه‌ای فراهم کنید از شرح حال و تاریخ زندگی و آرامگاهشان تا مردمی که در حول و حوششان هستند با اعتقاداتی که دارند و آداب و رسومشان حتی قفلها و گره‌هایی که بر ضریحشان است زیباست گفتم باید قفلها و گره‌ها را گشود گفت شاید اما اینها برای من داغ دل یک دهاتی ست بر ضریح زیباست اینها همه شعر است! در همه جا پا جای پای سنت می‌گذاشت حتی در خانه‌اش هیزم می‌ریخت به بخاری. در خوزستان رسمی است هر حاجی که به حج رفته به تعداد بچه‌هایش پرچم می‌زنند بالای در خانه. در کوچه می‌ایستاد به پورکریم می‌گفت عکس بگیر خیلی زیباست و خود یادداشت برمی‌داشت.

یک بار پرسید کولی‌ها کجایند گفتیم در بیابان گفت باید رفت دیدنشان و رفتیم نشست میانشان به درد دلشان گوش کرد دیدیم بیشترشان دندانهایشان از طلاست و می‌گفت ببین تنها ثروتشان را. و بعد دوست شد با آنها عکسی گرفت به یادگار به تهران که آمد عکس را فرستاد برایشان.

روکردن به گذشته او را از امروز باز نمی‌داشت هر جا کتاب جالبی می‌یافت می‌خواند می‌خواست از میان خاکستر نجات دهد گوهرهای سنت را یک بار گفت باید به کار صبیان خوزستان پرداخت. مثل زنبوری به همه

سوراخها سر می‌کشید و شهدها فراهم می‌کرد. هم به حج رفت و هم به فرانسه هم مسکو را دید و هم لندن را. به کوره دهات ایران هم زیاد سفر می‌کرد. هم کار سارتر را می‌خواند و هم تفسیر قرآن را.

وقتی خبر دادند او مرده است به قبرستان رفتیم بر سنگ سرد مرده شورخانه او را دیدم سرو بلند آرام خفته بود، ریشش بلند بود. چهره سپید بود از دور یک قرمزی می‌زد، جلو رفتم. خطی از خون کنار دهان دلمه بسته بود...

● کیهان، ۱۸ شهریور ۱۳۵۹، شماره ۱۱۰۸۷

یادی از جلال آل احمد

سید حسین خدیو جم

از آن هنگام که با وی آشنا شدم بیست و اند سال می‌گذرد. در کتابخانه ملی تهران از دیدارش برخوردار شدم. انگیزه دیدار ما انتشار ترجمه عقاید فلسفی ابوالعلاء بود که وی را پسند افتاده بود، و پاسخ تندش به نوشته ناقدی ناوارد که گویا به تأیید او در جزوه انتقاد کتاب چاپ شده بود. خودش با صراحت برایم روایت کرد که در کار چاپ نقد آن روز مؤید بودم، و امروز پاسخت را پسندیدم و برای گفتن دست مریزاد آمده‌ام. از آن پس دیدار ما گاه و بیگاه در کتابخانه ملی و بیرون کتابخانه چند سالی ادامه یافت تا آنکه از سر اخلاص با هم انس و الفتی پیدا کردیم.

در هر دیدار اندرز می‌گفت و اصرار می‌ورزید که: از آثار تند و تیز سیاسی انتقادی عربها خوبست بیشتر ترجمه شود تا زمینه‌ای مساعد فراهم آید برای درک و بیداری جوانان، و مبارزه با امپریالیزم جهان خوار، پاسخ من پیوسته این بود که: ترجمه‌اش ممکن است ولی چاپ و انتشار چطور؟ او یکپارچه شور و التهاب بود، برای سرنگونی رژیم ستم پیشه و مقابله با امپریالیزم شرق و غرب، شب و روز با قدم و قلم آماده کارزار می‌نمود. من راه

ترجمه و تحقیق در پیش گرفته بودم، کاری که با شتابزدگی سازگار نبود. او عقیده داشت که هر کس برای نوشتن قدرتی دارد یا هنری برای پرده دری، یا آشکار کردن کارهای ناروای دستگاه جور و ستم، باید دست از جان بشوید و حقایق را با هر وسیله ممکن به مردم فهماند. من در برخی عقاید با او شریک بودم، اما در عمل نه، زیرا هم اسیر بیماری درمان ناپذیر آسم شده بودم، هم گرفتار کار و پای بند عیال.

او شتابزدگی را می‌پسندید، شتابی که خاص خودش بود و کسی به گردش نمی‌رسید. حتی از انقلابیهای گرمرو، کم بودند کسانی که بتوانند با او همگام شوند...

در آن روزگار بیشتر با جوانان و شاگردانش می‌جوشید و از کهنسالان بر خر مراد سوار، سخت فاصله می‌گرفت. جوش و خروشی که پس از انتشار غربزدگی در گفتار و کردارش جلوه گر می‌شد با حساب و کتاب بیشتری همراه بود. بر اثر پخته شدن و تجربه اندوختن، قلمش برای بیان مقاصدش چنان دست‌آموز شده بود که کارگر و بازاری، روشنفکر و روحانی نوشته‌هایش را می‌فهمیدند و می‌پسندیدند و با اشتیاق می‌خواندند، نوشته‌هایی که هیئت حاکمه را سخت دچار وحشت می‌ساخت.

در چنان روزگاری بود که دریافت دوران نگارش برخی قصه‌های کوتاه انتقادی و ترجمه اکثر آثار اروپایی سپری شده، می‌گفت به جای آنکه این گونه نوشته‌ها برای جوانان پندآموز و بیدار کننده باشد، زمینه‌ساز انواع انحراف و خوابزدگی می‌گردد!

اندک اندک متوجه نیروی شگفت ایمان و عقیده‌ای شد که پس از ظهور اسلام در بخشی از جهان پا گرفت، و در طول تاریخ اسلام گاهی راه کمال پیموده و چندی دچار رکود شده است. خواندن متون اسلامی او را تا حدی با رمز و راز قیام و قعود مسلمانان عصرهای پیشین آشنا ساخت. این آشنایی در کتاب خسی در میقات نیک جلوه گر است. چندی به خواندن و فهمیدن متن و ترجمه‌های کهن قرآن پرداخته بود. خودش می‌گفت: ترجمه‌های موجود از

لحاظ نثر فارسی چنگی به دل نمی‌زند. پس از سفر مکه به این فکر افتاد که: اگر ترجمه‌ای قابل درک از قرآن برای همگان فراهم گردد، یا به گفته او ترجمه‌ای روان و جوان‌پسند باشد، شاید بتواند در میان طبقات مختلف زمینه همصدایی و هم‌آهنگی ایجاد کند و مصداق «واعتصموا بحبل الله ولا تفرقوا» فراهم آید.

پس از آنکه بر این باور استوار شده بود، روزی به سراغم آمد و گفت: همتی لازم است تا ترجمه‌ای فارسی از قرآن فراهم گردد ترجمه‌ای که روان و زیبا باشد. گفتم: کاری است دشوار و برای یک مترجم غیرممکن گفت: هر مشکلی با سرسختی و پایداری قابل حل است. گفت: قرآن لسان وحی است و سنخیت می‌خواهد و من این سنخیت را در خودم سراغ ندارم. بنابراین اگر کسی جرئت کند و این مسئولیت را بر عهده بگیرد من در حد توان از یاریش دریغ نخواهم کرد. باز تکرار می‌کنم: آنچه تو می‌خواهی از عهده یک تن بر نمی‌آید هر چند آن شخصی صالح و در هر دو زبان ورزیده و آزموده باشد! گفت: بیخودی ظفره نرو! من حاضریم در این کار یار و همکاری شوم. گفتم: تو یک سر داری و هزار سودا، و این کار حداقل به دو سال کار مداوم نیاز دارد. هر چه من انکار کردم او اصرار ورزید! ناگزیر تسلیمش شدم البته هنگامی که همه شرایط را پذیرفته بود.

با هم توافق کردیم که من ترجمه‌ای کهن را که مورد اعتماد باشد استنساخ کنم و آماده سازم.

پس از آنکه مقدمات کار فراهم شد او نیز به یاری یکی دو متن کهن دیگر ترجمه را به سلیقه خویش نزدیک سازد. سرانجام برای رسیدن به مقصود نهایی چندی به اتفاق کار کنیم تا معلوم شود که در توان و قدرت ما هست که از عهده این کار بزرگ برآیم یا خیر.

پس از یکسال و اندی کار استنساخ متن - با خود کار سیاه - به پایان رسید. بخشی از ترجمه سوره بقره را به جلال مرحوم سپردم تا سلیقه خود را با جوهری دیگر روی متن دستنویس شده - به اصطلاح امروز - پیاده کند. سخن

خدا را به دستش دادم و او را به خدا سپردم. پس از سپری شدن حدود یک ماه بخش نخستین را آورد در حالی که جای بسیاری از کلمات را با سه جوهر قرمز و سبز و بنفش پس و پیش کرده بود، و در برخی موارد تعویض. تابستان در پیش بود، من عازم کشورهای شمال افریقا بودم برای تهیه مآخذی در زمینه میراث مشترک فرهنگی و او به «اسالم» میرفت تا ضمن استراحت کارهای نیمه تمامش را کمال بخشد. بنابراین از پذیرفتن قسمت دوم به این بهانه که «ممکن است پیش من گم و گور شود» شانه خالی کرد. توافق کردیم که پس از تابستان - به شرط زنده بودن - به کار مشترک خود ادامه دهیم تا ترجمه‌ای امین و زیبا از قرآن برای جوانانی ایرانی فراهم آید. پیش از آنکه تابستان سپری شود و من به ایران بازگردم تقدیر چنین بود که او ندای «ارجعی الی ربک» را به گوش جان بشنود. شنید و به لقاءالله پیوست. دوستدارانش را تنها گذاشت و در انتظار نوبت. خدایش غریق رحمت کند که به فرهنگ فارسی با اخلاص و صادقانه خدمت کرد، و با دلی سرشار از مهر مردم محروم، راه پر نشیب و فراز زندگی را روسفید و سربلند به پایان رسانید. اکنون ترجمه سوره فاتحه‌الکتاب از جواهر القرآن را که دوازده سال پس از مرگ جلال آماده کرده‌ام، به پاس آن دوستی و همکاری نثار روح پاکش می‌کنم و نثار روح پاک همه شهیدان...



آشنایی با جلال

با جلال نسبتاً دیر آشنا شدم. در کودکی، روزنامه‌های پدر بود و داستان کودکان مجله ترقی و سالنامه‌هایی که او به خانه می‌آورد. در دبیرستان، به توصیه دبیران آثار محمد حجازی را می‌خواندیم «تا انشای ما خوب بشود». دانش‌آموزانی که امکانات بیشتر و شوق کمتری داشتند، ستارگان سیاه و ماه نخشب را به ما قرض می‌دادند. در آن دوره، سعید نفیسی را نمونه ساده‌نویسی می‌شمردند. ما خود رفته رفته با گلهایی که در جهنم می‌رویند و تلاش معاش و تفریحات شب آشنا می‌شدیم. محمد مسعود در عالم روزنامه‌نگاری شهرتی داشت، و جاذبه این عنوانها بیش از ارزش محتوای کتابها بود. نام چوبک را فقط در داستان کباب غاز جمال‌زاده دیده بودم و از چنین نامی تعجب کرده بودم مرشد جوانی ما صادق هدایت بود. عده انگشت‌شماری هم با تبختر می‌گفتند که سه تار آل احمد را خوانده‌اند. نام نویسنده همیشه به نظرم غریب می‌نمود. او چون ستاره دوری در آسمان ادب معاصر سوسو می‌زد. غرابت نامش در هاله‌ای از ابهام سیاسی هم فرو رفته

بود. او از همان زمان یک اسطوره بود تا نهضت ملی درگرفت و همه دانستند که او که بود و چه هست.

چاپ اول مدیر مدرسه را نگرفتم. در سال ۱۳۳۷ دانشجو بودم و در کار خود بیش از آن درگیر بودم که قصه بخوانم. چاپ دومش را در فرانسه خواندم. برادرم مهندس حسن غیاثی آثاری چون *آیدا*، *خنجر* و *خاطره* شاملو *مقدمه‌ای بر رستم* و *اسفندیار شاهرخ مسکوب*، شوهر آهو خانم علی محمد افغانی و مدیر مدرسه آل احمد را برایم می‌فرستاد.

در زمستان سال ۱۳۴۳ به ایران برگشتم. قرار شد موقتاً در دانشگاه تربیت معلم مشغول شوم. یک روز وقتی وارد کتابخانه شدم، دیدم مرد تکیده و سیه‌چرده‌ای پشت میزی نشسته و مشغول نوشتن است. قیافه‌اش به نظرم آشنا آمد. از دوستی آهسته پرسیدم او کیست. به صدای بلند گفت: «آل احمد» را نمی‌شناسی؟ جلال شنید و سرش را بلند کرد. جلو رفتیم، پس از سلام و علیک و تعارفات معمول، از آثارش سخن گفتم. بی‌درنگ گفت: «لایق ریش صاحبش». بعد خودش پرسید: غریزدگی را خوانده‌اید؟ گفتم بله، خوب است. گفت: خوب کافی نیست، نظرتان را بگویید. گفتم: غریزدگی یک رساله یعنی یک نظر است. اگر آن را به زبان فرانسه بنویسید و به دانشگاه پاریس بدهند، به عنوان رساله دکتری می‌پذیرد. اما ضمن مطالعه آن پرسشهایی مطرح می‌شود که باید به آنها پاسخ داد. جلال پس از درنگی گفت: خوب برای اهل دل نوشته شده است. پرسید: از یونسکو چه خبر؟ کمی درباره او حرف زدیم و بعد فهمیدم که آن روز با «کرگدن» و می‌رفت. از سارتر پرسید. در مقام جوانی که هنوز جرعه‌ای از اعماق چشیده گفتم: سارتر دیگر مرده، اکنون صحبت از میشل فوکو است. پرخاش‌کنان گفت: برای ما تازه به دنیا آمده است. چند روز بعد هنگامی که در دفتر استادان باز از سارتر صحبت می‌کردیم، یک استاد ریاضی پرسید: سارتر که هست؟ جلال ناراحت شد و با همان تندی مخصوص خودش گفت: مرگ من نگو! بعد خهیدید و اضافه کرد: بگذار تا بمیرد در عین خودپرستی! یک روز صحبت از سالهای گذشته شد و

نام حسین ملک به میان آمد. همان استاد گفت: حسین ملک؟ جلال با قیافه ریشخند آمیزی گفت: بله، چطور مگر؟ استاد گفت: نمی دانید چه آدم شهر آشوبی است، در دورهٔ مصدق من در آبادان دبیر بودم، او این شهر را به آشوب کشید. جلال که دوست صمیمی ملک بود گفت: جداً؟ استاد گفت: خدا شاهد است ... جلال قاه قاه خندید و گفت: من و او را باید به یک گاری بست! در همان سال بود که جلال کلاسی را به اعتصاب سکوت کشاند و آن کلاس بسته شد. در همین دفتر استادان، استاد نامداری بود که بیش از همه حرف می زد و به کسی مجال سخن گفتن نمی داد. روزی همین که به وسط اتاق رفت و خواست لب به سخن باز کند، جلال سه پایه ای زیر پایش گذاشت و شروع کرد به کف زدن، استاد نکته را دریافت و پس رفت و سکوت اختیار کرد. آن روزها چوب به دستهای ورزیدل منتشر شده بود. از آن با جلال صحبت کردم. پهنای دستش را حایل دهنش کرد و آهسته و خصوصی گفت: «شخصیت ندارد». بعد برای رفع ابهام افزود: «نثرش شخصیت ندارد». راست می گفت: ساعدی که به مضمون خود دلبسته تر بود تا به سبکی فراخور آن. جلال به عکس، ارزش قلم را می دانست و کار می کرد.

جلال در ترجمه هم واقعاً پیشتاز بود. عده ای از نویسندگان معاصر فرانسه را نخست او به مردم شناساند. البته او زبان را پیش خود فرا گرفته بود و مشکلات چنین کاری هم معلوم است. وقتی او فهمید که موضوع تحقیق من در فرانسه ستندال و ژید بوده، پرسید: می دانید که من مائده های زمینی را ترجمه کردم. خبر داشتم. می دانستم که در مجلهٔ سخن مورد نقد شدید قرار گرفته است. گفتم: راستش از سه ترجمهٔ مائده ها، ترجمهٔ سیروس ذکاء دقیق تر است. جلال گفت: شاید، ترجمهٔ من سیزده اشتباه دارد که خودم می دانم. روز بعد کتاب را آورد و در حاشیهٔ صفحهٔ اول شمارهٔ صفحه ها را نشانم داد و گفت: نقدش کن، رئیس! گفتم قضیه کهنه شده است. جلال گفت: من مسأله را دوباره مطرح می کنم، بعد شما دخالت کنید. داستان را به سکوت برگزار کردم، چون نه کار، کار من بود، نه برازندهٔ جلال.

بعد من به دانشکده ادبیات منتقل شدم و بعضی روزها جلال را می‌دیدم که خانمش سیمین دانشور را به دانشکده می‌رساند و می‌رفت. از دور، سری و دستی تکان می‌دادیم. یک روز تابستان، در یکی از خیابانهای رشت قدم می‌زدیم، دیدم در میان انبوه جمعیت جلال یک سروگردن بلندتر از همه شتابان می‌رفت و خانم دانشور هم از پی او. جلو رفتم، خواستم که افتخار بدهد. تشکر کرد و گفت گذرنده است. پسر من را بغل کرد و گفت: «عمو را ببوس!» دو سال پیش وقتی پسر من نقرین زمین را خواند، از نامه‌هایش پیدا بود که چه تأثیر شگرفی در او گذشته است.

جلال مرد ساده، با صفا و مهربانی بود. دست جوانان را می‌گرفت. خیلی سعی کرد که نامه‌های راهب پرتغالی مرا به ناشری قالب کند، نتوانست. می‌گفت: قرار بود آقای عبدالله توکل این کتاب را برای ما ترجمه کند. وقتی از انتشار آن نومید شد، یک روز کتاب را به من برگرداند و گفت: آخر شما هم از پیغمبران جرجیس را انتخاب کرده‌اید، رئیس! سخنش درست بود. من تازه برگشته بودم و با ذوق و سلیقه مردم آشنا نبودم. عنوان شاهکار به نظرم کافی می‌نمود. در این کتاب، جایی که به تقلید از شعر اخوان ثالث سرشناس، پانشناس نوشته بودم، جلال با خط خوش و جوهر سبزی بی‌سرودستار گذاشت. یادش گرامی باد!

«جلال» به برداشتهای عمیقی از اسلام رسیده بود

جلال رفیع

گفته شده است که اگر کلماتی از مجاهد بزرگ مرحوم آیت‌الله طالقانی درباره جلال آل احمد به خاطر دارم بنویسم.

یکی از روزها در آن سالهای طاغوتی، که توفیق اجباری استفاضه از محضر آن مجاهد بزرگ را داشتیم و مثل هر روز مباحث و مسائل گوناگونی مطرح می‌شد. از ایشان پرسیدم «آقا» شنیده‌ام که مرحوم جلال آل احمد همولایتی شما و اهل طالقان بوده است. نظر شما درباره وی چیست؟

آیت‌الله طالقانی ضمن ابراز تأثر از مرگ زودرس جلال (تا جایی که به خاطرمانده است) مطالبی بدین مضمون فرمودند که: «جلال نه تنها همولایتی بلکه از اقوام نزدیک ما بود. جوانی بود واقعاً فوق‌العاده، با استعداد با سواد و مبارز. قلم بسیار شیرینی داشت و من بعضی از کتابهایش را خوانده‌ام. جلال با اینکه به طرف توده‌ای‌ها و مارکسیستهای جذب شد و قبلاً هم در خانواده سنتی مذهبی پرورش یافته بود، معذالک به برداشتهای عمیق

و تعابیر جالبی درباره مسائل اسلامی رسیده بود و به خصوص این اواخر هر چه می‌گذشت درباره اسلام و تشیع به بصیرت و بینش بهتری می‌رسید. جلال در بعضی جلسات تفسیر قرآن که داشتم شرکت می‌کرد و گاهی اظهاراتی هم داشت. یک بار با من به شوخی گفت «آقا شما هم ما را کافر می‌دانید؟»

چرا تقاضای مرا نمی‌پذیرید و به کلبه نمی‌آید؟ ما را تکفیر نکنید. برایش توضیح دادم که گرفتاریها و مساعد نبودن حال و احوال مانع می‌شود. البته یک بار به منزل جلال رفتم، نشانه‌ای هم که به خاطر دارم یک بخاری قدیمی است که در دیوار اتاق تعبیه شده بود. سیمین دانشور هم بود و صحبتی کردیم. «به شوخی گفتم آقا، همسر جلال شما را که می‌دید چادر سر می‌کرد؟ پاسخ داد، «ایشان مرا پدر روحانی خود می‌دانست!»

آیت‌الله طالقانی ادامه دادند: «جلال بارها با اصرار فراوان از من خواسته بود که همراهش به کلبه‌ای که در جنگل داشت و گاه برای استراحت به آنجا می‌رفت بروم ولی من فرصت نکرده بودم دعوتش را بپذیرم. یکی از روزهای آخر عمر مرحوم جلال، من و پسرم با ماشین داشتیم آهسته می‌رفتیم که پسرم به من گفت آقا آل احمد شما را صدا می‌زنند. وقتی پیاده شدیم دیدیم مرحوم جلال کنار ماشین ایستاده است. به محض اینکه مرا دید گفت:

آقا چرا بالاخره نمی‌آید به آن کلبه حقیر برویم؟ و بعد به خصوص این جمله را به خاطر دارم که گفت: آقا، سرم آتش گرفته این روزها دیگر دارم منفجر می‌شوم: متوجه شدم که جلال از اوضاع سیاسی روز به شدت برآشفته و ناراحت است و همان‌طور که خودش اشاره می‌کرد دیگر طاقتش طاق شده بود. جلال بسیار اظهار علاقه می‌کرد که با هم به صحبت و بحث بنشینیم و از مسائل اسلامی و سیاسی و اجتماعی حرف بزنیم. من به جلال قول دادم که در اولین فرصت به سراغش بروم و با هم به خانه یا کلبه‌ای که می‌گفت برویم. اما متأسفانه چیزی از این ملاقات نگذشته بود که آن خبر تأسف‌آور را شنیدم. مرگ جلال هنوز هم مشکوک به نظر می‌رسد.»

به خاطر دارم که از آیت‌الله طالقانی پرسیدم در مورد طرز فکر آل احمد چه می‌گویید؟ و ایشان جواب داد، «آل احمد و شریعتی و امثال اینها روشنفکران صادق و پژوهشگر و حقیقت‌طلبی هستند که پوچی مکاتب مادی و دعاوی دیگران را درک کرده‌اند. نیازهای انسان و دعوت فطرت را فهمیده‌اند. اما آنچه از مذهب و اسلام در برابرشان نمود عینی دارد چهره وارونه و سیمای کریهه‌ی است که موجب جذب آنها به بعضی دیدگاهها و مکاتب می‌شود. این قبیل از روشنفکران دارای فطرت پاک و قوه ادراک سالمی هستند. مذهب خرافی و سنتی را نمی‌تواند. اما اگر یک مذهب فوق علم، یک مذهب واقعی توحیدی با شیوه‌های استدلالی و به اصطلاح از موضع بالاتر به آنها ارائه شود به سرعت جذب شده و تسلیم می‌شوند. همچنان که دکتر شریعتی به این حقیقت رسید و این فرصت را یافت که اسلام را در آن حقیقت اصلی‌اش دیدار کند. البته اگر در این مسیر بیشتر توفیق تحقیق به دست آورد مسلماً به شناخت بهتر و اصیلتری هم خواهد رسید...» (آن موقع دکتر هنوز در قید حیات بود).

● روزنامه اطلاعات، ۲۰ شهریور ۱۳۵۹

غربتمان را با لیکهای «خسی در میقات» به سقف می‌رسانیدیم

علی سعید زنجانی

خورشید سالهای کودکی از چینه می‌پرید و کوچه‌های هزار پنجره خاطره با آرایش لطیفشان از پس لحظه‌های شک به جوانی سلام می‌کردند. شکوفایی فصل از انتهای بلوغ رسیده بود، و همپایش مرداد رویایی، مرداد پر خیال، با طوقهای رنگین شعر و قصه‌اش، با گریزندگی دلچسبش از خواب بعد از ظهر، و رسیدن به گنجشک و تیله و عصر، تا پاشیدن آب بر حیاط و هشتی و برخاستن بوی خاک. و بعد رسیدن غروب و بالا رفتن از کج و کوچ پله‌بام و رهاشدن بر خنکای تشک و چشم و دل دادن به رقصندگان لوند ستاره، گردن‌آویز لیلی، هفت برادران، راه کاروان، که سالها پیش پدرم را و سید عبدالکریم نمازی را به مکه رسانده بود، و همین طور شمارش فانوسهای سرخ و زرد و بنفش، و گاهی شیطنتی، سنگی و لنگری و فردایش درافتادن با

بچه‌های کوچ‌پشت، که شب کاغذ بادهاشان، در خفا آسمان سورمه‌ای بالای سرمان رالت می‌زدند.

همیشه همپای این ستاره بازی و فانوس و چشم، صدای گرمی هم بود که به رویا می‌کشاندیمان. به باغها تو در توی امیرارسلان شهر ده دروازه حسین کرد، به حیل‌های مادر فولادزره، و سیاست قمر وزیر، حسن کچل را نشانمان می‌داد، و گاهی رجزخوانی موشی را در کمرکش دخمه‌ای، و پشت خمی، و بعد وزیدن خواب، و نسیم خماری، و دیگر هیچ.

شبهای تابستانهایمان اغلب به همین گونه می‌گذشت، چه آن لحظه‌ها که بر بام خانه «آشیخا» در فردوس به نوای جادویی قرآنی که «عبدالباسط» می‌خواند و از باغ پشت می‌آمد گوش می‌دادیم، و چه شبهایی که در پستی بلندی راه قم، چراغهای گریزنده و سرکش اتومبیلها را می‌شمردیم، و چه آن دم‌ها که پاییز آرام از راه می‌رسید و سوز و سرمایش به اطاقهایمان می‌کشاند. و همین‌گونه بود حکایت شبهامان و عصرهامان، و مرداد و شهریور، تا سال دوم فیوضات آمد و همپایش «علیزاده»، با دم‌گرمش که معلم انشایمان بود و برایمان قصه می‌خواند، قصه‌های رنگ به رنگ، قشنگ، اما نه از حسین کرد و چهل طوطی از اسارت زخم، از انسان و زندگی، قصه داش‌آکل، کاکارستم، حکایت دوستی خاله خرسه، یاس لطیف فارسی شکر است و به دنبال همین قصه‌گفتنها و شنیدنها بود که رنگ شبهای مردادیمان هم کم‌کم عوض شد، و بعد که «جلال» را شناختیم، با «دید و بازدید» عیدش با سه تاراش، با مدیر مدرسه‌اش. و ما که پیشتر شیرینی کودکانه به مکتب رفتن «جمالزاده» را در سرrote یک کرباس خوانده بودیم، به تلخی حق دانه‌های جلال دل نمی‌دادیم. و تنها بعد از آن خبر کوچک گوشه‌کیهان بود و دفن در «مسجد فیروزآبادی» که دانستیم جلال را چه زود دیده‌ایم و چه آسان نبویده رها کرده‌ایم.

و از آن پس بود که به شمیم بوستانیش رسیدیم. بیهودگی کارهامان را در

غریزدگی دیدیم، فضای خیانت زندگی را در سه مقاله دیگر و بعد تک تک آرش‌ها و صمد بهرنگ برادر کوچکتر، و فریاد جلال را که «آقای مناف! با توام! صمد نمرده است! صمد نمی‌تواند مرده باشد!» و در پی آن وصافات الصفا خواندنش را بر نعش «نیما» که با قلم او، پیرمرد چشم ما شد. و همپاش سرکشی به هر گوشه و کنار خاک، قالی شویان مشهد اردهال، دارالعباده یزد، اورازان، تات نشینان بلوک زهرا، خارک در یتیم خلیج و اینکه شاید بتواند از دم جاروب تمدنی که غرب با خود آورده، چیزی را از میان خس و خاشاکش نجات بدهد، و همین طور به هوای تفتیده جنوب و رفت و آمد وحشت‌انگیز بیگانه‌ها و «قرقی که در تمام جاده‌ها کرده بودند، تا مهمات جنگی نفس‌بر، از خرمشهر به استالینگراد برسد، و به مرز، با گرما و عطش و تابش جانکاه خورشید، و حضور سربازان استرالیایی، با خالکوبی پر نقش زنان لخت بر بازوها، و قاه قاه خنده‌شان و بطری از پنجره پرت کردنشان، و آزاری که برای یک دوربین بیست تومانی باید کشید، و قطار تنگ چوبی که در آن با اجساد مردگان به عنوان همسفر باید به سر برد. و آبادان را شناختیم از دریچه انتشارات نفت، بر سر سفره «گلستان» و در «وودکلاب» و خانه‌های سه‌گوش «بریم»، با شیروانی‌های آلومینیوم، و تریچه‌های نقلی که فخری خانم در یک وجب حیاطشان می‌کاشت».

و چند سال بعد «احمد شاملو شاعر بزرگ معاصر، از پس باروی شکفتن در مه، سرودی برای مردی که به سایه رفت سرود چه زیبا «قناعت‌وار تکیه بود - باریک و بلند - چون پیامی دشوار در لغتی - با چشمانی از سؤال و عسل - و رخساری برتافته از حقیقت و باد - مرد با گردش آب - مردی مختصر، که خلاصه خود بود - خرخاکی‌ها در جنازه‌ات به سؤطن می‌نگرند». و از آن پیش‌تر «جلال» پر جوش و خروش غریده بود که «آخر اگر من نگویم که از این آتش داغ دهانم سوخت، که بدانند که بر سر این سفره بلاچه‌ها، بر ما رفته است، که صد سال بعد آتش سرد خواهد شد و سار از درخت الخ... و جنگ

که تمام شد، هر کودکی حتی به بازی کشته‌ها را خواهد شمرد، و این که دیگر مورخ بودن نمی‌خواهد. من به این طناب پوسیده تاریخ در چاه ویل انتظار قضاوتش فرو نخواهم رفت، که همه شکمباره‌های روزگار را به آن بسته‌اند تا دست بسته به گور برسانندشان. آخر اگر حرف من و زندگیم، که همین اوراق است، لیاقت جبران وجود زندگی امروزیم را ندارد، من در چنین زمانه‌ای، با همه برد و باختها و زیرو بالایش، چنینم، هر کس دیگر، هر جور دیگر، هر جور دیگر که می‌خواهد باشد.

و یکی دو سال بعد با «علی حکمت» - کولی همیشگی قصه‌های جلال - همچون ابلهانی در بازار آشفته «صفا مروه» در پی معشوق و نقاب از رخ بر کشیدنش، حیرت را تجربه می‌کردیم، در گوشه‌ای از زوایای رواق عظیم، پشت به دیوار بلند سیمانی، غربتمان را با لیبکهای بلند و کش دار خسی در میقات به سقف می‌رسانیدیم، و به جماعت حروله‌گر می‌نگریستیم که چگونه هر یک فواره‌ای شده بود آدونده از دعا و ثنا، معطوف را خیلی پیشتر رها کرده بودیم و حالا در پای این دیوار عظیم تمدن، همپای آن عزیز و آن زندیق میهنه‌اش یا بسطامی رسیدیم، و اینکه چه اشتباهی کرده است و نیامده است تا خود را در پای چنین جماعتی بیفکنند، و به اصالت جمع فکر می‌کردیم و نزدیک شدن فرد به صفر و می‌دیدیم برآستی عجب کلافه می‌کند این سعی میان صفا و مروه. یکسر برت می‌گرداند به هزار و چهارصد سال پیش، به دو هزار سال پیش با حروله‌اش، با زمزمه بلند و بی‌اختیارش، و با به زیر دست و پا رفتنهایش، و بیخودی مردم. و دیگر اینکه تا امروز گمان می‌کردم فقط در چشم خورشید است که نمی‌توان نگرست، اما امروز دیدم که به این دریای چشم هم نمی‌توان، که گریختم. فقط پس از دوبار رفتن و آمدن، به راحتی می‌بینی که از چه صفری، چه بی‌نهایتی را در آن جمع می‌سازی، و این وقتی است که خوشبین، و تازه شروع کرده‌ای، و گر نه می‌بینی که در مقابل چنان بی‌نهایتی، چه از صفر هم کمتری، عیناً خسی بر دریایی، نه در دریایی از آدم،

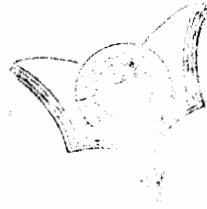
بلکه ذره حاشاکی و در هوا. به صراحت بگویم، دیدم دارم دیوانه می شوم، چنان هوس کرده بودم که سرم را به اولین ستون سیمانی بزنم و بترکانم. مگر کور باشی و سعی کنی».

و چه شبها و روزها که من و «حکمت» در جای جای مکه و مدینه، به یاد آن عزیز نگرستم. در قبرستان «بقیع» پایین پای چهار امام، در طبقه دوم صفا مروه، آنجا که «هراتی» از مشهد، نامش را در دفتر او جاودانه کرد، در بستنی فروشی «شارالعینیه»، در قهوه خانه های «باب الابالی» به خبز ولین بیفتین. در بازار غربی «مسجد النبی»، پای درهای بسته دایره پست در ساعت سه بعد از ظهر، پشت «مدرسه البنات» در کمرکش «هرا»، پای «جمرات»، و در راه میان مدینه تا مکه، که هر چه شعر هم از بر داشتیم، خواندیم. و در آن شب جادویی «مشعل الحرام» با چادر کبود آسمانش و ستاره های فراوان و نزدیکش، و زمزمه «جلال» که تمام شب را پر کرده بود: «در آن تنگی تاریک مشعل الحرام، حتی مرز انسانی و حیوانی درهم رفته بود. همچنان دراز کشیده از خود می پرسیدم، مگر نه دعوت به همین بوده است؟! و مگر نه اینکه لیبک را هم برای این گفته ای؟ و مگر از خود بدرشدن یعنی چه؟! که بوی خوش قهوه ای سخت معطر به دماغم خورد». و آن شب دیگر شمیم قهوه نبود، فضا بوی سوخته غربتی را داشت که از دل های ما می خاست، و می کشید تا چشمه های درخشان آسمان با سوسوی مست کننده شان و سقوط گاه به گاه و نابهنگامشان».

و ماههای بعد، وقتی علی حکمت از کنج آن شهر فرنگی برایم نوشت: «دلم به درس و نوشتن نمی رود، غروبها در گوشه اطاقم بلور اشک می سازم»، برایش «سوشون» را فرستادم که «سیمین» خانم بر سفره ماتمش، دوست را رقم زده بود، با شکل دادن به جلال زندگیش در قامت «یوسف خان» و تسلی به «زری» که خودش باشد.

گریه نکن خواهرم،
درخانه‌ات درختی خواهد
روید،
و درختهایی در شهرت،
و بسیار درخت در سرزمینت.
و باد پیغام هر درختی را به
درخت
دیگر خواهد رسانید،
و درختان از باد خواهند پرسید:
در راه که می‌آمدی،
سحر را ندیدی؟

● کیهان، ۱۸ شهریور ۱۳۵۹ شماره ۱۱۰۸۷



تاسیس ۱۳۷۶
کتابخانه تخصصی البیت

شمس از برادرش جلال می گوید

از من پرسیدند که اگر جلال بود، چه می کرد؟ (سؤال کنندگان، پنج نفر بودند. به نظرم یکی شان شیفته فدائیان خلق.) و همین استنباط آنی - و چه بسا غلط من - سبب شد که به گونه ای چکشی بگویم:
- حتماً فدایی نمی شد!

جوانها قهر کردند. و حق داشتند وقتی من اینقدر کم حوصلگی نشان دادم، حقم بود که قهر کنند. اما برای سه تن از آنان که ماندند و همراه دو تن دیگر نرفتند، کمی درد دل کردم، و حرف زدم. و از جلال دو سه تا خاطره نقل کردم. و خیال می کنم. با این مقدمات توانسته باشم جوانها را کمک کنم که خودشان پاسخ سؤال خود را یافته باشند. برای آنها گفته بودم:

خاطره اول: حدود پانزده بیست سال پیش، زلزله سختی آمد که انگار حدود بیست هزار کشته از حوالی قزوین گرفت. شب حادثه، من و جلال و سیمین مهمان پرویز داریوش بودیم. خانه داریوش حوالی دانشگاه بود و فصل تابستان و گرم. و ما در حیاط کوچک و با صفای منزل داریوش (انگار مال پدرش بود) نشسته بودیم. آخر شب بود و چیزی نمانده بود که صاحبخانه مهمانهایش را از خانه بیرون کند. که در یک لحظه متوجه شدیم که

آب حوض - که لبالب بود - دارد سرریز می‌کند. و سایه درختهای باغچه، در نور چراغ، به حرکت افتاده است. چند دقیقه‌ای تا زلزله بند آید، خودم را آماده کردم و قبل از اخراج، خداحافظی!

آن وقت من منزل پدر زندگی می‌کردم صبح زود جلال تلفن زده بود که بپرسد همراه او می‌روم قزوین. و دامادمان جواب مثبت داده بود. و تا جلال از شمیران با ماشینش برسد، حاج آقا جواد دامادمان، یک کامیون وسایل و لوازم کمک به زلزله‌زدگان را - که اهالی پاچنار داده بودند - آماده کرده بود. و ما جزو اولین کمک یاران رسیدیم به منطقه زلزله زده «بویین زهرا» جلال در آن حادثه، اهل قلم نبود. عمله‌ای بود که به خاطر نجات زنها و بچه‌ها و مردها زیر آوار مانده، بیل به دست گرفته بود.

خاطره دوم: دکتر بقایی وسط راه داشت از مصدق جدا می‌شد و ما در آن زمان از زمره یاران بقایی بودیم. هر چه کردیم آن جدایی پیش نیاید، نشد. بقایی مصمم بود تنها راه ما، جدایی از حزب زحمتکشان بقایی بود و تأسیس «نیروی سوم» در گرماگرم آن بزن بزن‌ها، فرصت و فراغتی نبود. امروز عصر رفتیم که به کلوب خیابان اکباتان وارد شویم، یاران بقایی راهمان ندادند. بقایی در حزب کودتا کرده بود. حزب زحمتکشان و کلوب خیابان اکباتان و روزنامه «شاهد» را گذاشتیم برای او. و ما آمدیم کنار. در کمتر از دو سه روز کلوب تازه تهیه شد. اما عمارتی بود مخروبه و نزدیک بود منصرف شویم. جلال بود که دخالت کرد و گفت که وقت نیست. کلوب خرابه را اجاره کردیم. و دو روزه، با جمعی از اعضا آن را تعمیر و اصلاح کردیم، جلال در آن دو روز، روشنفکر نبود یک سر عمله بود تیشه به دست و ماله کشان.

خاطره سوم: محمد درخشش، از دوستان فرهنگی ما بود. پس از شهادت خانعلی، وزیر فرهنگ دکتر امینی شد. و فرهنگیان کشور به خاطرشان مانده است که در طول پنجاه و چند سال حکومت سیاه پهلوی‌ها، تنها وزیری که از بین معلمان برخاست، محمد درخشش بود. مردی مستعد وزارت. اما جوهر و فکری که سازنده دوره درخشان وزارت او بود، یاری و کمک فکری کسانی

امثال زنده یادان خلیل ملکی و جلال بود و گروه همفکران «نیروی سومی» در آن اوقات، جلال مرتب برای درخشش کار می‌کرد. گروهی از یاران و دوستان جوانترش را جمع کرده بود و در اطاقی نشانده بود و مرتب به شور و فکر دادن و حتی کارهای سیاهی مثل نطق تهیه کردن و شعار تدارک دیدن و... جلال در آن موقع دیگر اهل قلم و روشنفکر نبود یک اندیکاتورنویس فرهنگ بود، مرتب سرش توی پرونده‌ها. و فرهنگیان کهنسال به خاطرشان مانده است که هیچ وقت آدمی به نام جلال آل احمد نه مدیرکلشان بود و نه معاون وزارتخانه‌شان اما به خاطر دارن که درخشش آبروی معلم جماعت بود.

جلال اگر بود، الان چه می‌کرد؟

جلال از زمره نادر نویسندگانی بود که تنها ایراد گرفتن و انتقاد کردن را نمی‌شناخت. از آن مردان اهل قلمی بود که می‌دانست خرابی، تمام کار نیست. و ویرانی هدف نیست. خراب کردن و ویران ساختن یک بنای نامناسب، نخستین گام است. گام بعدی سازندگی است. و او چون هیچ ادعایی نداشت که معمار است یا مهندس است یا تکنوکرات است یا بوروکرات است یا متفکر و طرح دهنده است، به گونه‌ای گمنام در سازندگی شرکت می‌کرد.

یادی از جلال آل احمد

سیروس طاهباز

زنده یاد جلال آل احمد در تابستان ۱۳۴۱ به اصرار دوستانش تصمیم به همکاری با مؤسسه تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران را گرفت برای نشر «دفترهای تک نگاری» که آن رشته از تحقیقات اجتماعی را خود با نوشتن و نشر کتابهایی چون اورازان، تات نشینهای بلوک زهرا و خارک، در یتیم خلیج بنیان نهاده بود.

سرمایه تهیه و چاپ کتابها قرار بود توسط سازمان برنامه تأمین شود، به یاری دوستش دکتر حسین توکلی، مدیر امور فرهنگی سازمان برنامه و کارهای راه اندازی و اداری آن توسط مؤسسه تحقیقات اجتماعی به کمک دوست دیگرش دکتر احسان نراقی.

آل احمد تصمیمش را با دوستانش در میان نهاد. تابستان همان سال من به اتفاق شراگیم یوشیچ عازم سفر به «یوش» شدم برای نوشتن یک تک نگاری درباره آن دیار. یک تیر و دو سه نشان: هم زیارتی از زادگاه نیمایوشیچ و قلم زدنی در آن مورد و هم لیبکی به درخواست جلال. آذر ماه ۴۱ بود که کار نوشتن و پاکتویس آن کتاب تمام شد و آن را به جلال

سپر دم. جلال از آن نوشته خیلی خوشش آمد و بلافاصله چاپ آن را در برنامه مجموعه قرار داد. چون ضمن مطالب کتاب یوش به اصطلاحات شاهانه و سپاه دانش اسائه ادب شده بود.

به پیشنهاد من قرار شد تمام کارهای چاپی آن کتاب از غلط گیری گرفته تا صفحه آرایی توسط خودم انجام شود تا نگاه غیر به آن سطور نیفتد.

کار حروفچینی متن هنوز تمام نشده بود که یک روز جلال گفت در نظر دارد مقدمه ای بر آن بنویسد و چند روز بعد نوشته ای را به من سپرد. نوشته جلال، مختصری درباره خود کتاب بود و من سپس با واسطه ستاره ای مطلب ادامه می یافت درباره دلتنگی اش از ادامه این «کار دانشگاهی» و این که این قبا برازنده تن او و همفکرانش نیست.

من آن نوشته را به خانه خودم بردم تا حروفچینی متن کتاب تمام شود و آن را بگذارم برای مرحله صفحه بندی و آخر کار، برای گریز از چشم نامحرمان. هنوز آن نوشته را به چاپخانه نداده بودم که یک روز جلال زنگ زد که «فلانی اگر آن مقدمه چاپ نشده است، زائده آن را اگر صلاح می دانی فعلاً چاپ نکن تا ببینیم چه می شود.»

این بود که یوش با قسمت اول یادداشت جلال منتشر شد و دنباله آن نوشته پیش من ماند که ماند که ماند....

خاطره‌ای از جلال آل احمد

مهدی توسلی فرید

من جلال را از تهران می‌شناختم. البته شاید کشش ما به سوی یکدیگر بیشتر بدین سبب بود که ما هر دو روحانی زاده بودیم و پدرم با پدر و برادرش (آن برادری که در مدینه فوت شد) مأنوس بود و رفت و آمد داشت. اما این هرگز - به قول خودش - محمل انسی میان ما نشد، چرا که در این زمان رابطه او با پدرش بریده بود. در واقع به جای آن، در سیاست‌گرایی‌ها دوران ملی شدن نفت بود که ما با هم آشنایی در حدود سلام و علیکی پیدا کردیم. ادامه آشنایی بیشتر ما در شهر بوستون بود، در تابستان ۱۳۴۴ که او به دعوت «هاروارد» به آمریکا آمده بود، در اینجا، اغلب او را در ضیافت‌هایی که این و آن می‌دادند می‌دیدم.

اولین برخورد ما در بوستون در یکی از همین ضیافتها بود و برخوردی جدل‌آمیز بود. به گمانم کسی از او پرسید چرا کار داستان‌نویسی را که کار خلاقه هنری و ادبیات خالص است به مقاله‌نویسی بدل کرده است که به طور اصولی نمی‌توان آن را در مقوله هنر به حساب آورد. جلال ادعا می‌کرد که خلاقیت هنری محیط آرام و خالی از سیاست می‌خواهد که هنرمند بتواند

افکارش را متمرکز کند. می‌گفت جنجال سیاست مانع کار خالص ادبی و خلاقیت هنری است و به همین دلیل در جنجالهای بعد از شهریور بیست کار خلاقه و ارزنده زیادی انجام نگرفت. من از او پرسیدم بنابراین دوره‌های دیکتاتوری مانند دوره بیست ساله باید خلاق‌ترین ادوار تاریخ ایران باشد. فکری کرد و گفت نه، نباید این طور باشد. اگر چه هدایت درخشانترین کارش را در این دوره انجام داد و نیما در همین دوره شگفت. این نظریه جلال نقطه مقابل آن نظریه‌ای بود که در کتاب خدمت و خیانت روشنفکران اظهار کرده که دوره بیست ساله را خشک‌ترین ادوار روشنفکری خوانده است.

یادم نیست که بحث آن شب چگونه پیش رفت. گمان نمی‌کنم زیاد با هم کنار آمدیم، اما گویا هر دو به این توافق رسیدیم که عنصر اصلی در خلاقیت هنری روح مبارزه جو است و شاید دوره‌های دیکتاتوری، نه به علت آرامش ظاهری (که روغن لابه‌ای است بر سبوعیت درونی) بلکه به علت بار مغناطیسی سنگین سیاسی، به خلاقیت هنری کمک می‌کنند، چرا که هنرمند را در قطب مبارزه قرار می‌دهند و محرکی برای کار هنری می‌شوند.

در برخوردهای بعدی هم این بحث جدلی ادامه پیدا می‌کرد و شاید برخوردهای ما هرگز خالی از مباحثه و جدل نبود. این مباحث اگر هیچ وقت به نتیجه‌ای ملموس نرسید، اما دست کم محملی بود برای کاویدن جنبه‌های مختلف یک موضوع. به دنبال همین بحثها بود که جلال به نظر من یک آدم و نویسنده جدلی Polemic رسید، آدمی که به قول فرنگیها، با صدای بلند فکر می‌کرد. موضوعی را طرح می‌کرد صرفاً به خاطر طرح موضوع و کاویدن جنبه‌های مختلف آن و نه برای آن که الزاماً به نظری که طرح می‌کرد، معتقد باشد یا بخواهد از آن دفاع کند یا حرف خودش را حرف آخر بداند. از دوران «کندوکاو روزنامه‌ها» جلال آدمی شده بود کاونده جوینده. جدلی بودن جلال - طرح موضوعی به خاطر کاویدن جنبه‌های مختلف آن - بر نوشته‌هایش هم سایه افکنده است. مقالاتش از غریب‌دگی به این طرف - مملو از این نظرات خام است که صرفاً به خاطر طرح موضوع طرح شده است. به گمان من این

نکته‌ای است که می‌توان بر او خرده گرفت. در بحث لفظی می‌توان از نظرات خام شروع کرد و در برخورد با نظرات دیگران آنها را پخته کرد، جا انداخت، تغییر داد یا حتی از آنها عدول کرد. اما آنچه بر صفحه کاغذ می‌آید، باید عمیق و قاطع باشد و نویسنده، نباید (به قول خود جلال) امضا زیر هر رطب و یا بسی بگذارد.

یکی دو بار هم در مدت اقامتش در بوستون برای رفتن به مقصدی وسیله و کمک نیاز داشت که در این راه همراهی‌اش کردم. یادم می‌آید یک روز با او و جوانی آشنا که در هاروارد کتابداری می‌خواند با اتومبیل عازم مقصدی بودیم. جوان محصل درباره قامت و اندام دخترک جوانی که در خیابان می‌رفت، چیزی گفت و از جلال نظر خواست. جلال در پاسخ اظهار داشت که ما آرد خود را بیختمیم و غربال خود را هم آویختمیم و حالا این مراحل را هم به شما جوانها واگذار کردیم. این که جلال در بند این مراحل نبود، به راستی از نوشته‌هایش پیداست که به ندرت، اشاره به این مسائل دارد.

در سوگ جلال

علی موسوی گرمارودی

... و قائلة ما هذا الدررالتی
تساقط من عینیک سمطین سمطین؟
فقلت هی الدررالتی کان قدحشی
ابومضر اذنی، تساقط من عینی
... و می پرسید: این
درواره های اشک چیست که از
چشمانت خوشه خوشه می ریزد؟
گفتم: همانهاست که استادم
ابومضر در گوش من فرو برده بود!
اینک، از چشمانم فرا می جوشد.
«از زمخشری در رثای استادش ابومضر»

.... و روزگاری بود
و فصل زرد و زیون، از برون بهاری بود
کنار خانه ی دلهای ماکه بارو داشت،

درخت لاغری آرام رست و ریشه دواند.
 به ناگهان نه ولی از همان نخست بلند.
 و از همان آغاز،
 چه بادها که وزید از چهار سوی درخت
 که ریشه کن کندش...
 ولی «درخت» به پای ایستاد و ریشه دواند
 و باز ریشه دواند
 درون خانه ی دل‌های ما گشود رهی.
 و ما، برخی
 ز خون خویش به رگهای ریشه‌اش دادیم.
 و ما برخی
 بلند باروی اطراف قلبهایمان را
 ز پیش روی درخت بلند، برچیدیم.
 و آن درخت از آن پس درست در دل ماست.
 و آن درخت همیشه درست در دل ماست.
 کنون دریغ از آن سودها که رفت... که نیست:
 - به شاخه شاخه ی آن، آشیان مرغان بود
 - به سایه‌های بلندی که می‌فکند به خاک،
 - و در نسیم نجیبی که می‌وزید از آن،
 حرارت و عرق تند چهره، می‌خشکید.
 - هزارها قلم از شاخه‌های نازک آن
 به هر کویر نشانند و بارور گردید.
 کنون دریغ از آن سودها که رفت، که نیست...

کنون دریغ تو، ای خوب، ای بلندترین
دریغا تو
تو ای نجیب‌ترین و تو ای اصیل‌ترین...
تو ای تناورگشن،
دریغا تو
تو ای تجسم پاک اصالت و رادی
تو ای مجسمه‌ی راستین آزادی
دریغا تو
تو ای فریادا!
.....
کجا شد آنهمه آوای جاودانه بلند!؟

● تهران، شهریور ۱۳۴۸

حسن حسینی

چون شیردراین بیشه خروشید جلال جز از خم حق باده ننوشید جلال
تا سبز شود باغ خزان دیده شرق گلگونه قبای عشق پوشید جلال

* * *

آرامش جان بیقرارش حق بود تسکین دل امیدوارش حق بود
چون باد سبکباراز این دشت گذشت مردی که عصا و کوله بارش حق بود

* * *

نزدیکترین به کیش مردم او بود مرهم به دل پریش مردم او بود
اصحاب قلم، بریده از خلق، ولی همسنگر و قوم و خویش مردم او بود

* * *

شد مشعل یاران تنازده شب زد شعله به جسم و جان افسرده شب
خود گر چه اسیر بند خفاشان بود جانانه کشید تسمه از گرده شب

* * *

شب بود که آن حنجره فریاد کشید ستوار چو کوه پنجه در باد کشید
از اوج بلند برج ایمان و شرف شمشیر قلم بر شب جلاد کشید

* * *

در جام شفق شکفت سیمای جلال جوشید سرود عشق از نای جلال

دردا که در این طلّیعه ی صبح ظفر خالیست میان عاشقان جای جلال

آن یل که به روی «غرب» شمشیر کشید از هیمنه اش پشت ستم تیر کشید
دیدیم سرانجام که زنجیر گسست زان نعره که در حلقه زنجیر کشید

بر نفس عنان به رسم عیاران زد پروانه دل به آتش یاران زد
فریاد «خطرا!» کشید و با تیغ قلم مردانه به خیمه گاه تاتاران زد.

● جمهوری اسلامی، ۲۰ شهریور ۱۳۵۹

شک ندارم که یکی از شهدا بود جلال

مهدی اخوان ثالث

از صف ما چه سری رفت و گرامی گهری
ای دروغا چه بگویم که چه ها بود جلال
ریشه و خون و گل و گوشت رها کن، که تمام
عصب شعله ور و عاصی ما بود جلال
همه تن اورگ غیرت، همه خون خشم و خروش
همه جان شور و شرر، نور و نوا بود جلال
استخوان قرص تنی پیکره جهد و جهاد
تن بهل، کز جنم جان جدا بود جلال
دل ما بود و در آن درد دلیری ضربان
سینه اش خانقه سرو صفا بود جلال
هم زبان دل ما، هم ضربان دل ما
تپش و تابش آتشکده ها بود جلال
هر خط او خطری هر قدمش اقدامی
هر نگه دایره نور و ذکا بود جلال
پیشگامان خطر، گاه خطا تیر کنند
گر چه دانیم که معصوم نیا بود جلال

دم عصمت نزد اما قدم عبرت زد
جای کتمان پی جبران خطا بود جلال
قلمش بیک خطر پویه که بر لوح سکوت
تازه صد سینه سخن، بلکه صدا بود جلال
چه یلی از صف ما، بی بدلی از کف ما
رفت و دردا که به صد درد دوا بود جلال
گر چه می رفت از اولاد پیمبر بشمار
من بر آنم که از انبیا خدا بود جلال
گرچه در خانه و در بستر خود رفت به خواب
شک ندارم که یکی از شهدا بود جلال

● جمهوری اسلامی، ۱۹ شهریور ۱۳۵۸ شماره ۸۴

در آینه آثار

آثار جلال از چشم برادر

شمس آل احمد

آغاز نویسندگی

نویسندگی را از شانزده هفده سالگی شروع کرد. از همان سالهای آخر دارالفنون که با همکلاسانش انجمن اصلاح را درست کرده بود و روزنامه دیواری داشتند. اما چاپ کردن را، از بیست سالگی تجربه کرد. سال آخر دارالفنون. ۱۳۲۲. و اولین اثرش، عزاداریهای نامشروع. رساله کوچکی در نکوهش شاخ و زنجیر و قفل زدن که از عربی ترجمه کرده بود. از حجة الاسلام آقا سید محسن عاملی البته بدون اسم مترجم. چون می ترسیده اند با خشم متعصبان مذهبی روبرو شوند. که شده بودند و هر دو هزار تا جزوه را حضرات یک جا خریده و آتش زده بودند.

انجمن اصلاح

انجمن اصلاح، اولین تجربه کار اجتماعی چند محصل مؤمن و مذهبی است که قشری گریهای متعصبانه مذهبی را خوش ندارند. جوانهایی که بلوغ را می خواهند با پریدن از لانه باورهای خانوادگی تجربه کنند. دو تا اطاق اجاره

کرده‌اند در کوچۀ انتظام امیریه. و شبها در کلاسهایش مجانی فنارسه درس می‌دهند و عربی و آداب سخنرانی.

به جز جلال، دیگر اعضای انجمن اینها هستند: ۱- دکتر امیر جهانگلوه که دکترای اقتصاد و حقوق گرفت. و سالها در شرکت کارمند بود و در دانشگاه استاد. و حالا باید به سنین بازنشستگی رسیده باشد. ۲- رضا زنجانی که به اجبار مسائل مالی، وارد دانشگاه نشد. سی‌و‌اند سال کارمندی بانک شیره‌اش را کشید. و چند سال پیش در گمنامی و خلوت، مقیم بهشت زهرا شد. ۳- علی نقی منزوی که دکترای حقوق و ادبیات عرب گرفت. و سالهای سال از کشور فراری بود و مقارن انقلاب به ایران بازگشت به قصد تألیف و تدریس. ۴- ناصر صدرالحفاظی که قضاوت خواند و وکالت می‌کند. و به علت معتقدات قرص مذهبی‌اش، همراه دیگر یاران ایام جوانی نتوانست به ماجراهای سیاست کشانده شود. ۵- هوشیدر. ۶- عباسی. ۷- دارا بزنده. که این سه بزرگوار را من به خاطر ندارم که دیده باشم. امیدوارم زنده باشند و سلامت.

آشنایی با اهل سخن

پس از شهریور ۱۳۲۰ و فرار رضا پالانی و ایجاد یک فضای آزاد، از جمله مطبوعاتی که تأسیس شد و دیرپا گردید، مجله ماهانه سخن بود. که انگار دوره اولش در اختیار احمد بیرشک بود. و از دوره دوم یا سوم، به مدیریت دکتر پرویز خاتلری درآمد. و چندین سالی پاطوق قلمزنان شایسته و وارسته‌ای بود چون رخت به عالم باقی‌کشانی از قبیل: صادق هدایت، دکتر شهید نورایی، دکتر جرجانی، مجتبی مینوی، علینقی وزیری. و مردان در قید حیاتی از قبیل: سید محمد علی جمالزاده، بزرگ علوی، مهندس منصور شکلی و...

اولین قصه کوتاهش را، جلال پست کرده بود برای مجله سخن. هدایت که مسئولیت انتخاب قصه‌های آن مجله را داشت، زیارت جلال را پسندیده بود و

چاپ کرده بود. و از جلال دعوت کرده بود تا به دفتر مجله برود و با آنان همکاری بیشتری داشته باشد.

آشنایی با صادق هدایت که از جانبداران حزب توده بود، خیال می‌کنم یکی از اولین انگیزه‌های جلال شده باشد در پیوستن به حزب توده. چون هدایت با نوشین و طبری هم آشنا بود. و لابد واسطه آشنایی جلال با آنان هم شده است.

آثار جلال

چهل و شش سال زندگی، سی سال نویسندگی و حدود چهل اثر. این کارنامه زندگی جلال است. آثار جلال را به لحاظ چاپ شدن یا نشدن آنها، به سه دسته تقسیم می‌کنم.

اول - آثاری که در زمان حیاتش، خود او به چاپ سپرد. یا به نام خویش و یا بی نام. و با نام مستعار.

دوم - آثاری که پس از مرگش، در طی این دهساله، اوصیای او به چاپ سپرده‌اند. اینها آثاری هستند که در زمان حیات، جلال، برای چاپشان قرارداد هم بسته بود. اما سانسور و کج‌تاییهای ناشران سودجویی که هم خرابی می‌خواستند و هم خرما را - هم سود و نام آثار جلال و هم مهر و تقویت ساواک را - سبب شده بود که او نتواند آنها را به چاپ بپردازد.

سوم - آثار تمام و ناتمامی که هنوز فرصت و مجال مالی چاپ آنها را، اوصیا به دست نیاورده‌اند. در معرفی آثار جلال، ضمن آن که تقدم و تأخر زمان چاپ آنها در مد نظر خواهد بود، آثار هنوز چاپ نشده را، با تاریخ تقریبی سال نگارش - از روی یاد و خاطر - ثبت می‌کنم. تاریخ صحیح نگارش، لابد در خود آثار چاپ خواهد شد.

اول - آثاری که جلال چاپ کرد:

۱ - در سال ۱۳۲۲ - عزاداریهای نامشروع: رساله کوچکی است به قطع جیبی و فقط شانزده صفحه. تألیف حضرت حجة الاسلام .. سید محسن عاملی. که

جلال از عربی ترجمه کرده بود. خیال می‌کنم با دیدی کراحت آمیز به رسوم زنجیرزنی، شاخ حسینی (با قمه به سر زدن) و قفل بندی (سنجاق و سیخ به پوست بدن آویختن) انتقاد شده است. حساب این جزوه را که بدون نام مترجم درآمد، جوانان پرشور و زور بازار در همان ماه اول انتشار، رسیدند. همه را یک جا و چکی، خریده به آتش سپردند. و جلال هم دیگر هیچ‌گاه در فکر تجدید چاپ آن بر نیامد. انگار که بیخود به چاپ سپرده باشد.

۲- در سال ۱۳۲۴ - دید و بازدید عید: مجموعه ۱۰ قصه کوتاه و به قطع رقعی، حدود ۱۶۰ صفحه. با دیدی انتقادی و طنزی خام و نثری تازه کار، محیط تربیتی یک خانواده مذهبی را تصویر کرده. این کتاب بیشتر از ده بار و غالبش توسط انتشارات امیرکبیر و دزدانه به قطعهای رقعی و جیبی، تکثیر شده است.

۳- در سال ۱۳۲۵ - گزارشها: مجموعه گزارشهایی از بازدیدهای کلاسهای دبیرستانی. که یک وظیفه درسی دانشجویان دانشسرایعالی بود. حسین توکل دوست همکلاس جلال رفته بود آمریکا که تعلیم و تربیت بخواند. اگر یک رساله‌ای در تربیت چاپ می‌کرد، امتیازاتی می‌گرفت. این گزارشها با نام حسین توکل و در چهل پنجاه صفحه رقعی چاپ شد به این منظور. دیگر هم تجدید چاپ نشد.

۴- در سال ۱۳۲۶ - از رنجی که می‌بریم: مجموعه ۱۰ قصه کوتاه است. به قطع جیبی چاپ شد. حاوی قصه‌های شکست در مبارزات کارگری حزب توده. و به قول خود جلال به سبک رئالیسم سوسیالیستی. در این کتاب بود که جلال شک کردن به اشتباه کاری رهبری حزب توده را مضمضه می‌کرد. در ایامی که احتمال دارد چخوف و گورکی، دو تن از نویسندگان رئالیست روس، در نظرش ارج و مقامی داشتند تقلید کردنی.

۵- در سال ۱۳۲۶ - حزب توده سر دو راه: شکست حزب توده در مجلس چهارم و در کابینه قوام و در حوادث فرقه دموکرات آذربایجان، در این کتاب به تحلیل گرفته شده است. و سرانجام پیشنهاد تشکیل گروه آوانگارد

(بیشاهنگ) مطرح شده است. به قصد ناظر و ترمزی برای مهار و کنترل کردن رهبران کمیته مرکزی حزب. نقش آوانگارد در حزب، مشابه نقشی است که در قانون اساسی جمهوری اسلامی برای شورای خبرگان در کشور تصویب شده است. این کتاب اثر مشترک دکتر اپریم و جلال است. خیال می‌کنم تقریرات اپریم بوده است و جلال به تحریر آورده است. دکتر اپریم از اقلیتهای مذهبی عضو حزبی بود که در امور تشکیلاتی صاحب بصیرت بود. هر چند در طرح انتقادات به رهبری حزب توده با انشعاییون همفکر بود. اما در ماجرای انشعاب، همراه انشعاب از حزب خارج نشد تا انگار اخراجش کردند.

۶- در سال ۱۳۲۶ - محمد و آخرالزمان: کتابی بود از یک نویسنده فرانسوی. به اسم: پل کازانوا. این کتاب را جلال به تشویق صادق هدایت و احسان طبری ترجمه کرد. و به چاپ سپرد. هنگام اتمام کار چاپ، مصادف بود با وقوع انشعاب از حزب توده. و رهبران حزب توده، از جمله ضرباتی که به انشعاییون زدند، جنجالی بود که بر سر این ترجمه درآوردند. و فریاد و اسلامای آنان برخاست. و گروهی را به آشوب کردن بازاریان واداشتند. و گروهی به چاپخانه تابان حمله بردند و فرمهای چاپی کتاب را یکسره نابود کردند. و قصد کشتن مترجم را داشتند. که البته جلال را احمد ساعتچی متصدی ماشین آن چاپخانه و دیگر دوستان کارگرش از صحنه فرار داده بودند.

پدرمان آن ایام عتبات بود. شایعه را شنیده بود. و روی بازگشت به وطن نداشت. برادر بزرگمان از مدینه آمد به ایران. یک دو ماهی در ایران ماند تا شاید جلال را پیدا کند و بدهد او را بکشند. سرانجام، چند ماه بعد جلال به مرحوم آیت الله شیخ احمد کرمانشاهی آل آقا، متولی و مدیر کتابخانه سپهسالار و دوست مرحوم پدرمان رجوع کرد. و واقعیت امر و مراتب پشیمانی خویش را به ایشان اقرار آورد. و آن بزرگوار، که مردی نیک نفس و صاحب نفوذ کلام بود، نزد پدر شفیع شد. و پدر را به ایران بازگرداند. و بین

پدر و پسر آشتی داد.

این کتاب هیچ گاه در نیامد. تا آنجا که اجمالاً به خاطر دارم، به تعبیری کتابی بود در حوزه زندگی. کازانوای فرانسوی - چه بسا به سرمایه مسیحیت - اما با تحلیلی مادی، خواسته بود پیامبر اسلام را یک فرد عادی تصویر کند که دچار صرع بوده است!

۷- در سال ۱۳۲۷ - سه تار: مجموعه چند قصه کوتاه است. به قطع خشتی و در صد و شصت صفحه. که بعدها، بسیار و مکرر چاپ شد. در این مجموعه قصه است که برای اول بار، جلال کوشیده است از دنیای بسته خانواده پدری و حزبی بیرون آید و قدم به دنیایی بگذارد بیرون از تعصبات خانگی و حزبی. این کتاب بارها به قطع جیبی و رقعی و قاچاق و دزدانه توسط دو ناشر بزرگ چاپ شده است.

۸- در سال ۱۳۲۷ - قمار باز: اولین ترجمه ایست که جلال خارج از تعصبات دینی و فکری انجام داده است. این ترجمه، باب آشنایی جلال است با داستایوسکی غول رمان روس و بلکه جهان. به ویژه در حوزه تحلیل روانی قهرمانان قصه ها. دوره کارهای سیاسی جلال است. و جلال افتاده به ترجمه. به قصد یادگیری و تمرین زبان خارجی. این رمان را، ابراهیم گلستان، دوست معاشر آن ایام جلال، واسطه شد تا معرفت آبلیمو فروش شیرازی و همشهری او، که در تهران وارد کار انتشارات شده بود، چاپ کند. و بابت حق الترجمة، سیصد تومان، - در چند قسط - داده بود. و این اولین حق القلمی بود که جلال می گرفت. و چه تجارتي کرد معرفت با این ترجمه. بدون اینکه پس از مرگ جلال از اوصیای او اجازه دیگری بگیرد. و به ما فرصت دهد که دست کم غلطهای چاپی فراوان کتاب را اصلاح کنیم.

۹- در سال ۱۳۲۸ - بیگانه: یک رمان فرانسوی است از آلبر کامو. نویسنده دورگه فرانسوی - الجزایری و اگزستانسیالیست. هنگام ترجمه، جلال با علی اصغر خبرزاده همکلاس و هم حزب و هم انشعابش، همخانه هم شده است. ترجمه این کتاب، اولین تجربه همکاری دو نفر در ترجمه به زبان

فارسی است. نشر این ترجمه، همزمان شد با نشر غریبه. که آن هم ترجمه دیگری بود از همان اثر. و مترجمش، دکتر رحمت مصطفوی، تازه از فرنگ برگشته بود. و در عالم قلم نامی نداشت. شاید کسادی بازاری که گریبان غریبه را گرفت، وی ازاده کرد به باز کردن در یک مناظره قلمی در روزنامه ایران (که زین العابدین رهنما، صبحها، درش می آورد) که بیشتر مجادله و فحش نامه بود. و ناچار جلال هم کشیده شد به پاسخ‌گویی. در همان روزنامه و با همان زبان.

خیال می‌کنم سر بند همین ترجمه و مجادله بعدی آن بود که جلال باب آشنایی با نویسندگان اگزیستانسیالیست را برای خواننده فارسی زبان باز کرد. و لابد وجه مشترک حال خود را که با سارتر دید، چند کار دیگر از کامو و ژان پل سارتر را به فارسی برگرداند. وجه مشترکمان، آن بود که سارتر هم روزگاری عضو حزب کمونیست فرانسه بود. و دل بسته به انقلاب اکتبر. و وقتی دستها را آلوده دید، از آن قبله بازگشت. ترجمه این کتاب نیز بارها به قطع رقعی و جیبی بدون اجازه ما، توسط آب لیمو فروشی بی معرفت تجدید چاپ شد.

۱۰- در سال ۱۳۲۹- سوء تفاهم: یک نمایشنامه سه پرده ایست از آلبر کامو. و عین بیگانه او، با باری از اعتقادات فلسفی اگزیستانسیالیستها. ممکن است با ترجمه این نمایشنامه، جلال می‌خواسته است در زمینه نمایش نویسی هم طبع آزمایی کرده باشد؟ شش هفت بار تجدید چاپ شد. و همه اش به قطع رقعی.

۱۱- در سال ۱۳۳۱- زن زیادی: مجموعه چند قصه کوتاه دیگر از جلال. دو سالی است که جلال دوباره سرگرم سیاست شده است. و به کار ژورنالیسم سرگرم است. مقالات این دو سال را - از ۲۹ تا ۳۱ را - بعدها به صورت مجموعه‌های مقالاتی به چاپ خواهد سپرد. اگر قصه خدادادخان در این مجموعه نمی‌بود، کاملاً به جا بود که کتاب را فارغ از مسایل شخصی و خانوادگی بدانیم. خدادادخان، شرح حال احسان طبری است. یکی از

لیدرهای حزب توده. که چند سالی دوست نزدیک جلال بود. و انگار قرار بود با انشعابیون باشد. اما فرصت طلبی، یا تحولات روحی دیگری، نگذاشت طبری را که از جوانان انتقادکننده حزب بود در سالهای پس از شکست، همراه انشعاب، حزب را ترک گوید. و ماجرای جنجال کتاب آخرالزمان، دست‌پخت طبری بود. لحن گزنده و طنز تند قصه، انگار سر تسویه حساب داشته است با آن رقیب. این کتاب، خاطره دیگری هم دارد. و آن مقدمه‌ایست که به تقاضای خود جلال، دکتر خانلری برای چاپ اول کتاب نوشت. مقدمه‌ای که جلال را، از کرده خویش پشیمان ساخت. اما چاره‌ای نبود. آن را چاپاند. ولی در تجدید چاپ کتاب، توضیح پندآموزی را بر آن مقدمه و پریشانی کتاب، رجحان داد. چاپهای مکرر بعدی، همگی این توضیح را دارا هستند.

جلال، در بهار سال ۱۳۳۱، از فعالیتهای حزبی و سیاسی خود، برای دومین بار سر خورد. و به قول خودش سیاست را بوسید و گذاشت کنار. اما در واقع حزب بازی را منظور داشت. چون سیاست، تا آخر عمر او را رها نکرد. یا او سیاست را. تابستان سال ۱۳۳۱. در واقع شروع یک دوره تازه‌ای است از نویسندگی جلال. و طلیعه این دوران دوم، با خانه تکانی یادداشتهای دو سال حزب و سیاست بازی و این کتاب شروع می‌شود.

۱۲ - در سال ۱۳۳۱ - دستهای آلوده: یک نمایشنامه چند پرده‌ایست از ژان پل سارتر. نویسنده و فیلسوف فرانسوی. بازگشته از کمونیسم و روسیه. علل دلسردی سارتر از رفقای ساکن دژ سوسیالیسم، بر وجه تمثیل، در این کتاب آمده است. و نشان می‌دهد که بشر دوستان مارکسیست قرن بیست، چه سهل‌انگارانه حاضرند از هر وسیله‌ای ولو غیر اخلاقی و ناموجه، در رسیدن به یک هدف آرمانی استفاده کنند. و همین جاست که کسانی چون سارتر یا جلال، فرصت می‌یابند تا به خود هدف آرمانی و به ظاهر موجه هم شک بکنند.

ترجمه این اثر را جلال آماده کرده بود تا گروهی از دبیران همکارش در

جامعه فرهنگی مهرگان، آن را بیاورند روی سن یکی از تئاترهای شهر. در واقع هم جلال و هم آن جامعه و هم فرهنگیان، خواسته بودند تخم آن شک را در جامعه خود نیز بکارند.

۱۳ - در سال ۱۳۳۳ - اورازان: خود جلال نمی دانست اورازان را چه بنامد. قصه یا شرح حال، یا خاطرات سفر و یا... دو سه سال بعد بود که نام مناسب این نوع کار را در قیاس با مشابهاش در فرنگ، یافت. و ترکیب تک نگاری را وضع کرد. معادلی برای منوگرافی. اورازان رساله کوچکی است در صد و اند صفحه و در حال و روز یک روستای فقیر و فراموش شده. که اتفاقاً موطن اجداد ما نیز بوده است. و ما هنوز هم با آن روستا تماس داریم. و در همین آستانه پیروزی و پس از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ هم، اورازان بر همان سیاقی است که جلال تصویر کرده است. یعنی فرصت این دست خواهد داد که ریش نداریمان را گرو بگذاریم و حداقل وسیله بدوی را، برای روستایی اجدادی، اعتبار بگیریم؟

۱۴ - در سال ۱۳۳۳ - بازگشت از شوروی: این کتاب، یک سفرنامه است. از آندره ژید. یکی از به نام ترین نویسندگان جهان و فرانسوی زبان. و حاکی از این واقعیت که روسیه شوروی هم پس از گذشتن بیست سال از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، هنوز کشوری مانده است دارای طبقات و در تاروپود اختلافات طبقاتی گرفتار. اختلافاتی که قرار بوده است پرولتاریای دیکتاتور شده روس به آن خاتمه بدهد. و یک نظام، بی طبقه کارگری را بسازد.

در تصفیه بزرگ سال ۱۹۳۶، هزاران متفکر و مؤمن حزبی، به جرم ضدانقلاب و عامل استعمار بودن، با نقشه بریا و استالین، معدوم شدند. و افکار عمومی جهان، علیه این جنایت انگیخته شد. از طرف کرمیلین، از جمله کسانی که دعوت شدند به روسیه، که در بازگشت، حق نمک شناسی را بجا آوردند و از جنایات استالین دفاع کنند. در مورد آندره ژید هم، این تدبیر افاقه نکرد!

چاپ اول این کتاب را، جلال به ترجمه ای شتابزده، در پاورقی روزنامه

نیروی سوم منتشر کرد. چاپهای بعدی این کتاب، از روی همان ترجمه است. اما چاپ اخیر کتاب، حاوی اصلاحاتی است که خود جلال در ترجمه نخستین انجام داده است و امیدوارم در یک چاپ تازه‌ای که رواق عرضه خواهد کرد، مراعات شود.

۱۵ - در سال ۱۳۳۴ - مائده‌های زمینی: یک اثر ناب ادبی است. تعزلی برای حیات و زندگی و طبیعت. این هم اثر آندره ژید. که پس از انتشار بازگشت از شوروی، روسها می‌خواستند با کم اعتبار کردن نویسنده، اثر اقتصادی او را بی‌اعتبار کنند. همین کاری را که روسفیل‌های ایران با ترجمه کتاب کردند. احتمال می‌دهم جلال با ترجمه این اثر، خواسته است اعتبار ادبی ژید را به خواننده فارسی زبان نشان دهد. اما جهت عظمت کار و اهمیت ترجمه آن و سواسی که جلال داشته است، از دوست قدیم و صاحب‌نظر ندیمش - پرویز داریوش - می‌خواهد تا در آن ترجمه، او را یار باشد. مائده‌های زمینی ترجمه مشترک پرویز داریوش و جلال است. و تاکنون چند بار در قطع رقعی چاپ و تکثیر شده است.

۱۶ - در سال ۱۳۳۴ - هفت مقاله: کار تازه‌ای در این سال نیست. مجموعه مقالاتی است در حوزه مسائل هنری و اجتماعی که جلال در سالهای ۲۹ تا ۳۱، در مطبوعات ماهانه و سیاسی حزبی‌اش منتشر ساخته بود. دو مقاله این کتاب، در زمینه نقد معاصر، به نظر من، الگویی است برای شیفتگان نقد و بررسی آثار هنری معاصران. یکی مشکل نیمایوشیج در توضیح سبک تازه و جدید این شاعر معاصر. و دیگر بوف کور هدایت. که تحلیلی است ویژه از صادق هدایت و ویژگیهای فکری و فلسفی و تاریخی او. و همین طور تحلیل شرایط تاریخی سیاسی خاصی که هدایت مولود آن شرایط است.

۱۷ - در سال ۱۳۳۷ - سرگذشت کندوها: اولین قصه به نسبت بلند جلال است. و بالحن و سبک یکی بود یکی نبود. یعنی که قصه قدمایی زدن. و به بهانه بچه‌ها، شیفتگان عالم خیال، و مسائل و تجربیات زندگی را به ابهام و کنایه بررسی کردن. و مسائل این قصه، تجربیات سیاسی سالهای ۲۹ تا ۳۱

است که منجر شد به شکست. و چند ماه قبل از آنکه نهضت ملی و دکتر مصدق، شکست را بپذیرند، جلال سرخورده از فعالیتهای حزبی، از حزب کناره گرفت. و داستان این کناره‌گیری را در یک چاه و دوچاله ثبت کرد. سرگذشت کندوها، تنها تجربه‌ی کودکانه‌نویسی جلال است. انگیزه‌های ذهنی اقبال به این شیوه را، از جمله می‌توان علل زیر شمرد:

۱- هشت نه سال از ازدواج جلال و سیمین گذشته است و هنوز صاحب فرزند نشده‌اند. احتمال دارد جلال در آرزوی فرزندى بوده باشد؟

۲- مسائل دوران نهضت ملی و عواملی که منجر به شکست حکومت قانونی شد، هنوز به وضوح برای جلال آشکار نشده بوده است. لحن کودکانه و قالب قصه‌گونه کتاب نمی‌توانسته است پوششی باشد بر ناآگاهی جلال از سیاست و حزب‌بازیهای پشت پرده؟

۳- یک دوره سی ماهه شوق و شور سیاسی مردم را با این شیوه و اختصار به بررسی نشست، نمی‌تواند گویای این امر باشد که جلال در نهایت، مرد بازیهای سیاسی و حزبی نبوده است؟

۱۸- در سال ۱۳۳۷- مدیر مدرسه: خود جلال، ابا داشت از آنکه نام قصه بر این کتاب بگذارد. می‌گفت: «حاصل اندیشه‌های خصوصی و برداشته‌های سریع عاطفی از حوزه بسیار کوچک اما بسیار مؤثر فرهنگ و مدرسه.» به زعم من، مدیر مدرسه، گزارش‌گونه‌ای است از معلم پیشه‌ای به خلوت پناهنده شده درباره روابط افراد یک مدرسه با هم. و روابط مدرسه با جامعه. و به مقتضای حقارت محیط کوچک، در کل جامعه، با شیوه بیانی روشن اما موجز. و از سرشتاب و شعارگونه. چراکه در آن سالها و از آن مقولات انصاف نبود از دردهایی قصیده سرودن که هر خانواری به آن مبتلا بود. می‌باید شعارگونه و کوبنده، نکاتی را گفت به قصد انگیختن مردمی تخدیر شده. و شلاق زده و یا سیلی، به اندامی از حال رفته.

و به این ترتیب است که ضرورت زمان و موضع، جلال را می‌غلتاند در بستر نثری که جامعه، تشنه آن بود. نثری کوتاه و تند و انگیزنده - نثری پر خون

و انگار تبار. اندام به رخوت افتاده نثر قاجار، که با طالبوف، جمالزاده، هدایت، مشخص است هنوز سرد نشده، در مدیر مدرسه تب می‌کند. و گرما می‌گیرد. و تن تبار این اثر، به عرق می‌نشیند. و جلال، به عنوان نویسنده‌ای صاحب سبک، متولد می‌شود. نثری در خور شتاب قرن. بی‌حوصله و با شتاب. انگار که خط و نقطه‌های حاوی پیامهای مقتصدانه از راه دور. عین خط و نقطه‌های تلگراف موری. پس از غربزدگی، جلال، این کتاب، بیش از همه آثار جلال تجدید چاپ شده است. و غالبش دزدانه و توسط ناشران سودجو.

۱۹ - در سال ۱۳۳۷ - تات نشین های بلوک زهرا: گزارش است از دو سه روستای بوئین زهرا. یک بخش از مناطق کشوری جنوب قزوین. گزارشی از کار و حال و زبان مردم روستا. و از فرهنگشان. این کتاب گام دوم تک‌نگاری نویسی جلال است. و در قیاس با گام نخست (اورازان) هم پخته‌تر و منسجم‌تر. و تک‌نگاری، با این اثر، باب تازه‌ای می‌شود در حوزه تقسیمات ادبیات و هنر و مورد اقبال نسلهای قلم‌زن. و در حال حاضر، حدود بیست اثر در زبان فارسی، بر آن راستا، تألیف و چاپ شده است.

۲۰ - در سال ۱۳۳۹ - جزیره خارک دُرّ یتیم خلیج: سومین و آخرین تک‌نگاری جلال است. و به خلاف آن دو موضع قبلی، که جلال از طریق خانواده با آن روستاها مرآده داشت، یک موضع ناآشنا و تازه. و به گونه‌ای به سفارش دوستش ابراهیم گلستان. که به تازگی جیره خوار کنسرسیوم شده بود و باید فیلمی از آن محل تهیه می‌کرد. و یک فیلم، باید فیلمنامه‌ای می‌داشت. و جلال شد نویسنده طرح اولیه یک فیلمنامه. و البته که نه به این ملاحظه که خود گلستان دستش کج بود و نمی‌توانست بنویسد. اما شاید به این سبب که گلستان دنبال شریک جرمی می‌گشت! و در این جیره خواری تازه، احساس گناهی می‌کرد و در ناخودآگاه ذهنش، از نوکری برای کنسرسیوم راضی نبود. (آخر، خود گلستان هم روزگاری از آزادیخواهان عضو حزب توده بود.) و قضیه این کتاب را هم جلال اقرار کرده است. در یک چاه و دو چاله که یا

دیده‌اید و یا ملاحظه خواهید کرد.

اما جزیره خارک، به زعم من، سوگنامه یک فرهنگ بومی و اصیلی است که دارد دم بولد و زرهای تمدن و صنعت جارو می‌شود. اشتهای بی‌مرز صنایع نفت، هر اصالتی را باید هضم کند. کاری که روشنفکران خودباخته در مسند حکومت هویدا شده، اسمش را گذاشته بودند: ورود به آستانه تمدن بزرگ! و جلال، هیجده سال پیش از وقوع فاجعه، در این کتاب ترکمانی را که طبق نقشه باید به فرهنگ ما می‌زدند، پیشگویی کرده است. و غننامه این کتاب را وقتی خوب درک خواهید کرد، که سفری به خارک امروزه بکنید. بزرگترین اسکله صادراتی نفت عالم. انگار که زُتردام (بندر آزادارویایی نفت در اروپا) رفته باشید! ۲۱- در سال ۱۳۴۰ - نون والقلم: این کتاب هم یک قصه بلند است. و به شیوه قصه‌سرایی مشرق زمینی. که یکی هست و یکی نیست و چوپانی است که... سبکهای ادبی و قالبهای قصه‌گویی، سپرهای هستند در دست نویسندگان و به قصد فرار از گزند تیرهای بی‌طاقتی حکام ساواک دار.

برای جلال، نویسنده کتاب، هنوز چرایی‌های سقوط و شکست حکومت و نهضت‌های چپ مطرح است. برای همه اذهان تیز زمان، این کندوکاوها، جستجوهای زنده و حیاتی است. اما سانسور، خشن است. و حکومت، ترسخورده و عصبی. همه عوامل قدرت دست در دست همدیگر دارند تا مبادا کسی به اسب (قیام فواحش شهرنو و ارتش) شاه بگوید یا بوی کودتا. و جلال باید همین را بگوید. به این جهت، مسائل زنده روز، جاسازی شده است در یک دوره تاریخی. یعنی حوادث او ان حکومت صفوی. و به الزام آن زمان، زبان هم باید کهنه باشد. در خور آن زمان. تا کار بر رسیدن نقاط ضعف گروه‌های چپ و افراد روشنفکر، امکان‌پذیر گردد.

نون والقلم، قصه برخورد و طرز تلقی قشرهای درس خوانده زمان و به تعبیر امروز، روحانی و روشنفکر است که هر دو احساس مسئولیت می‌کنند و می‌خواهند در حوادث زمان مؤثر باشند.

یک طرز تلقی، استنباط درس خواندگانی است که چاره کار را در تقرب به

منبع قدرت و حکومت می‌دانند. مثل خانلرخان و میرزا عبدالزکی. که سرانجام غرقه شدن در گُ و کثافت است.

و طرز تلقی دیگر، استنباط درس خواندگانی است (از روحانی و روشنفکر) که چاره کار را در نزدیکی تنگاتنگ با مردم دیده‌اند. مثل میرزا اسدالله. و عاقبت کارشان، آبیاری نهال شهادت.

آیا می‌توانیم میرزا اسدالله را، خود جلال به حساب آوریم؟ و یا خانلرخان را، دکتر پرویز خانلری؟ پاسخ این سؤال، در عهده توی خواننده است و اوی منتقد: و آرزو نمی‌کنم که این پیشگویی جلال در این برهه از انقلاب مردم ما صادق از آب درآید.

۲۲- در سال ۱۳۴۱ - سه مقاله دیگر از اسمش پیداست که مجموعه‌ایست از سه مقاله. اما مقالاتی در حوزه مسائل فرهنگی و مربوط به همان سالهای شور و شوق ۲۹ تا ۳۱. مقالاتی که در مجلات ماهانه آن ایام چاپ شده بودند. و به زعم خود جلال، سیاه‌مشقهای رساله غربزدگی، و من اضافه کنم استنباط خودم را که اگر جلال به عنوان یک متفکر اجتماعی در حساب آید، به علت دکترینی است که در سه کتاب زیر مطرح کرده است: سه کتابی که در واقع سه فصل یک کتابند. یا یک کتاب واحد. و آن سه کتاب، اولینش همین سه مقاله دیگر. دومینش غربزدگی. و سومینش در خدمت و خیانت روشنفکران. مقالات این کتاب، که هنوز هم موضوعاتش برای جامعه ما مطرح است اینهاست:

الف: ورشکستگی مطبوعات: که مطالعه‌ایست سریع در احوال مطبوعات ما از سر مشروطیت تا سال ۴۰ و علل و عواملی که اهل قلم فارسی را تبدیل کرد به سیاه‌کننده صفحات ننگین نامه‌هایی که جلال رنگین‌نامه‌ها نامیده بودندشان.

ب: چند نکته درباره خط و زبان فارسی: تحلیلی است روشنگر درباره اینکه فرهنگ با خط و زبان چه نسبتی دارد و این یورشهای موسمی که عوامل ایرانی استعمار - مثل تقی‌زاده‌ها و اعوان و انصارش - می‌آوردند که نباید به

خط فارسی تعصب داشت و می‌توان چون ترکیه، خط لاتین را انتخاب کرد و متمدن شد و یا نشد(!) چه اعتباری دارد. و طرح این مطالب از کدام سرچشمه است؟ از سر درد فرهنگ و قومیت؟ یا از سر خودباختگی و انقیاد؟

ج: بلبشوی کتابهای درسی: بررسی وضع کتاب است در ایران و پیشگویی و پیش‌بینی تأسیس تراستهای مطبوعاتی غولی که به نفع استعمار باید کمر خدمت می‌بستند و زمینه فرهنگی و بنیادی قومی ما را فاسد و مجعول می‌ساختند.

۲۳- در سال ۱۳۴۱- کارنامه سه ساله: که مجموعه ده مقاله است و مربوط به همان سالهای ۲۹ تا ۳۲ که جلال سخت سرگرم بزن بزن‌های سیاسی و حزبی بود. تمام مقالات در حوزه‌های مسائل گوناگون فرهنگ قومی و ملی است. اما با دید و نظرگاهی سخت موضع گرفته و قاطع.

قابل ذکر است که دوران فعالیت‌های سیاسی - حزبی دوم جلال، یعنی سالهای ۲۹ تا ۳۲، دوران در خود نگریستن جلال است. و دوران جهان را به ملاک و متر فرهنگ سنتی خود گز کردن. به زعم خود نویسنده، مجموعه مقالات این کتاب، خرده‌برداشت‌هایی است که نویسنده را به زودی خواهد رساند، به درد اساسی جامعه ما که همان غربزدگی باشد. اگر سه مقاله، تمرین‌های جدا از هم غربزدگی است، مجموعه مقالات این کتاب، شاخه‌های باریک و نازکی است با سرچشمه‌هایی گاهی بی‌ارتباط به هم. اما شاخه‌هایی که عنقریب به یکدیگر متصل خواهند شد و سه نهر بزرگ سه مقاله را - در سه زمینه گوناگون - تشکیل خواهند داد. و آن سه نهر - یا سه مقاله - به فاصله یک دو ساله، در اتصال ذهنی به یکدیگر، رود اصلی غربزدگی را.

۲۴- در سال ۱۳۴۱- غربزدگی: البته کتاب در این سال و به صورت مستقل و یکجا و به طور پنهان از چشم خناسان سانسور و خفقان درآمد. اما به صورت نسخه‌های تایپ شده و نیز به صورت سرمقاله کتاب ماه، دو سالی بود که دست به دست و در شعاعی از آشنایان و اهل قلم می‌گشت. امکان چاپ رسمی آن، به طور قاچاق، در این سال فراهم شد.

غریزدگی به معنای واقعی کلمه یک رساله است. و به قول خود غریزدگان، دکترین یک متفکر. در نظام آموزش قدمایی ما و در بین آیات عظام. وقتی طلبه‌ای به درجات بالای اجتهاد می‌رسد و قبول تفقه و مرجعیت می‌کند، صاحب رساله می‌شود.

جلال در حوزه مسائل اجتماعی، با این کتاب، صاحب یک مکتب فکری است. ولو آنکه خود او، این مدعی را هرگز نداشت و نکرد. و شاید تا کنون هم به زبان کسی، به این صورت عنوان نشده باشد. اما به زعم من، و به دور از علقه‌های برادری، این یک واقعیت است. درک و فهم و سپس طرح غریزدگی در تاریخ فرهنگ و قوم ما، مبدایی خواهد شد ماندگار. و به همان گونه که مثلاً اصحاب دایرةالمعارف در تاریخ اروپا و یا شروع دوران رنسانس در آن خطه، تاریخهایی شده‌اند ماندنی. انقلاب اسلامی ما و پیروزی بهمن ماه ۱۳۵۷، نشان داده است که این مدعای من بی‌پایه نیست. به خصوص که کتاب غریزدگی با دو رساله سه مقاله دیگر (قبل از آن) و در خدمت و خیانت روشنفکران (بعد از آن) رساله واحدی در نظر آید در سه مجلد درآمده. حوادث بعدی تاریخی زمان ما و به ویژه نظرات متفکران مؤثر در انقلاب اسلامی، ادله دیگری است بر این استنباط شخصی.

اما آنچه را، برای روشنایی بخشیدن به توهمات که دیده‌ام اینجا و آنجا گفته و یا نوشته‌اند، بیانش را ضرور می‌دانم، ارتباط این کتاب است با دکتر احمد فرید. که به یقین از اساتید مسلم و بی‌کتاب فلسفه معاصرند. بیان این قول یا مدعا که غریزدگی حاصل تأملات آن حضرت است (هر چند از زبان خود ایشان و به طور مستقیم این ادعا را نشنیده‌ام)، اگر ریشه در یک شیطنت مشوب‌کننده اذهان نداشته باشد، به یقین ناشی از چند امر است:

اول: اشاره خود جلال بود در مقدمه این کتاب، که در صفحه ۱۶ اقرار کرده است که:

من این تعبیر «غریزدگی» را از افادات شفاهی سرور دیگرم حضرت احمد فرید گرفته‌ام که یکی از شرکت کنندگان در آن «شورای هدف

فرهنگ» بود. و اگر در آن مجالس داد و ستدی هم شد، یکی میان من و او بود - که خود به همین عنوان حرف و سخنهای دیگری دارد و بسیار هم شنیدنی - و من امیدوارم که جسارت این قلم او را سر حرف بیاورد.

امید جلال تا حضرت دکتر فرید سر حرف بیاید، بیجا نبود. اما دو تن از برخورداران محضر ایشان که در ضمن از نامخواهان عجول اهل قلم نیز بودند، بدون توجه به سیاست حاکم سانسور آن زمان که از مورد اقبال قرار گرفتن کتاب جلال عصبی و کلافه بودند و در صدد جستجوی وسیله‌ای تا کتاب یا نویسنده‌اش را به استیضاح بکشند، وارد گود مطبوعه آن زمان شدند. و سلسله مقالاتی را به عنوان غریزدگی چاپاندند که پیش از آنکه به طرح فکر غریزدگی لطمه بزند، به شیوع آن در سطح حقیر آن مطبوعات کمک رساند. و البته که قصد نویسندگان آن مقالات که حداکثر توانمندیهای ادبی و طنزانه خود را هم به کار برده بودند، جز این بود. و به تعبیر خود جلال، بیشتر هو و جنجالی بوده برای خلط کردن مبحث تا بحثی انتقادی و روشنگر. بگذریم که آن دو تن نویسنده باردار شده از ناحیه محضر استاد مذکور، در حضور افرادی و مرحوم جلال، حذر تقصیر آن مقالات نویسانی را به طور شفاهی خواسته‌اند. و خوشحالم که این اقرار به گناه، در حضور چند تنی دیگر از یاران انجام گرفته است. و امکانات گزافه‌گویی را، از من و یا آنان ربوده است. که به یقین آن دو قلمزن این قصد را نداشته‌اند. اما به نظر حقیر، آنچه بیخ ریش آدمی می‌ماند، حرفهایی است که در ملاء عام مطبوعات (و یا مدفوعات زمان طاغوت) زده‌است. و نه اقاری که در خلوت نزد این دوست یا آن مصاحب کرده است. تفصیل این ماجرا را - اگر لازم باشد می‌گذارم در اختیار آن نوخاستگان آن زمان اهل قلم.

دوم: مباحث مترقیانه و یا بعضاً انقلابی رایج و موجود بین روشنفکران نسل من و پیش از آن، طبیعی است که در نظر قلم‌داران جوان دوران پیروزی انقلاب - که یکه‌تازان سر مقالات هم شده‌اند - جذبه‌ای داشته بوده باشد. و

برای من قابل فهم است که ج یا ش و یا ایکس ساعتی را از وقت گران خویش در محضر استاد بی کتاب فلسفه ما، زانوی تلمذ به آغوش گرفته باشند، اما برایم قابل هضم نیست که آن استاد بزرگوار مدعی، با آن همه وسواسی که در دست به قلم بردن دارند، و عمر هفتاد ساله را خالی از یک صفحه نوشته گذاشته‌اند، آن بزرگواری که به زعم خویش حتی به محررانی چون جلال ایراد داشته‌اند و دارند که وحی‌های منزل ایشان را نتوانسته‌اند آن چنان که شایسته و بایسته باشد، به عالم کتابت بسپارند، چگونه دلشان گرما و خاطرشان آسودگی گرفته است که این زمان حاضر شده‌اند افاضات بارورکننده شان را از پای گوشیه‌های تلفن، به این و یا آن نخواستۀ عجول و نامخواه تحویل بدهند که زینت بخش عالم مطبوعات دوران انقلاب شود؟

سوم: عدم احساس مسؤولیت افرادی چون حقیر و یا سرورم بانو سیمین دانشور و یا خود استاد بزرگوار فلسفه که چرا نباید با شکستن سکوت‌هایمان (به سابقه اطلاعی که از ماجرا داریم) مجاللی نداده باشیم به این جو توهم و ابهام؟ چیزی نمانده است که ناظر دعوایی باشیم که در یکی از شعبات دادگستری و یا دادگاه‌های انقلاب مطرح شود که فکر غربزدگی توسط جلال از بهمان فرد و فلان سال دزدیده شده است و این وظیفه انقلابی همه ماست که این جاعل و دزد فکر را، به گونه‌ای انقلابی به پای میز محاکمه بکشانیم! اگر من این نگرانی را دارم، نه تنها از سر عرق برادری است، بلکه از ترس پنهان ماندن یک حقیقت هم، هست من باور دارم که هر فکر نو و بدیعی، این طور نیست که توسط یک فرد و به طور انحصاری، زاده شده باشد. اعتقاد آن است که هر اندیشه‌نویی و یا هر اکتشاف و اختراعی، پیش از آنکه توسط یک فرد مدون و منظم و بیان شود، سالها در جو فکری جامعه‌ای که آن فرد می‌بالیده است، منتشر بوده است. و به گونه‌های مختلفی و اکثراً خام و غیرمنجسم، اینجا و آنجا و از این ذهن یا از آن ذهن - طراویده و یا شنیده شده است.

نگارنده می‌داند که فرهنگ‌های استعماری همواره اشتیاق داشته‌اند که

ملت موردطمعشان در مظان آموزش و آگاهی قرار نگیرد، مگر آن خوراکهای مخدري را که آنان مصلحت می دیده‌اند. اما نمی فهمد که چرا روشنفکران و فرهنگ‌مداران غیر وابسته به کشورهای استعماری، باید نان خویش را بخورند و حلیم ملابقر را هم بزنند؟ چرا باید مانع علم آموزی و فرهنگ پیدا کردن توده مستضعف مردمی شوند که سی و چند سال مدام سلطنت محمدرضاپالانی، از دانستن و آگاهی محروم مانده‌اند؟ و آنچه برای نگارنده دردناک است، آنکه این خود ما بوده‌ایم - اهل قلم نسل من و نسل پیش و پس از من - که دست در دست همدیگر داده‌ایم و نادانسته به راهی می‌رویم و همان کاری را می‌کنیم که فرهنگ سلطه‌گر مغربی یا مشرقی آرزو دارد. یعنی که با ملاحظه کاربایمان و با پنهانکاربایمان و جلسات و دیدارهای مخفی و غیرعلنی مان، مردم دورمانده از فرهنگ و دانش و اطلاعاتمان را یکسره می‌سپاریم به امواج اکاذیب و شایعات و دروغهایی که ادعا دارند بر کرسی آگاهی و علم تکیه زنند.

دو تحریر از غربزدگی: غربزدگی دو تحریر دارد. یکی در صد و شانزده صفحه کوچک (جیبی) که همان تحریر اول سال ۳۹ و ۴۰ است که در سال ۱۳۴۱ چاپ شد. و متجاوز از بیست نوع چاپ قاچاق آن را آرشو کرده‌ام. و دیگر تحریر منقح آن. در دوست و سی و دو صفحه قطع متوسط (رقعی). که انتشارات رواق آن را در سال ۱۳۵۶ منتشر کرد. و بابت انتشار بی‌اجازه‌اش، دو تن از کارمندان آن هنگام رواق (حبيب عاقبت بخیر و جواد یاسینیان) و خود نگارنده، نزدیک به بیست روز در توقیف و حبس شهربانی کل کشور بودیم. این چاپ، تحریر سال ۱۳۴۳ بود. و در واقع بازنویس همان تحریر اول توسط جلال؛ که بسیاری از ارشادات و انتقادات دوستان و سرورانش را که چاپ اول آن را دیده بودند و وی را راهنمایی کرده بودند، در این تحریر دوم به کار بسته بود. احتمال می‌دهم ارشادات صاحب‌نظران آشنا و بعضی دیگر از برادران روحانی مان، در تنقیح کتاب دوم مؤثر بوده باشد.

۲۵ - در سال ۱۳۴۱ - ارزیابی شتابزده: این کتاب محتوی یک مقدمه قبلاً

چاپ نشده است و هیجده مقاله اینجا و آنجا چاپ شده. و در مباحث: شعر و شاعری و نویسندگی و نمایش نویسی و نقاشی و مردم شناسی و مسائل اجتماعی دیگر. به نظر می‌رسد نویسنده خواسته است یک خانه تکانی دیگر کرده باشد. و آنچه را، از پراکنده کاریهایش، قابل جمع کردن می‌دانسته است، در این مجموعه گردآورده. (نگارنده امیدوار است حتی کارهای چاپ شده در مطبوعات جلال را - که خودش صلاح ندیده بوده است در کتابی گرد آورد، تقدیم خوانندگان بکند. چون می‌پندارد، قضاوت کردن در کارنامه یک نویسنده، مستلزم دسترسی به کل کارهای مربوط و نامربوطی است که یک اهل قلم در عمر نویسندگی اش انجام داده و بیخ ریشش مانده است).

ارزیابی شتابزده، ضمن آنکه ملاک موسعی از پسندها و باورهای نویسنده را به دست می‌دهد، از جمله این واقعیت کلی را هم بیان می‌کند که توفیق در کار نویسندگی - به چه میزان از تحرک و فعالیت و دوندگی و خود را به آب و آتش زدن نیاز دارد. و یک اهل قلم جوان و راهجو، درمی‌یابد که تا کجا باید از جویندگی در نماند. و از چه زندقه‌ها و تکفیرهایی نباید دچار تردید و شک و ملاحظه کاری شود. و سرانجام در خواهد یافت که حدود مسئولیتها و تعهداتش تا چه مرزی و یا چه مرزهایی، گسترش دارد.

۲۶- در سال ۱۳۲۵ - کرگدن: ترجمه ایست از زبان فرانسه و از اوژن یونسکو. و نمایشنامه است. اوژن یونسکو را کمونیستها یک نویسنده مرتجع می‌شناسند. و دیده‌ام چهایی را که دلشان می‌خواسته است یک قطعه حلبی داشته باشند و یونسکو دم دستشان باشد تا خرخره اش را با حلبی ببرند! و پیدا است که من سر دفاع از آن حضرت را - اگر هنوز زنده است - و جلوگیری از این قتل نفس را ندارم. زورم نمی‌رسد. اما قصدم توضیح انگیزه جلال است برای ترجمه کرگدن. (و دست بر قضا، توده‌ایهایی را هم می‌شناسم که همان کار با یونسکو را، میل داشتند با جلال بکنند. که چه‌ای عضو سازمان امنیت این فرصت را با شهادت جلال از آنها گرفتند).

به باور من، یونسکو هم از زمره روشنفکران و متفکران غربی است که پس

از رمارک آلمانی فهمیده‌اند که فرهنگ غرب از درون پوسیده است. و در غرب خبری نیست. و البته که این دریافت و فریاد، به گوش و زعم شیفتگان فرهنگ غربی خوشایند نیست. و همچنان که جلال و غربزدگی‌اش، به زعم آنان خوش نیامد، در صدد لوث کردن آن و با تمام وجود برآمدند. می‌پندارم جلال کرگدن را به عنوان سندی از قول یکی از متفکران غربی، در تأیید بیماری غربزدگی که او هم حس کرده بود، ترجمه و منتشر ساخت.

۲۷- در سال ۱۳۲۵ - خسی در میقات: این کتاب سفرنامه حج جلال است که در سال ۱۳۴۳ - اتفاق افتاد. کتاب از دو جهت - به زعم من - قابل توجه است: الف: از جهت تداوم خط فکری جلال. سرخوردگی از فرهنگ غربی و بازگشت به فرهنگ سنتی و قومی و بومی و اسلامی. در طول سفر حج، جلال جز افسوس خوردن بر فرهنگ خانوادگی، کاری ندارد. در واقع خسی در میقات قصیده‌ای است در رثای فرهنگ مرده خانوادگی ما در برابر فرهنگ سلطه‌گر متکی به تکنیک و ماشین غرب (امریکا و روس). در هر صفحه‌ای از آن، هشدار از سر صمیمیت و اخلاص، به تمام افراد آشنا با فکر و نظر داده شده است. و جابه جای آن، پیشنهاداتی است که جلال برای بیرون آمدن از زیر سلطه فرهنگ مغربی، به برادران فرهنگی خود داده است. و جالب است که جلال، حتی اعراب سعودی را، برادر خویش می‌شناسد. اگر غم عرب بدویی را می‌خورد که با آن لباس بلند سفیدش، در ضمن ول شدن روی خاک، آلوده خواهد شد - در عین حال، فریادش را سر ملک سعود، انگار که سر محمدرضا پالانی، می‌کشد.

ب: نثر جلال، که از رساله غربزدگی به شکوفایی میل کرده است، در نظر اول سفرنامه‌ایست به نثر. اما اگر با تأمل آن را بخوانی، یکسره شعر است. و یکسره احساس و عاطفه‌ایست در اوج صداقت و صمیمیت.

مرحوم دکتر شریعتی - که یک دو بار بیشتر با جلال برخورد نداشته است - به نظرم پس از دیدن این سفرنامه جلال است که دیگر طاقتش تمام می‌شود و آرزوی دیدار با جلال - در معیت امامی - به مرحله عمل می‌انجاماند. و شنیدم

که تجدید چاپ رساله حج دکتر شریعتی، یک دو صفحه‌ای افزودگی دارد در بیان وصف مسعای جلال و آرزوی اینکه شریعتی داشته است تا یک بار دومی به مکه برود و در معیت برادرش جلال. آرزویی که البته ناکام ماند. و آن دو برادر عزیز از دست رفته، به فاصله کمی، رختشان به عالم باقی کشانده شد. بدون اینکه در راه خانه خدا همگام شوند.

۲۸-۱۳۴۶- عبور از خط: ترجمه یک رساله است از متفکر دیگری از آلمان: ترجمه رساله ارنست یونگر یک متفکر معاصر. و در راستای خط فکری رمارک گام زننده. در این راستا که فرهنگ مادی غرب پوک شده است. و چاره‌ای ندارد برای تجدید حیات جز آنکه از سرچشمه آفتاب و فرهنگ مشرق زمین تغذیه کند. این رساله حاصل چند ماه مؤانست جلال است با دکتر محمود هومن استاد فلسفه. که کتاب را، به علت عدم آشنایی جلال با زبان آلمانی، دکتر محمود هومن شفهاً ترجمه می‌کرده است و جلال کتباً می‌نگاشته است. تقریر ترجمه از دکتر هومن است. و تحریر آن، از جلال. نگارنده چند بار این اثر را خوانده و هر بار به نکات تازه‌ای از غوامض فرهنگی و فکری بشری اشعار پیدا کرده است. به همین جهت در وظیفه خود می‌داند که به خواننده جوان، توصیه کند از سر تأمل و بارها، کتاب را بخواند. و اگر این برادر جوان طلبه است، این کتاب را چندین ماه به مباحثه بگذارد.

۲۹- در سال ۱۳۴۶- نفرین زمین: این کتاب، آخرین رمانی است (قصه بلندی) که جلال در زمان حیات خویش توفیق یافت به چاپ بسپارد. دو بعد تازه از ابعاد وجودی جلال در این کتاب به وضوح دیده می‌شود:

الف: آشنایی او با روستا و مسائل آن. و آشنایی عمده‌ترش، با تدابیر از سربازکننده که هیأت حاکمه زمان طاغوت، در مقابله با معضلات اجتماعی پیش می‌گیرد. نفرین زمین، قضیه اصلاحات ارضی است. و مقابله آگاهانه روستاییان بی‌فرهنگ و سواد با این عتربازی. در عین حالی که جلال، با کنایه حتی به روستایی جماعت نشان می‌دهد که چگونه چاره‌ای ندارد جز توسل به باروت و انفجار.

ب: آشنایی جلال است با فنون ادب. و سبکهای قصه‌نویسی. و ابداع یک قالب جدید برای بیان یک واقعیت اجتماعی و به زبان رمز و راز و کنایه. تا از گزند عصبیت سانسور و هیأت حاکمه در امان بماند و پیام و رسالت اجتماعی خویش را نیز رسانده باشد.

دوم آثاری که پس از مرگ جلال چاپ شد:

مرگ جلال، در شهریور ۱۳۴۸، اتفاق افتاد. جو اجتماعی و سانسور و خفقان، در اوج بی‌طاقتی بود. و ما بازماندگان جلال (به ویژه اوصیایش: سرکار خانم دانشور و آقای پرویز داریوش و اینجانب) تا هفت هشت سال هیچ‌گونه فرصت ادای دین نیافتیم. به ویژه که ناشران بزرگ - از زمره انتشارات امیرکبیر و خوارزمی و... - همه ریزه‌خواران اداره سانسور بودند. و بدون اجازه آن اداره، لیاقتها و مدعیات فرهنگ دوستی خویش را نمی‌توانستند به زیور تجارت بیارینند! تا اینکه در سال ۵۰ و بعد در سال ۱۳۵۶، به اشاره دو تن از اوصیای دیگر، نگارنده دوباره اقدام کردم به احیا و تأسیس انتشارات رواق. و طی سال اول، به نشانه تمرین و آزمایش توانمندیهای خویش، در ابتدا شروع کردیم به تجدید چاپ کتابهای سه مقاله دیگر و غریزدگی منقح و خسی در میقات تجدیدنظر شده و... تا اینکه فرصت چاپ کتابهای زیر را به دست آوردیم:

۳۰- در سال ۱۳۵۰ - پنج داستان: این کتاب مجموعه داستان است. داستانهای کوتاهی که توسط خود جلال در نشریات ماهانه زمان چاپ شده بود. و خود جلال قرارداد چاپ آنها را به صورت یک مجموعه نشو و نما با یکی از ناشران فرمانبر سانسور بسته بود. اما به علت عدم توان آن ناشر و انصراف جلال، چاپ این کتاب و برای اول بار نصیب رواق شد. به زعم نگارنده، اگر تنها همین کتاب و مجموعه پنج داستانش از جلال باقی مانده بود، جلال وظیفه تاریخ‌نگاری خویش را - از زمان رضا پالانی - به دقت انجام داده بود. و تاریخ بی‌دروغ بیست سال سیاه خفقان رضا میرپنج را برای

آیندگان نگاشته بود. پنج داستان، طرحی است پررنگ از حوادث اجتماعی دو دهه اول قرن چهارده. که هر چند ریزه کاریهای سایه و روشن دار یک نقاش تازه کار را ندارد، اما با همان خطوط بی سایه و وصف پررنگ، تمام آن ردالتهایی را که یک نویسنده متعهد باید از زمان خویش شهادت بدهد، شهادت داده شده است.

۳۱- در سال ۱۳۵۱ - *چهل طوطی اصل*: یک تفنن است. در حوزه قصه‌های قدمایی را با تحریری تازه به چاپ سپردن. و به قصد آشنا کردن بچه‌ها و جوانان با متون قدمایی. این کتاب مجموعه شش داستان کوتاه است از داستانهای طوطی‌نامه^۱ یا *چهل طوطی*. و خود جلال در مجله ماهانه *حبیب* یغمایی چاپ کرده بود، در چند شماره. و ما آن را به صورت یک رساله کوچک *چهل پنجاه صفحه‌ای* به چاپ دادیم. و با همت و سلیقه غلامرضا امامی دوست مشترک جلال و من.

۳۲- در سال ۱۳۵۱ - *تشنگی و گشنگی*: نمایشنامه دیگری است از اوژن یونسکو فرانسوی. که جلال چند سالی بود قصد داشت آن را به فارسی برگرداند. احتمال می‌دهم این آخرین کاری است که جلال کرده است. و در همان بهار و تابستان آخری است که زنده بود. و حدود پنجاه صفحه‌ای از ترجمه آن، به دستنوشته جلال انجام گرفته بود که مرگ فرا می‌رسد و ترجمه ناتمام می‌ماند.

پس از مرگش، با اطلاع از قصد و نیت او، لازم دیده شد که ترجمه کتاب به پایان برده شود. اصل فرانسوی کتاب را، با ترجمه موجود جلال، گذاشتیم در اختیار منوچهر هزارخانی که هم با فرانسه آشنا بود و هم با جلال.

۳۳- در سال ۱۳۵۶ - *در خدمت و خیانت روشنفکران*: در حوزه کارهای اجتماعی و سیاسی جلال، این کتاب به حق از پرآوازه‌ترین کارهای جلال

۱. اصل این کتاب که متجاوز از هشتاد قصه دارد، به توصیه جلال و توسط نگارنده تنقیح شد و تحشیه گرفت و به چاپ سپرده شد. در سال ۱۳۵۰. به اسم *طوطی‌نامه* و یا *جواهرالاسماء* از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.

است. این کتاب تکمله‌ایست بر رسالهٔ غربزدگی. که در آن کتاب احکام قاطع و شتابزده‌ای نسبت به تحصیلکرده‌ها در طول تاریخ کشور و قوم صادر شده است. قبول این کتاب از جانب توده‌های خواننده و ترجمهٔ آن به چند زبان، گویای این واقعیت بود که دردشناسی و چاره‌یابی جلال از وقایع دردناک جامعهٔ ما یک باور فردی نبوده است. نگارنده می‌پندارد که جلال سربند همین احساس اقدام کرد به تألیف و تحقیق تازه‌ای و از سر فرصت تا نشان دهد استنباطش در رسالهٔ غربزدگی متکی است بر تکرارهای بسیاری در طول تاریخ میهن ما.

در خدمت و خیانت روشنفکران، یک نمونهٔ نوین از تحقیقی است تاریخی و زنده. چه به لحاظ نثر جاندار و پر جاذبهٔ کتاب و چه به لحاظ شیوهٔ موسع نگرش محقق که خویشتن را در چهارچوبهٔ محقر یک باور و یا تعصب محصور نساخته است. کتاب را الگویی ساخته است که به یقین سالها انگاره و مدل تحقیقی نسل جوان محقق ما خواهد شد. به شرط آن که کتاب در جوی به دور از تعصب و توطئه دیده شود. چرا که به زعم نگارنده در خدمت و خیانت روشنفکران مواجه شده است با سه نوع توطئه سکوت زیر: و هنوز از طرف جامعه دیده و خواننده و هضم نشده است.

نخست: توطئه سکوت هیأت حاکمه که طبیعی است با هر فکر و کتاب و فرد و مکتب معارض و مزاحمی، اگر نتواند از در مخاصمه وارد شود، از دریچهٔ توطئه داخل خواهد شد. در سال ۴۳ تا ۴۷ که کتاب چند بار می‌خواست نشر شود، به همین شیوه خفه ماند.

دویم: توطئه سکوت ناشران. حتی ناشران به ظاهر روشنفکر و اما در باطن کاسبکارهای بی‌انصاف. و در واقع دزدان با چراغ. که من در جای دیگری داستان چاپ این کتاب را - که حکایت درازی است - نگاشته‌ام و نشان داده‌ام که چه عناصری و به چه صوری سر راه فکر و اندیشهٔ ایرانی رویانده شده‌اند تا این سرزمین همواره کویر خشکی بماند تشنه یک قطره باور و شیفتهٔ هر خس و خاشاکی که از هر کجا و ناکجاآباد (غرب و شرق) به

سوغات آورده شود. و نشان داده‌ام که چه اراذل بازیها در آوردند ناشران مدعی روشنفکری با جلال و کتابش (و پس از او با بازماندگانش) تا کتاب را در سال ۱۳۴۷ (در حیات جلال) قرارداد بستند و دهسال در ضبط و حبس خود نگاه داشتند تا سانسور و سازمان امنیت لطمه نخورد و متهم به خفقان نشود.

سیم: توطئه سکوت تمام اهل کتاب دست به قلم و یا کرسی استاد و منبر ارشاددارنده. که یا کتاب را اعتنای نکردند. نه خواندند و نه به نقد گذاشتند. و یا اگر خواندند، آن را قابل طرح هم ندیدند. چه رسد به دفاع. اما صد افسوس که هیچ اثر تحقیقی یا سخنی از سر تحقیق را نمی‌شنویم مگر آنکه برداشتی و یا خرده برداشتی از آن کتاب را همراه داشته باشد و با کمال تأسف بدون استناد کردن به منبع و منشأ استفاده آن فکر.

۳۴- در سال ۱۳۵۲ - یک چاه و دو چاله: یک رساله کوچک پنجاه شصت صفحه‌ایست که در زمان حیات خود جلال دو بار تحویل شد به دکتر غلامحسین ساعدی و دکتر سیروس طاهباز. که از دوستان اهل قلم جلال بودند و هر کدام مجالهای تنگی را برای چاپ در اختیار داشتند (این رساله در سال ۱۳۴۱ نوشته شده است) اما هیچ کدام فرصت و امکان چاپ آن را نیافتند. و کتاب را برای اول بار در این سال، انتشارات رواق منتشر کرد.

این رساله اندر احوال فشارهایی است که در حوزه قلم، بر نویسنده وارد می‌آمده است. جلال به گونه‌ای صمیمانه، درد دلش را با چند تن مدعی و بیشتر با اهل قلم بیان کرده است. به زعم نگارنده این کتاب هم به گونه‌ای در حکم وصیتنامه جلال است. جوانان خواهند دید که از چه راههایی ممکن است تقوای قلمی یک نویسنده به لوٹ آلودگیهای گوناگون لجن‌مال شود. می‌پندارم از جلال سه تا وصیتنامه باقی مانده است.

نخست: وصیت کوتاهی که در سال ۱۳۴۳، قبل از سفر حج قلمی کرد.
دویم: رساله پولس رسول. که به عنوان مقدمه گذاشته‌ایم در پیشانی کتاب زن زیادی.

سیم: همین رساله. که ضمیمه‌اش کرده‌ایم یک شرح حال جلال را و به قلم خودش. که در اصل نوشته بود برای یک ناشر آلمانی آثارش.

سوم - آثار تمام و ناتمام (دست‌نوشته‌ها) هنوز چاپ نشده است: دسته سوم از آثار جلال، دست‌نوشته‌های باقیمانده از اوست که هنوز فرصت چاپ آنها نصیب اوصیا و بازماندگان جلال نشده است. عوامل این تأخیر که مانع انجام وظیفه بازماندگان شده است به ترتیب عبارت بوده است: نخست: جو خفقان و سانسور قبل از پیروزی انقلاب. که دهسال چنان ما را زیر فشار گذاشته بود که ناچار شدیم از هر صفحه دست‌نوشته جلال چند کپی برداریم و اصل کپی‌ها را، هر کدام در نقطه امنی حفاظت کنیم. دوم: عدم اعتماد ناشران تا سرمایه‌شان را در مسیری بگذرانند که بازده نداشته باشد. هر چند جلال از زمره نویسندگان تیراژدارست، اما چون پشتوانه گروهی و حزبی ندارد، بیم آن هست که سرمایه به کار گرفته شده در مظان غارت قرار گیرد. کتاب در خدمت و خیانت روشنفکران که با دو سال زحمت و متجاوز از پانصد هزار تومان سرمایه‌گذاری به بازار عرضه شد، وسط کار، توسط دو ناشر بزرگ قاچاقچی به صورت قاچاق و سانسور شده، در تیراژ وسیعی چاپ و پخش شد. برای بازماندگان جلال نیز این فرصت فراهم نیست تا آن قاچاقچیان را به دست عدالت بسپارند. چرا که هنوز نهادهای قضاوت اسلامی سازماندهیها و ضوابط انقلابی خویش را پیدا نکرده‌اند.

سوم: عدم امکان مالی انتشارات رواق که چند سال است امتیاز چاپ این کتابها را به دست آورده است و آن دست‌نوشته‌ها را برای چاپ در حال آماده شدن دارد.

اما آثار تمام و آماده به چاپ:

۳۵- سنگی برگوری: یک رمان کوتاه است، هم حجم مدیر مدرسه. اما به

زعم من شاهکار قصه نویسی جلال. تم یا محور اساسی رمان، درد ابتر و بی‌تخم و ترکه ماندن است که تاکنون هیچ نویسنده‌ای در دنیا آن را مطرح نساخته است.

۳۶- سفر فرنگ.

۳۷- سفر امریکا.

۳۸- سفر روس. این سه کتاب، سفرنامه‌های جلال است. که در حیات خویش قصد داشت آنها را با ولایت اسرائیل که سفرنامه اسرائیل اوست با عنوان چهار کعبه منتشر سازد. که سانسور پالانی و اجل مهلتش نداد. اما آثار ناتمام و دست‌نوشته‌هایی که باید برای چاپ آماده شود:

۳۹- سفر به دور ایران (که چندتایی اش را - مثل شهر بادگیرها - در مجموعه مقالاتش چاپ کرد) که باید از یادداشتهای ایامش بیرون کشیده و یک کاسه شود.

۴۰- مقالات سیاسی و خرده ریزه‌هایی را که بی‌نام و یا با نام مستعار در مطبوعات زمان حیاتش چاپ کرده است. از قبیل نامه سرگشاده به دکتر مصدق و نامه سرگشاده به دکتر بقایی رهبر صد کیلویی و یا...

۴۱- مکاتباتش - که همین جا و یک بار دیگر از تمام عزیزانی که از جلال نامه‌ای دارند، تقاضا می‌شود یک کپی از آن را ارسال دارند که در مجموعه‌ای و به نام خودشان چاپ خواهد شد.

۴۲- یادداشتهای روزانه که نزدیک به سه هزار صفحه می‌شود. هر چند یک بار توسط سازمان امنیت و زیر عنوان دزدزدکی، شش سال از یادداشتهایش را دزدیدند، اما بقیه را حفظ کرده‌ایم. ان شاء الله تعالی.

چاپ این یادداشتهای روزانه برای اوصیای جلال یک سؤال است، برای چاپ کردن آنها، نگارنده هم شوق داشت و هم احساس مسؤلیت می‌کرد. اما در برابر سؤال و تردید عزیزم حضرت پرویز داریوش (یکی دیگر از اوصیا) شوق من بدل شد به تأمل و پس از اینکه یک دو دفتر از دفاتر یادداشتهای روزانه او را دیدم، تردید حضرت داریوش را به جا آوردم. و در

حال حاضر می‌پندارم چاپ این یادداشتها از عهده و وظیفه ما خارج است که معاصر او هستیم. ما همین قدر که بتوانیم این یادداشتها را از گزند خناسان روزگار محفوظ داریم، وظیفه خویش را انجام داده‌ایم.

به نظر نگارنده، جامعه ما تاب تحمل صراحتهای جلال را در خلوت یادداشتهای روزانه‌اش، هنوز ندارد. قضاوتهای تند و تلخ و لحنهای گزنده و نیشدارش به هر چه هست و هر که هست، الغرض کافی است بگویم یک دو بار قضاوتهای روزانه جلال نسبت به نگارنده که برادر او - تنها برادرش - بوده‌ام، آن قدر تلخ است که طاقت چاپ آنها را ندارم. حالا تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. و قیاس کن که نسبت به کسانش، به ترتیب نسبی و سببی و عصبی چها که نمی‌تواند باشد. جلال، در حیاتش، تا آخرین هفته‌ها، فردی پر تحرک و مردم جوش. از خانه‌اش تا جهان و از همزادش تا همگن و از دوستش تا دشمن، به هیچ چیز و یا فردی ابقا نکرده است!

خلاصه که این وظیفه‌ای است بیرون از طاقت من. نگارنده نه جرأتش را دارد و نه فرصتش را. نسل بعد از من، خود داند که چه باید کرد. وظیفه من سپردن این دستنوشته‌هاست به وی.

جلال و روحانیت

قاسمعلی فراست

آل احمد هنگامی که به تو خالی بودن حزیها و گروههایی که داعیه دلسوزی برای خلق دارند پی می برد و در مقابل آنها میرزای شیرازیها، حضرت خمینی ها (به تعبیر خود او)، شهید نوری ها و...ها را می بیند «انتخاب» برایش سهل می شود و علیرغم اعتقادات اولیه اش چنان مرید روحانیت می شود که در زمانی که هر کس را دور و بر آیت الله طالقانی می دیدند چه بلاها که به سرش نمی آوردند، جلال شخصاً به خانه اش می رود و طالقانی را با خود بیرون برده از محضرش استفاده می نماید (به روایت آقای ابوالحسن طالقانی).

کم نیست مواردی که این انسان بزرگ در نوشته هایش به روحانیت و اصالتهایی که در این قشر سراغ دارد اشاره کرده است:

«... وقتی میرزای شیرازی با یک فتوا، به تحریم تنباکو امر می دهد. به اتفاق رأی همه نویسندگان تاریخ مشروطه کمی یک کمپانی خارجی را می شکند (رژئی) و در عین حال آبروی روشنفکران زمان خود را می برد

(ملکم خان)... وقتی با چنین فتوا دهنده‌ای طرفیم نمی‌توانیم گمان کنیم که آخوندی است و قدمی از سر تعصب برداشته یا از سر خشکه مقدسی یا برای حفظ مقام و عنوان... یا در مورد بهبهانی و طباطبائی... یا کاشانی... یا این مورد اخیر که ۱۳۴۲ و تبعید روحانی وقت (امام) در تمام این موارد پیشوایی است روحانی که گردن از اطاعت «حکومت» و «لوح ازل» و «تقدیر» باز زده و... قدمی برداشته به سوی عدالت و استقرار حقوق اجتماعی یا به سوی ایجاد مزاحمت برای حکومت‌های وقت...»

مروری در کتابهای جلال

غیر از غربزدگی و خدمت و خیانت روشنفکران که مرور مختصری بر آنها کردیم، بقیه آثارش اکثراً قصه و چندتایی مقاله و نقد و... هستند.

سه تار کتابی است شامل ۱۳ داستان که بیشتر (تمام؟) آنها در سالهایی نوشته شده که در دوران بی‌علاقگی جلال به مذهب می‌باشد و در نتیجه یک روح سلطه‌گری و طغیان نسبت به دین در آنها به چشم می‌خورد. به عنوان مثال داستان وسواس قصه پایبندی غیر معقول «غلامعلی خان» است به غسل و اینکه چندین بار در خزینه رفته غسل می‌کند و بالاخره هنوز شک دارد که غسل واجبش را قربه‌الی‌الله به جای آورده است یا نه.

خود داستان سه تار نیز از این تعصب خشک بری نیست و باز در آن می‌خوانیم که جوانی همه دارائیش را (پس از مدتها) داده و یک سه تار خریده که با ورود غیر عمدی‌اش به مسجد با مخالفت فلان شاگرد مغازه روبرو می‌شود و بالاخره کار به شکستن سه تار کشیده می‌شود.

قصه گناه و آفتاب لب بام و... را هم می‌توان در این ردیف قرارداد که اینها هم حکایت از پدری مقدس مآب و مذهبی می‌کند که رفتار او نسبت به بچه‌هایش و تربیت مذهبی آنها سخت طاقت‌فرسا و خسته‌کننده است.

مطلب مهم دیگری که در این کتاب به چشم می‌خورد بیان ارزشهای عاطفی و احساسی افراد جامعه‌اش می‌باشد که شامل طبقات و قشرهای

گوناگون می‌شود، نگاه تیز و دقیق جلال از عهده روابط اجتماعی قهرمان داستانهایش بخوبی، برآمده است...

سرگذشت‌کننده‌ها زبان کنایی جلال است که شرح مبارزات و شکستهای دوران نفت می‌باشد و خود در این باره می‌نویسد:

«بگذریم که حاصل شکست در آن مبارزه به رسوب خویش پای محصول کشت همه‌مان نشست. شکست جبهه ملی و برد کمپانیها در قضیه نفت که از آن به کنایه در سرگذشت‌کننده‌ها گپی زده‌ام.»

از رنجی که می‌بریم باز در سرگذشت شکستها، کتاب در حدود سال ۱۳۲۶ که جلال در حزب توده دسترسی به چاپخانه داشته بیرون می‌آید و اسم هیچ کدام از هفت قصه کتاب را ندارد. خودش می‌گوید سبک کتاب رئالیسم سوسیالیستی است.

مدیر مدرسه کتابی که با زبانی ساده (چون بقیه کارهایش) پرده‌های فریب را کنار می‌زند و از پشت آنها حقیقت تلخ حاکم بر جامعه خویش را عیان می‌سازد.

اورازان اثری که بیان‌کننده جو جغرافیایی - اجتماعی روستای پدری جلال را با زبان ساده به تحریر آورده است: زندگی، سنت، فرهنگ... در این کتاب بازگو شده است.

مسئله‌ای که در زندگی جلال از بدیهیات می‌باشد پیوستگی تماس او با قلم بوده و اینکه در هر فرصتی با این همدم و ندیمش رابطه برقرار می‌کرده. برای آوردن شاهی بر این مدعا باز می‌توان به خسی در میقات اشاره کرد که جلال از به «خود» پرداختن حجایی که به مکه رفته‌اند می‌نالد و رنج می‌برد که «... با یک کاسه آب کنار باغچه حمام می‌کنند و مدام خانه می‌مانند و انگار نه انگار که زیارتی هم هست یا آدابی یا تماشایی هر کدام همان یک گله چمپاتمه زده به نان روی ساج پختن یا برنج بلغور پاک کردن برای ناهار و بعد برای شب...» (صفحه ۳۴ خسی در میقات، امیرکبیر)

در مقابل سر در لاک خود کردن همسفرانش جلال را می‌بینیم که حتی در

دقایقی که به انتظار حرکت هواپیما به سر می‌برد به نوشتن و قلم زدن مشغول می‌شود: «ولی گمان می‌کنم ما همین امشب حرکت کنیم و من دارم به انتظار حرکت و قتم را با این دفتر می‌کشم».

جلال از دید مردم اورازان

اگر چه هویت اصلی جلال را در کتابهایش باید جست و شناسنامه اصلی او نوشته‌هایش می‌باشد اما بهر حال باید دید بازتاب او در یک دهه که بهتر است اصطلاح «توده مردم» را در موردش به کار ببریم چه بوده و آنها جلال را چگونه می‌شناسند.

اولین کسی که از مردم اورازان دیدیم زنی بود که به انتظار نشسته بود تا بلکه ماشینی از راه برسد و او را به اورازان برساند (حال چند ساعت در انتظار بود نمی‌دانم چرا که جاده اورازان با وجودی که یک سالی بازسازی شده مع الوصف کمتر ماشینی می‌تواند برای عبور از آن جان سالم بدر برد.) از او پرسیدیم:

- جلال را می‌شناسی؟

- سید جلال؟

- بله

- آه... سید جلال پسر عموی من است... ما مردم اورازان همه با هم بستگی داریم... سید جلال خدا بیامرزش، می‌خواست برای ما راه درست کند، خیلی برای مردم تلاش می‌کرد،

- چند سال است که جلال را ندیدی؟

- خیلی ساله... خدا بیامرز را نمی‌دانم کشتندش یا مرد؟ خدا عالمه... ولی

مرد خوبی بود...

(گفتگوها را به زبان فارسی می‌آوریم)

با هر کس دیگر که صحبت از جلال می‌کردیم با کشیدن آه سردی از جاده‌ای که خواسته است برایشان درست کند یاد می‌کردند. چنانکه می‌گفتند

همین جاده‌ای هم که به تازگی (یک سال پیش) کشیده‌اند نقشه اولیه‌اش را جلال پیاده کرده است.

مردم اورازان ما را به کسی که بیشتر با جلال بوده راهنمایی کردند، پای صحبت او می‌نشینیم و به آنچه از جلال می‌گوید گوش می‌دهیم:

من سید جواد میراحمدی هستم. چیزهایی که از جلال می‌دانم یکی این است که جلال ۱۹ - ۱۸ سالگی آمد اورازان و چند روزی اینجا بود... روزی روی یکی از درختهای قلمستان را با امضای خوش حکاکی کرد که تا چندی پیش هم بود ولی وقتی خواستیم مدرسه بسازیم درخت را بریدیم و امضا از بین رفت...

۳۵ - ۳۰ سال داشت که آمد مردم را در منزل حاج سید محمد حسن میر احمدی جمع کرد و بنا کرد با آنها صحبت کردن. بعد هم گفت شما جاده نذارید حمام، آب، مدرسه و دیگر امکاناتی که از واجبات است نذارید، باید دست به دست هم بدهیم تا بتوانیم به این امکانات دسترسی پیدا کنیم...

یک روز که در ناصرخسرو تهران جلال را دیدم خیلی با حرکت و با عجله به نظر می‌رسید. پرسیدم کجا و چرا اینقدر با عجله؟

جواب داد: می‌روم دفتر، کار زیاد است و وقت کم...

وقتی دامادشان (حسن آقا دانایی) فوت کرده بود آمد قم و گفت که شما (روحانیون) را فعلاً کمتر کار دارند. و نسبتاً آزادتر از مایید. اما ما خیلی در تنگنا هستیم، خیلی گرفتاری داریم...

زمانی که منزل پدرش بود، همه‌اش دنبال مطالعه و مخصوصاً شنیدن بود... او به شنیدن اهمیت می‌داد...

میراث قصه نویسی جلال آل احمد

میکائیل سی. هیلمان

ترجمه یعقوب - آزند

جلال آل احمد با بیست و چهار سال نویسندگی، که در سال ۱۹۴۵ م. با انتشار قصه زیارت در مجله سخن شروع شد و در سال ۱۹۶۹ م. با یک حمله قلبی در ۴۶ سالگی پایان گرفت خود را به عنوان یکی از وزنه‌های قصه‌نویسی نوین ایران تثبیت کرد. اولین و معروفترین مجموعه قصه‌های کوتاه وی دیدویازدید بود که در سال ۱۹۴۶ م. به چاپ رسید و در پی آن از رنجی که می‌بریم (۱۹۴۷ م.) سه تار (۱۹۴۸ م.) و زن زیادی (۱۹۵۲ م.) منتشر شدند که مجموعه زن زیادی در سال ۱۹۶۴ م. بار دیگر با دو قصه اضافی زیر چاپ رفت. پنجمین مجموعه قصه‌هایش تحت عنوان نسل جدید منتشر نشد هر چند که نمونه‌هایی از همان مجموعه پس از فوت وی در مجموعه پنج قصه دیگر طبع شد. اولین قصه بلند وی با نام سرگذشت کندوها در سال ۱۹۵۵ م. انتشار یافت. سه سال بعد مدیر مدرسه در صحنه ادبیات ایران رخ نمود. بعدها در سال ۱۹۶۱ م. نون والقلم و به دنبال آن در ۱۹۶۸ م. نفرین زمین که چندین فصل آن قبلاً به صورت جداگانه چاپ شده بود، درآمدند. آخرین

نوول جلال آل احمد سنگی برگوری بود که هرگز چاپ نشد. ولیکن آل احمد علیرغم زندگی پربار قصه نویسی اش، در خلال سال ۱۹۵۰ م. و اوایل سال ۱۹۶۰ م. نام آل احمد در هفت مقاله گوناگونی که راجع به ادبیات منثور نوین ایران نوشته شده بود نیامده است. بعدها تعدادی از بررسی های کامل درباره آل احمد به چاپ رسید که تا حدی مبین اهمیت وی در قصه نویسی نوین ایران بود. ولیکن حتی در این بررسی ها هم کارهای نمایان آل احمد در قصه نویسی - در زمینه آشنایی با تمام قصه های وی مورد تأمل قرار نگرفته بود، با توجه به این بررسی ها قصه های بلند وی و تمام آثار سالهای بلوغ نویسندگی اش یعنی از سال ۱۹۵۴ م. تا ۱۹۶۹ م. هرگز ارج گذاشته نشد.

در میان قصه های بلند آل احمد مدیر مدرسه مورد توجه قرار گرفته و به خوبی مطالعه گردیده است. مدیر مدرسه که به صورت تجسمی از جنبه های منفی نظام آموزشی دولت ایران در سطح محلی و ابتدایی است به خاطر جهت بی سابقه و واقع گرایی عمیقش و قدرتش در ارائه مسأله ویژه ای از جامعه همراه با انتقاد اجتماعی ضمنی و تصویری از نثر ویژه سلیس، ساده و بی شیله و پيله، پایگاه ویژه ای در قصه نویسی نوین ایران دارد. مدیر مدرسه کتابی است که به نظر می رسد اثر مستقیم و آشنایی در خوانندگان داشته باشد که در آن واقع گرایی آشنا و قطعاتی از تجارب خودشان را می یابند.

جلال آل احمد، همراه برادر بزرگش محمد تقی آل احمد.

ولیکن از دیدگاه انتقادی، مدیر مدرسه قطعه قصه گونه - نه به صورت قطعه ای که حاوی انتقاد اجتماعی است - از موفقیت کمتری برخوردار است، دلیل این امر هم زمانی روشن می شود که منتقدین سؤالاتی نظیر سؤالات زیر را مطرح کنند: اگر اوضاع و احوال واقعی تعلیم و تربیت ابتدایی در ایران ذاتاً همان چیزی نباشد که آل احمد توصیفش کرده این نوول چه چیزی را معرفی خواهد کرد؟ یا اگر زمانی برسد که نظام آموزشی ایران آنقدر تغییر بکند که دیگر این نوول آل احمد بازتابی از واقعیتها نباشد این نوول چه تجذبی

خواهد داشت؟ به دیگر سخن منتقدین می‌توانند استدلال کنند که آل احمد شدیداً و منحصرأ در سرتاسر مدیر مدرسه تمام انتقاد اجتماعی خود را روی دایره ریخته است که چنین می‌نماید درباره کارهای انسانی و شرایط اجتماعی مبالغه و گزافه‌گویی کرده است. این اثر از نظر خصوصیات گویا از نوعی کاستی اساسی در شخصیت سازی مدیر و راوی عمل صدمه دیده است.

اول از همه خواننده در این اثر با ویژگی عنوان آن روبرو است که یکی از معلمین واقع‌گرا و تا اندازه‌ای بدبین است که گویا نماینده تمام طبقه مدیران موقعیت سنج و رشوه بده باشد. خواننده این موجود و شخصیتش را به عنوان و اساس حرکت بعدی که اساساً یادآوری پیاپی وقایع روزانه سال تحصیلی است قبول می‌کند. در پایان قصه انتظار می‌رود که خواننده عزل مدیر جدید را از مقامی که وی به سختی نگهداشته است قبول کند و این واقعیت را درک نماید که این موجود کامل بی‌نام، بی‌یار و یاور و بی‌مزاح خود تصمیم گیرنده تصمیمات خود باشد و دیگر نماینده مدیران غیراصولی نباشد و خلاصه موجودی باشد که در نتیجه تجارب روایت شده، کلی تغییر و تحول یابد. ولیکن چنین می‌نماید که قبول کردن این امر برای بیشتر خوانندگان مشکل باشد چرا که به نظر می‌رسد که مدیر به قدر کافی تحریک و تهییج نشده و در خلال جریان قصه پیشرفت نکرده است، مطمئناً او در پایان کار درستی انجام می‌دهد، و این چیزی است که خواننده بایستی انجام می‌داد. ولیکن با توجه به تحول محدود شخصیت او در قصه متحماً این چیزی نیست که مدیر بایستی الزاماً و احتمالاً انجام می‌داد.

خلاصه مدیر مدرسه می‌تواند نمونه‌ای عالی از انتقاد اجتماعی باشد و تا زمانی که پیامش یک سری از مقتضیات واقعی اجتماعی را منعکس کرده رابطه خود را حفظ می‌کند. ولیکن علیرغم قوت و ارزش این پیام و علیرغم تجذب نثرش، این اثر از دیدگاه فن قصه‌نویسی یک کار محدود است چرا که آل احمد جنبه‌های تصویری قهرمان قصه‌اش را محض خاطر اقتصاد و قدرت هدف انتقادی‌اش، فدا می‌کند.

چنین می‌نماید که این داوری تا اندازه زیادی در مورد قصه طویل آل احمد با نام نفرین زمین بیشتر تطبیق کند که در واقع از نقطه نظر روایت، سبک و هدف انتقادی می‌توان ادامه مدیر مدرسه‌اش نامید. نفرین زمین مطمئناً به قدری اهمیت دارد که احسان یار شاطر در بررسی آن می‌گوید: «شناخت نویسنده از مسائل روستایی و طرز فکر روستایی این اثر را به صورت یکی از آثار عمیق درباره حیات روستایی ایران درآورده است.»

سرگذشت نفت

سرگذشت کندوها نخستین قصه بلند آل احمد در میان این چهار قصه، کوتاهترین آنها است که زیاد هم جالب توجه نیست که حتی خود نویسنده هم به این مسأله اقرار کرده است. معهذ این قصه را که به اصطلاح «یکی بود یکی نبود» آغاز می‌شود علیرغم ایجاز، بی‌مایگی و سطحی بودن و ساده‌گرایی تمثیلی، نمی‌توان مورد اغماض قرار داد. اولاً این قصه به صورت یک قصه عامیانه نماینده نوعی قالبی است. که در عصر حاضر بار دیگر محبوبیت زیادی یافته است. ثانیاً چنین می‌نماید که تمثیل این اثر اشاره بر نفت ایران داشته باشد که موضوعی کاملاً روشن و مناسب در زمان انتشار این قصه بوده است. ثالثاً سرگذشت کندوها هم به صورت یک قصه عامیانه و هم به صورت یک قصه تمثیلی، آل احمد را در تجربه نوعی قالب همراهی و کمک کرده که بعدها گسترش داده و آن را مؤثراً در کتاب نون و القلم که یکی از بهترین نوله‌های آل احمد است به کار گرفته است.

خود آل احمد هم رضایت ویژه خود را از نون و القلم ابراز داشته و هم اینکه توضیحاتی در مورد قالب و محتوای آن به خوانندگان ارائه کرده است. راجع به مسأله سبک آن و از نقطه نظر روایتی‌اش، وی گفت: «اگه نثرش به نظر خاص می‌رسه، زیون عوام رو گرفته‌ام، یکی بود یکی نبود. راحت. زیون نون و القلم من نیستم. من از یک ماده موجود استفاده کرده‌ام.» آل احمد در مورد انگیزه‌اش راجع به یک چنین قالب روایتی و فاصله زمانی و طرح

تمثیلی، به وضوح قبول می‌کند که: «توی نون والقلم فرار کرده‌ام به همچه استعاره‌ای. چون چاره نداشتم. نمی‌تونستم حرفام رو صریح بزنم.»

متأسفانه با همه احتیاط او در این مورد، نسخه‌های نون والقلم... ناشرین را در تهران آذین بسته ست. و این اثر پس از سالها انتشار برای خوانندگان ناشناس باقی مانده است. و اما تأثیر تمثیلی درونی این قصه، آل احمد در آن دست کم دو هدف موضوعی را که به تنهایی می‌تواند موضوع کتاب خوبی برای دانشجویان سیاسی و مورخین ایران‌شناس باشد تصریح می‌کند. اول وی در آن مقاله غریب‌دگی - از مؤثرترین مقالات وی - خود را تأیید می‌کند چرا که قصه اثراتی را ترسیم می‌نماید که از نقطه‌نظر تاریخی به دنبال پیوند رسمی دین و دولت ایران با ظهور صفویه به وقوع می‌پیوندد یعنی ایجاد جامعه‌ای که دیگر نمی‌خواهد از اصول و آرمانها لطمه بخورد بلکه ترجیح می‌دهد بر قهرمانان و شهدای گذشته خود چنگ بزند. دوم آل احمد در یک مقاله مهم زبان حالی در مجله جهان نو تأیید می‌کند که نون والقلم جریان شکست نهضت‌های چپ‌گرا را در ایران بعد از جنگ دوم جهانی می‌نمایاند. نون والقلم به سبک قصه‌های عامیانه ایران با حملات زیر آغاز می‌شود:

«یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. یک چوپان بود که یک گله بزغاله داشت و یک کله کچل. از قضای کردگار یکی از قوشهای شکار دست‌آموز مثل تیر شهاب آمده و نشست روی سرش... و مردم ریختند دورش و سر دست بلندش کردند و با سلام و صلوات بردنش. قضیه از این قرار بود که هفته پیش سرب داغ تو گلوی وزیر دست راست پادشاه مانده بود و راه نفسش را بسته بود و حالا اینجوری داشتند برایش جانشین معین می‌کردند... آقا چوپان وزیر شد و در سایه صداقتش او و خانواده‌اش به آلف الوف و دنگ و فنگ رسیدند و بالاخره زمانی رسید که این وزیر چوپان زهر خورنده شد. آخرین کلمات این وزیر محتضر به پسرانش این بود که گول دم و دستگاه و قدرت سیاسی را نخورند و فراموش نکنند که از کجا آمده‌اند و جد اعلی‌شان کی بوده است. بالاخره خانواده چوپان به ده خود بر می‌گردند ولی

پسران او که از شهر کوچیده بودند نمی‌توانند خود را با محیط ده وفق بدهند، لذا زمینهای خود را می‌فروشند و به شهر برمی‌گردند و در حالی که هیچ نوع مهارتی و شغلی ندارند مکتب‌داری پیشه می‌کنند.»

قصه چوپان وزیر که راوی به خواننده تعریفش می‌کند درآمدی بر نون و القلم است. به صورت یک درآمد، الگوی روایتی بر قصه حکمفرما می‌شود و به دنبال آن حرکت اصلی می‌آید. چون هر چند که قصه اصلی در یک زمان و مکان متفاوت او قصه چوپان وزیر اتفاق می‌افتد، این درآمد خواننده را به دنیای قصه‌های عامیانه سنتی ایران بر اساس موضوع سیاسی می‌برد که چطور مردم بی‌اختیار بازیگران صحنه سیاست می‌شوند. به علاوه با اشاره بر عنوان نون والقلم که قدرت قلم را در یک آیه قرآنی با همان نام توصیف می‌کند خواننده آماده می‌شود تا با دو قهرمان مکتبی قصه اصلی برخورد کند که بسان چوپان، ناگهان درگیر و دار سیاست گرفتار می‌شوند.

نون والقلم قصه دو نفر میرزابنویس یعنی اسدالله عبدالزکی است که جل و پلاسشان را نزدیک در ورودی مسجد جامع شهر بزرگی پهن کرده‌اند. آنها همپای هم تقریباً با هنر و قریحه مساوی بالیده‌اند و رفیق همدیگر شده‌اند و به نوعی دیگر، آنها از نقطه نظر مقتضیات مادی، وضع اجتماعی و حیات فلسفی یک دنیا با هم فرق دارند.

اسدالله و زنش همراه با دو بچه در یک خانه دو اتاقی کوچک که فقیرانه آراسته شده زندگی می‌کنند. از مال و منال دنیا دو قالیچه ترکمنی و یک جفت لاله سر طاقچه و زیلو و دو دست رختخواب بالای طاقچه و کاسه بشقاب مسی و چینی دارند که یک کنپک پاره پاره با یک جفت چاروغ و یک عصای گره‌گلوله دار قاطی آنهاست که زن میرزا اسدالله از دستشان به عذاب آمده و نمی‌داند چرا میرزا آن قدر بهشان دل بسته است. و مشتریهای اسدالله هم کاسبکارهای بازار و فقیر فقرا هستند که می‌خواهند شکایتنامه و عریضه به عمال مختلف حکومتی بنویسند. زمانه طوری است که تقاضا برای این نوع خدمات بیشتر است. در تمام مدت پانزده سال میرزابنویسی اسدالله، فقط

سه بار از این کارها پاداده بود که دفعه آخرش مال سه سال پیش بود و از همان سریند نزدیک بود روزگار میرزا سیاه بشود. و همین قضیه هم باعث شد که میزان الشریعه امام جمعه شهر و حاکم شرع، دم لولهنگ دارباشی مسجد را دیده بود که زاغ سیاه میرزا را چوب بزند و سیر تا پیاز کار هر روزه‌اش را بگوش کلاتر محل برساند. دفعه آخری که می‌خواست و وصیتنامه یک نفر حاجی را بنویسد مجش گیر افتاده بود و با پادرمیانی ریش سفیدها، میزان الشریعه التزام گرفته بود که دیگر میرزا در کار حاکم شرع دخالت نکند.

عبدالزکی و زنش بچه نداشتند و این خود درد بی‌درمانی شده بود خانه‌ای داشتند با پنج و شش تا اتاق و حجره‌اش در بهترین جای بازار قرار داشت. و چون زن او از اقوام خانلرخان مقرب دیوان که قرار بود در سلام رسمی آینده ملک‌الشعرای دربار شود بود از این رو برای مردم کلی فخر و مباهات می‌فروخت و...

هدف از این مرور مختصر مقدمات کنش اساسی قصه، اثبات این مسأله است که چطور شیوه بی‌شتاب و حرکت تدریجی همراه با تباین متعادل زندگی و شخصیت این دو قهرمان داستان، کیفیت عامیانه این قصه را ایجاد می‌کند و بسطش می‌دهد. تفضیلات و توجهات روزانه انسانی که شخصیت‌های این قصه را رقم می‌زنند و به موضوع مربوط هم هستند نوعی شالوده اعتبار به روایت عرضه می‌کنند و به کنش بعدی هم نوعی موجه نمایی عطف به ماسبق ارائه می‌نمایند که در مدیر مدرسه دیده نمی‌شود. بالاخره از نقطه نظر روایت قصه‌های عامیانه ایران که متضمن یک نفر راوی است که مستقیماً باحضار تماس می‌گیرد، آل احمد نوعی تفکیک طبیعی شخصیت‌ها را ارائه می‌دهد خصوصاً که راوی عموماً یک شخصیت حی و حاضر است که فقط قصه‌هایی را که از دیگران شنیده بازگو کرده و شاخ و برگش می‌دهد.

این تفکیک و یا آنچه که فاصله استاتیک نامیده می‌شود آل احمد را قادر می‌سازد تا از صحبت مستقیم با لحن خود سرباز زند و شخصیت خودش را به صورت یک نفر منتقد اجتماعی در قالب شخصیت‌های قصه‌اش متجلی

سازد. شاید این عدم فاصله و تفکیک است که در مدیر مدرسه و نفرین زمین باعث خدشه‌هایی در انگیزه و موجه‌نمایی شخصیتها گردیده است. تمام این عوامل است که نون و القلم را مؤثرترین قصه آل احمد نسبت به قصه‌های طولانی دیگرش می‌کند. این اثر به صورت یک تضادی اجتماعی، علیرغم حالت استعاری‌اش بجایتر و به موقع‌تر از مدیرمدرسه و نفرین زمین است، ولی این یک مسأله انتقادی است که خارج از حوصله این مقال است. به جای آن توجه‌مان را در اینجا معطوف به بسط مضمون مهمی در این ناول می‌کنیم که خودش دلیل دیگری بر موفقیت نون و القلم به عنوان یک قصه است.

حرکت اصلی نون و القلم انقلاب است و اینکه چطور اسدالله و عبدالزکی در میان دیگران از قبیل عوام‌الناس بدان می‌رسند. قلندران کنترل شهر را در دست می‌گیرند و سعی می‌کنند حکومت عدالت و برابری برای همه را برقرار کنند. این دو میرزا بنویس که شخصیت صادقانه‌شان با اجتناب از سازش به عنوان میرزا بنویس در مسأله دارایی حاجی مقتول روشن می‌شود خود را در حکومت جدید مهم و مدیران مطمئنی می‌یابند و نقشهایی را که هرگز آنها نمی‌توانستند به دست آورند آگاهانه انجام می‌دهند. در خلال ایام حکومت قلندران، وقایع، اعتمادبه‌نفس محکم اسدالله میرزا و تداوم بی‌اعتمادی او را نسبت به نهاد حکومتی، حتی حکومت قلندران با بهترین آمالشان، روشن می‌سازند و ضمناً فرصت‌طلبی زیاد و ترقی اجتماعی عبدالزکی را که در حکومت قلندران به صورت دلسوزی و ایمان در می‌آید (عبدالزکی قلباً پیرو است ولی اصلاً مرد میدان نیست)

و جاه‌طلبی بی‌رویه و دورویی چاپلوسانه خانلرخان، پستی مادی‌گرایی میزان الشریعه، ایمان بی‌تزلزل قلندر حسن آقا و حجب مشکوک و فقدان مسؤولیت اجتماعی عوام‌الناس را به‌طورکلی روی دایره می‌ریزند. بالاخره انقلاب به علت عدم پشتیبانی توده مردم و دسایس عمال مخفی دولت برافتاده شکست می‌خورد ولی قلندران که اهدافشان با شکست روبرو

شده بود می‌فهمند که قافیه را باخته‌اند و مقاومت قتل عام هزاران نفر را به دنبال خواهد داشت از این رو تصمیم می‌گیرند که به هند بکروند. روز بعد از سقوط قلندران، رژیم پوسیده و فاسد و ظالم سابق بار دیگر به قدرت می‌رسد. عبدالزکی و حسن آقا قلندران را تا هند همراهی می‌کنند. انقلابیون دیگر گرفتار مرگ ظالمانه‌ای می‌شوند. با تلاش خان‌دایی، اسدالله از مرگ نجات می‌یابد و تبعید می‌شود. روز تبعید وی خان‌دایی و حمید پسر اسدالله، چاروغ و عصای گره گوله‌دار او را تا دروازه شهر با خود می‌آورند و در آنجا اسدالله آنها را بر تن کرده و زندگی سلندری پیش می‌گیرد و هرگز بر نمی‌گردد و تصمیم می‌گیرد که با اعتماد به نفسی زندگی مستقلانه پیش بگیرد. در اینجا قصه پایان می‌پذیرد.

ولی راوی حسن ختامی نیز دارد. بر می‌گردد به آغاز روایت و بدینسان چهارچوبی برای قصه اصلی می‌سازد و سرنوشت پسران چوپان وزیر را تعریف می‌کند که یکی از آنها شاعر دربار می‌شود و دیگری به کار مکتب‌داری می‌پردازد. راوی معلوم می‌دارد که بعضی از مردم خیال می‌کنند که وی نویسنده واقعی نون و القلم است و حال آنکه دیگران عقیده دارند که عبدالزکی و یا اسدالله آن را نوشته‌اند. راوی می‌گوید که شاهد اسناد این قصه به اسدالله وجود پیامی است که در پایان یکی از نسخ خطی به نشانی حمید پسر اسدالله فرستاده می‌شود. این پیام عبارت است از: «جان پسر! اگر یادت باشد یک روزی با هم از ارث و میراث حرف می‌زدیم و من چیزهایی برات گفتم که گمان کنم فهمیده باشی، به هر صورت این قصه ارث من برای تو.» این ارث آشکارا مضمون قصه است و این مضمون از عمل و عکس‌العمل و انگیزه‌های کارکترها سرچشمه می‌گیرد. اسدالله و عبدالزکی در دوران مقتضیات مجبور می‌شوند که در انقلاب قلندران شرکت جویند و در دوره کوتاه حکومت عقیم آنها مسؤولیت و قدرت واقعی سیاسی به دست آورند. حتی اسدالله که بارها سوءظن خود را از هر نوع حکومتی ابراز می‌دارد و نارضایتی عمیقی از قدرت سیاسی دارد و در عدل و درستی هر نوع نهاد

سیاسی شک و تردید می‌کند روزی در آتش گشودن به روی گروهی از مردم شرکت می‌کند. از شخصیت‌های برجسته قصه تنها حسن آقا است که از همان آغاز با عقیده‌ای در مورد سعادت آینده خانواده و جامعه‌اش و خوش‌بینی اینکه مقاومت سیاسی و انقلاب می‌تواند متضمن زندگی بهتری باشد سرشته شده است. وی برای هدف ایجاد عدالت در حکومت برمی‌خیزد و در زمینه انقلاب قلندران از ایمانش الهام می‌گیرد. میزان‌الشریعه و خانلرخان نقش معتبر خود را به صورت افراد دسیسه‌گر، دورو و نفع‌پرست به خوبی ایفا می‌کنند. و در طرف دیگر هم توده مردم به صورت یک گروه وجود دارند که بطورکلی نسبت به عقاید جدید و تحول‌بدگمان هستند و هیچ‌گونه آمادگی برای مبارزه طولانی و سخت و یا قربانی کردن خود به خاطر اصول و عقاید ندارند، به علاوه آنها مستعد برای امر احتکار، خیرکشی، ترس بیجا و دورویی هستند ولی آنها ذاتاً شرور نیستند آنها فقط پیادگان شطرنجند و مستعد برای محتاطانه‌ترین نهضتها و پایداری و یا حملات، و سروکار آنها با سرتوشت دیگران فقط لحظه‌ای است. در اینجا آنها بسان کبوترهایی هستند که در قصه «قفس» صادق چوبک هر زمان که بالهایشان در پرواز خواهند کرد (البته مردم بر عکس کبوتران، دارای قدرت بالقوه عظیمی هستند که خودشان از آن ناآگاهند).

بدینسان چنین به نظر می‌رسد که یکی از مضامین برجسته نون والقلم اشتیاق طبیعی اکثریت بی‌قدرت برای زندگی بدون بلاتکلیفی و بدون بهم‌ریختگی تحولات باشد. تا زمانی که غیرممکن وجود دارد و تا زمانی که سرنوشت اشخاص در معرض صدمه و ظلم است موضوع نون والقلم وجود خواهد داشت و توده‌ها ترجیح خواهند داد که به سختی تلاش کنند و از مرگ دوری کنند و به علل توجهی نکنند حتی آن عللی که آشکارا در بهترین علائق آنها نهفته باشد. اسدالله و عبدالزکی در مقایسه با توده مردم به‌طورکلی، و نخبگان سیاسی (یعنی دو گروه خودپرست و خودخواه) زمانی که برای فراهم کردن نظامنامه حرفه‌ای و شخصی‌شان، با زندگی دست و پنجه نرم

می‌کنند مهارت و اسلحه خودشان یعنی قلم را به کار می‌گیرند و کاملاً به علل جدید می‌پردازند.

با شکست قلندران این دو میرزابنویس هر یک به راه خود می‌روند. عبدالزکی با دلسوزی و مفهوم جدیدی از زندگی که قلندران باعثش هستند راهی راه خود می‌شود. اسدالله همان طوری که آمده بود می‌رود و در این شک و تردید باقی می‌ماند که نهادهای سیاسی هرگز نمی‌توانند بمانند و یا عادل باشند. در نظر او موفقیت قلندران در انقلاب مسئله‌ای نیست چرا که بی‌عدالتی و اثرات فاسد قدرت به هر حال بخشی از نظام ناگزیرانه به دیگران ظلم و ستم می‌رسانید. اگر برداشت اسدالله از بشر به صورت یک حیوان اجتماعی و سیاسی واقعیت باشد. ارث او، ارث تلخی است که برای پسرش حمید بجا می‌گذارد. این ارث ارثی است که هم شامل «یکی بود یکی نبود» است و هم بخشی از زمان حال می‌باشد. شاید آل احمد خجالت کشیده که آنچه را که حمید «یکی بود یکی نبود» با ارثش انجام می‌داد و یا آنچه را که او از حمیدهای امروزی انتظار داشت که با این ارث انجام دهند روشن نماید.

علاوه بر این ارث نون و القلم و قصه‌های طولانی دیگر آل احمد شاهد روشنی برای اهمیت موشکافی تمام قصه‌های او، هم به صورت درآوردن عبارت مناسب راجع به جامعه ایران و هم اهمیت کارهایش در زمینه قصه‌نویسی عرضه می‌کند. بازتاب این آثار قصه‌ای دومین عقیده را راجع به سه نظریه معروف در مورد آل احمد به طور اخص و در مورد جریان قصه‌نویسی نوین ایران به طور اعم برمی‌انگیزد: (۱) قصه‌نویسی نوین ایران زمانی که به عنوان قصه اثر می‌گذارد مستقیماً از گذشته ادبی آب نمی‌خورد، (۲) آل احمد و قصه‌نویسان معروف دیگر که در خلال سالهای ۱۹۵۳ - ۱۹۴۱ م. فعالیت داشتند در نوشته‌های «اجتماعی» بعدی خود «روش و سبکشان را تغییر داده‌اند.» (۳) آل احمد در کنار تعداد دیگری از قصه‌نویسان برجسته ایران یک نویسنده «انقلابی» به شمار می‌رود.

● زن روز، ۱۵ شهریور ۱۳۵۹ شماره ۷۸۰

سبک و نثر «جلال»، شناسنامه اوست

سعید محبی

سبک جلال و نثرش، در واقع شناسنامه او است. شناسنامه شخصیتی اش. الحق آن طرز فکر و آن شخصیت چنین نثری را می‌طلبد و بالعکس. نثرش دو مشخصه دارد یکی عصبی بودن و پرخاشگرانه بودنش که برخاسته از شخصیت و خلق و خوی جلال است و مختص او است. دوم موجز بودن، مقطع بودن و کوتاه بودنش که وجهی هنری و ادبی است. ریشه در نثر ناصرخسرو و سعدی دارد یا حاج بابای اصفهانی یا به قول خود جلال ریشه در کارهای یک نویسنده فرانسوی به نام «فردیناند سیلین» دارد (ویژه‌نامه جلال ۶۰ - ۶۱) و نثری است که بیشتر به درد وصف کردن می‌خورد، و به همین دلیل در مقاله‌نویسی تحقیقی کمتر به کار می‌آید، مگر آن جا که مقاله لحنی خشن و پرخاشگرانه و خطاب‌ی داشته باشد. که دیگر تحقیقی نیست. مقایسه کنید نثر خدمت و خیانت روشنفکران را که مثلاً یک متن تحقیقی است با نثر غرزدگی که نوعی خطابه را هم یدک می‌کشد. از این به کنار، جلال روان می‌نویسد و راحت، بی‌فشاری یا تعقیدی یا سخته‌ای. گویی جلال همیشه یک نفر را پیش رو می‌دیده، یا خودش را در محضری و محفلی

می‌بیند که با مخاطبی حرف می‌زند. هیچ وقت در پيله‌های مازوخیستی یا سادیسمی و هیستریک عوالم روشنفکرانه که برای سایه‌شان می‌نویسند! محبوس نبوده. وسط معرکه است و دوروبرش پر آدم. این است که نثرش محاوره‌ای است و زبانش، زبان مردم کوچه و بازار. شخصیت‌های داستانش نیز همین مردمند و آدم‌های دوروبرش. مصالح کارش را از همانها می‌گیرد. درباره نثر جلال کمتر نقدی نوشته شده، اما تقلید ناشیانه چرا. گفتیم یکی از عمده‌ترین مشخصات نثرش، مؤجز بودن آن است، که به تلگرافی تعبیر شده. در این نثر او از خواننده کمک می‌گیرد برای درک مطلب. از این رو رابطه بیشتری برقرار می‌کند با خواننده. تعبیر تلگرافی گویا است. در یک تلگراف همه پیام به طوری کامل نوشته نمی‌شود. بلکه بر عهده گیرنده یا مخاطب است که از آن متن موجز و کوتاه یا از علائم، پیام را دریابد و بفهمد. این ویژگی نثر جلال است که چون خواننده را وامی‌دارد به فکر کردن و کنجکاوی‌اش را تحریک می‌کند، جاذبه زیادی به کارهایش می‌دهد و کشش ایجاد می‌کند. چرا که درک قسمتی از مطلب را به عهده خواننده می‌گذارد. با سؤال و علامت تعجبها، مرتب او را وادار می‌کند به عکس‌العمل نشان دادن در حین خواندن. خواننده هنگام خواندن کارهای جلال، بی‌کار نیست. خودش را هم وارد معرکه می‌بیند. و گاهی - که اکثراً - احساس می‌کند خود اوست که دارد سؤال می‌کند، حرف می‌زند، جواب می‌دهد، تعجب می‌کند یا وصف می‌کند. و اصلاً خود او است که دارد می‌نویسد. راز پر جاذبه بودن این نثر همین جا است. خصوصاً اگر این را بگذارید کنار مشخصه دیگر نثر جلال که از زبان کوچه و بازار با همان اصطلاحات و عبارتهای شکسته وام دارد. و گاهی عین محاوره است عصبی بودن جلال که در نثرش هم منعکس می‌شود گاهی چهره حق به جانبی به او می‌دهد و اینها به علاوه ترفندهای ویژه خودش، جلال را صاحب سبکی کرده است با هویت که امضاء او را دارد. سبکی پر جاذبه که هر پیامی را به آسانی می‌رساند و خواننده را اغلب، متقاعد می‌کند. جلال، ضمناً و صاف کبیری است. وصف به کارگزارش

می آید. هر چه وصف قویتر باشد و جامعتر، گزارش ملموستر است. و هر چه تیزبین تر باشد و جزئیات بیشتری را در وصف به دست دهد، جاذبتر و عینی تر. از این جا است که عده‌ای او را گزارش نویس خوانده‌اند. این حرف از این حیث درست است که جلال می‌خواست آن چه را می‌بیند به همه نشان دهد، عیناً و دقیقاً و بی‌دخالته یا کم و کاستی. این روش گاهی ارزش هنری کارهایش را تحت تأثیر قرار می‌دهد. انعکاس و گزارش مستقیم آن چه رخ داده، تکرار واقعیت است، نه وجه هنری شده آن.

سیمین می‌گوید: «یادم است به جلال گفتم نفرین زمین را دستکم دو بار دیگر بنویس و آن قدر مستقیم در شکم موضوع نرو» یا «اگر جلال از یک دید سیاسی محاط، توأم با عناصر داستانی و تخیلی بیشتر استفاده می‌کرد، ارزش هنری آثارش بیشتر می‌شد. اما جلال آدم سرراست و صریحی بود. حرف و عملش یکی بود، دستش را رو می‌کرد تا دشمن بداند با چه کسی طرف است...» (مصاحبه سیمین با کیهان فرهنگی، شماره ۶ شهریور ۶۶) بله این حرف درست است جلال آدم رک و صریحی بود. و به این معنی «گزارش دهنده» بسیار صریح و تیزبینی بود. چه زوایای تاریک و به چشم نیامدنی که جلال با چشمان تیزبینش به همگان نشان داده! این است که اگر احساس می‌کرد ملاط هنری و تخیلی در کارهایش اصالت یابد - یعنی درگیر فرم و سبک هنری شدن - ممکن است پیامش را نارسا کند، لذا آن صراحت را بر تکنیک و فرم ترجیح می‌داد. قضاوت خودش را ببینید: «معتقدم اگر تکنیک آگاهانه باشد، دیده‌ام یعنی در آثار خودم تجربه کردم - ریدمون می‌شه.» از رنجی که می‌بریم. این طوره. تنها کتابی که من اجازه نمی‌دم تجدید چاپ بشه» (ویژه‌نامه اندیشه و هنر - ۴۶) این صراحت جلال به عنوان یک نویسنده سیاسی و تا حد ممکن فرار کردنش از تکنیک و فرم، آن هم در زمانه‌ای که خفقان و سانسور سخت مسلط بوده و رعایت فرم و ترفندهای هنری بیش از همیشه ضروری بوده. شجاعتی است که فقط از او برآمده. و شگفتا که حتی از این مقدار تکنیک و فرم که صرفاً بنابه دلایل سیاسی ناگزیر بوده رعایت کند

ناراضی است. و آن را «حقه بازی» می‌داند. گویی دلش می‌خواسته در نامگذاری قهرمانهای داستانهایش نیز صراحت به خرج دهد! معلوم است که این روش و این گونه صراحتها از ارزش هنری کارهای جلال - گاهی می‌کاهد. نه این که کار هنری لزوماً کاری است که مشتق تمثیل و استعاره و تعقید را در خود داشته باشد، مشکل عمده جلال در این حوزه این بود که او نویسنده‌ای سیاسی بود و اعتقاد راسخ داشت به تعهد و التزام هنرمند. و از «غیر سیاسی شدن» هنر سخت نگران بود، در همان ویژه‌نامه اندیشه و هنر، پاسخش به این سؤال که «از آدم‌ها که بگذریم، تا چه حد توی کارتون تمثیل دارید؟ این است که «معلومه، دارم. گاهی هم تفنن توی این زمینه کردم. ولی تفنن آخرین حدش نون و القلم. سیرم نمی‌کند. من اهل صراحتم. گاهی وقتا آدم پناه می‌برد به این قر و اطوار نویسنده‌گی. یعنی تکنیک. و از این حقه بازیها، بعضی وقتها آگاهی هست. ولی نه به قصد گول زدن کسی و نه گول زدن خود.» توی نون و القلم فرار کردم به همچه استعاره‌ای. چون چاره‌ای نداشتم. نمی‌تونستم حرفهام رو صریح بزنم. (تمثیل) هست. گاهی هست. ولی من محققاً سمبولیست نیستم.»

نکته دیگری هم در مورد نثرش گفته‌اند: «سبک هر نویسنده‌ای مختص اوست. و تقلید کردنی نیست.» اما من با این حرف مخالفم. چرا که اگر این طور باشد و هر سبکی اختصاصی یک نویسنده یا شاعر باشد که دیگر سبک نیست. می‌شود یکی از ویژگیهای آن نویسنده که دیگران ندارند و حق هم ندارند که داشته باشند. بله شخصیت و خلق و خوی هر نویسنده‌ای در سبک او پرتو می‌افکند و سبکش پرتوی است از آن خلق و خوی همان طور که حرفهایش و پیامش در آثارش، نمود آشکار افکار او است. اما سبک تا جایی که به عالم ادبیات مربوط می‌شود، پدیده‌ای است برآمده از روندی تکامل یابنده یا متحول شده در طول زمان. و به صیقل قلمهای این و آنجا افتاده. مثل سبک مغلق نویسی که دیگر سرآمده، یا سبک رشیدالدین فضل‌الله در تاریخ بیهقی. یا سبک سعدی که دیگر مرده. بالعکس سبک روان‌نویسی اوان

مشروطه که نثر بی پدر و مادر و بی هویت روزنامه نویسی و رادیو و تلویزیون را زاییده، زنده است و مورد استفاده همگان. مختص دهخدا و رشید یاسمی و سعید نفیسی که نبوده تا کس دیگری حق نداشته باشد در آن سبک بنویسد. آنها پایه گذارانند. نه این که سبک ملک طلق آنها باشد و دیگران بروند برای خودشان فکری بکنند. سبک یعنی مجموعه عناصری که نوشته‌ای را از دیگری مشخص می‌کند و جدا می‌سازد هر کس بتواند این عناصر را بشناسد و به درستی به کار گیرد، در حوزه آن سبک قلم می‌زند. قوت و ضعف نوشته‌اش برمی‌گردد به تسلط و شناخت کامل یا ناقصی که از آن عناصر دارد. نکته مهم این است که هر حرفی و هر سخنی سبک خودش را می‌طلبد. و همان که گفته‌اند: محتوی، فرم را معلوم می‌کند. فلسفه را نمی‌شود به سبک محاوره‌ای و زبان شکسته نوشت. همان طور که داستان را نمی‌شود به سبک آثار فلسفی نوشت. در عالم شعر هم همین طور است. از سبک عراقی و خراسانی و هندی تا شعر نو. سبک خراسانی برای مفاهیم سنگین و آموزش خیر و شر روزگار سپنجی و تعالیم اخلاقی، بهترین است. در این سبک حتی تشبیه یا تغزل‌گرایی نیز حال و هوای خودش را دارد. شعر نو هم به اعتبار شکستن فاعیل و عروضی یک سبک است. منتهی سبکی که برای مفاهیم نو کاربرد دارد. در شعر نو بهار به سرودن لوس و غیرمتجانس است. اما هر کس که قریحه شعر دارد و به آن مفاهیم بلند و نوشعری عقیده داشته باشد و عناصر آن سبک را به خوبی بشناسند، می‌تواند شعر نو بسراید و آن سبک را به کار گیرد.

در نثر جلال، موجز بودنش یک وصف ادبی است. در این مشخصه است که خصلت و صاف بودن خود را دارد. و تقلید کردنی است. اما در عصبی بودن و شلاق‌وار بودنش، جلال را پشت خود دارد. که مختص خود اوست. در مشخصه اول یک سبک ادبی است و هر که عناصرش را دریابد و مهارت به هم زند می‌شود طرفدار آن سبک و قلم زننده در آن (مثلاً در «خدمت و خیانت» که جلال خواسته یک کار تحقیقی و خالی از خشم و عصبانیت ارائه

دهد - گر چه گاهی عنان قلم محققانه از دستش برون رفته و افتاده به دست خشم و عصیان و شلاق وار بودن نثر جلال، در واقع بیان خلق و خوی شخصی و شخصیتی او است که هویت او را تشکیل می دهد و تکرارپذیر و تقلیدکردنی نیز نیست. کسی که آن خلق و خور را ندارد، اگر این مشخصه نثرش را تقلید کند، البته لوس است. (در اکثر مقالاتش یا به قول خودش خرده برداشتهایش جلال این خلق و خور را زیاد نشان داده. و در قصه هایش بیش از همه در «نفرین زمین» بی گمان جلال در نثر، پایه گذار یا توسعه دهنده سبکی ادبی است. سبکی که علی رغم این که ساده به نظر می رسد، اما مشکل و ظریف است. و مادام که ظرافتهای آن به خوبی درک و رعایت نشود، هرگونه قلم زدنی در آن سبک، نوعی تقلید لوس و بی مزه است. کاری که خیلها - بالاخص در سرمقاله بعضی مطبوعات ادبی سالهای ۴۵ به بعد - کردند و هیچ استقبالی هم از آن نشد.)

● کیهان هوایی، ۲۹ شهریور ۱۳۶۸ شماره ۸۴۶

اوصاف شعر از دیدگاه «جلال آل احمد»

مسلم است که یک روز بحور عروضی و وزنهای مختلف غزل و حماسه وسیله‌ای برای بیان مفاهیم شعری و ظرف بیانی برای آنها بوده است. اما فقط وسیله‌ای بوده. هرگز چنین که برخی تلقی می‌کنند عروض و قافیه خدای شعر را به زنجیر در نیاورده بوده است. عروض که در روزگاران پیش و برای حافظ و خیام تنها یک منطق کلام موزون بوده است - منطق شعری بوده است اکنون برای کسانی مایه شعری به حساب آمده که هر شعری خالی از آن باشد در نظرشان مردود است و خون سراینده‌اش به هدر. تا به جایی که در برخی از اشعار زمان ما چیزی جز بحر و قافیه به چشم نمی‌خورد. در و پیکر دیواری است که درون آن پراز هیچ است. پراز بی‌مایگی است. و اصلاً چرا شعر، شعر است؟ برای اینکه قافیه دارد؟ که نثر گلستان بیش از یک منظومه انباشته از سجع و قافیه است. برای اینکه در قالب افاعیل عروضی معینی ریخته شده است؟ پس شعر هجایی پیش از تدوین عروض چه کاره است؟ مسئله این نیست که پس حد فاصل نظم و نثر چیست؟ مسئله این است که همه چیز زمانه رو به تحول می‌رود. وقتی به جای منطق ارسطو منطق علمی

جدید نشسته است چرا در جستجوی عروض تازه‌ای منطق شعری تازه‌ای نباشیم؟ نیما اگر هم در یافتن این منطق تازه تا به آخر نرسد، دست کم پایه‌گذار آن بوده است. (هفت مقاله)

در نظر بیاوریم که نیما میان مردمی می‌زیست که اگر همه نیز شاعر نباشند دست کم همه مدعی شعرشناسی‌اند. بدعت او بدعتی بس بزرگتر می‌نماید. مردمی که شاعر باشند و چه نباشند با شعر بیش از هر چیز سروکار دارند و هر یک به فراخور وسعت مجال زندگی روحانی خویش با شیخ سوری، با ماده تاریخ، با الفیه، با «بوده است خری که دم نبودش»... با شیخ سعدی، با حافظ با نوحه و مثنوی، با دوبیتیهای محلی و با شاهنامه آشنایی‌هایی دارند. این مردم یعنی ما که جز در محیط بده بستان بازارها و تیمچه‌ها اگر سخنرانی می‌کنیم، اگر مقاله مینویسیم اگر مجلس وعظی است اگر روضه خوانی خانواده‌ها است اگر ادایی از مجالس سماع عرفا را در می‌آوریم، اگر کلاس درس است، اگر به رادیو گوش می‌دهیم و اگر در محفل ادبا است و اگر هر جای دیگر، به هر صورت شعری در میان داریم، شعر چاشنی نوشته و گفتارمان است. موضوع سخن است. وسیله مدح و ثنا و در یوزگی است. آن را از حفظ می‌کنیم. از راهش نان می‌خوریم. به این مثال می‌زنیم سرنوشت خود را در آن می‌بینیم ...

در میان چنین مایی که بیش از هر چیز گوش به شعر قدما داریم و بحور عروضی اندک اندک همچون نقشی که بر سنگ، بر ذهنمان نشسته است، پیداست که کار نیما بدعتی بس بزرگ تلقی خواهد شد.

نیمایی که شاعر زمانه ماست و چه در بحور عروضی و چه بیرون از آنها می‌خواهد شعر خود را بگوید. (هفت مقاله)

بحث از این نیست که بحور عروضی را همچون اثری از توحش دوران گذشته دور بریزیم. همچنان که بردگی و کند و زنجیر را آن هم فقط در ظاهر به کناری نهاده‌ایم. مسئله در این است که شعر را از بردگی برهانیم... روزگاری بوده است که پدران ما پای شمع می‌نشسته‌اند و با قلم نی بر

تومار می نوشته‌اند و از خراسان تا حجاز را یکساله می‌پیموده‌اند. اما امروز تمدن و فرهنگ بسی تیزپاتر از اینها است و مهمتر اینکه در گرو بازیهای اقتصاد و سیاست است. ما تا در فکر قوالب عروضی باشیم، دیگران ملتی را در قالب دیگری ریخته‌اند.

امروز به جای آنکه شعر را در مجلس سماعی و یا در محضر امیری نقل کنند بر صحیفه‌ای چاپ می‌کنند و به دست هزاران نفر می‌سپارند تا بروند و در گوشه‌ی دنج خود بخوانند.

روزگاری بوده است که شعر، تفنن دسته‌کوچکی از مردم بوده روزگاری دیگر جزئی از فن خطابه شمرده می‌شده اما امروز نیز چنین است؟ صریحتر آنکه اگر هم در عروض شمس قیس و رشیدالدین و طواط تجدید نظری بکنیم نه آسمان به زمین خواهد ریخت نه صوراسرافیل بر کنگره‌ی عرش به غرش درخواهد آمد. و حال آنکه نه نیما مدعی چنین رفت و رویی است و نه احتیاجی به آن است.

مسئله این است که شاعر بتواند اگر مضمون شعر خود را متناسب با عروض کهنه ندید - با عروض تازه‌ای بگوید. تنها بپذیریم که بدعت مایه هنر و لازمه شعر است و عروض تنها یک منطق کهن شعری، این بحث دراز تکفیر و تقبیح و ارتداد پایان یافته است و مشکل نیما حل شده و تازه کار هنر آغاز گشته. (هفت مقاله)

اگر تحولی را که (نیما) به وزن اشعار خود داده است اثری از ادبیات فرانسه بدانیم، راه ناصوابی نرفته‌ایم. اما با کدام یک از شعرای فرنگ بیش از همه آشنا شده است، برای بنده معلوم نیست. شاید بتوان گفت چون در بیان سمبلیک مفاهیم شعری پیش از دیگر شعرا و بیش از همه آنها کوشیده است. (کارنامه سه ساله)

درباره شعر نو هم موافق و هم مخالف فکر می‌کنم توافق دارند که دیگر لازمه شعر وزن عروضی داشتن نیست. یعنی موافق و مخالف معتقدند که شعریت شعر در مفهومش است نه در وزنش...

وزن یکی از ابزار کار شعر است. فرق بین شعر و نثر یک موی باریک است. مثل پل صراط من هی بر می‌گردم به این افسانه ها که شما بهشان اعتقاد ندارید. اما من سخت بهشان دل بسته‌ام. (کارنامه سه ساله)

به گمانم آن زمان گذشته که شاعر و نویسنده سرگرم کننده مجلس اشراف و بزرگان بود یا زینت دربار امیران. و دور از دسترس مردم. در آن زمانهای دور پیامبران بودند که از جانب حق الهام می‌آوردند. به این علت شاعر یا نویسنده پیامی نداشت. و از مردم بریده و محصور در نوعی رفاه اشرافی تفتن می‌کرد. اما حالا در قرن بیستم - کتاب جیبی از سیگار هم ارزاتر است و نویسندگان و شعرا میان مردم می‌پلکند و اولین خبرگزارانند از حال و روز ایشان. (کارنامه سه ساله)

باید در هر بیتی، مویی از سرت سفید بشود و با هر شعری گوشه‌ای از جانت بسوزد. مبادا شعر تو هم مثل زندگی دیگران فقط از بغل گوشت رد شده باشد! یعنی از زبانی و مغزی بر قلمی رفته باشد و بر ورقی ثبت شده. نه دردی از خودت را دوائی نه حالی در آن رفته نه سودی از آن انگيخته و همچون بازی کودکان زودگذر و فراموش شونده. (ارزیابی شتابزده)

دیگر آن زمان رسیده است که شعر فارسی خود را از چهار دیوار وصف و تغزل خلاص کند و به دنیای منظومه‌هایی پا بگذارد که زبان زمانه ما هستند و انتقام دردهایمان. (ارزیابی شتابزده)

شعراى تازه کار خیلی «من» به کار می‌برند. درست یادم نیست اما انگار فرق قدما و جددا (یکی در همین است. آیا به این علت که با عوض شدن زمانه و اصالت یافتن فرد گر چه فقط در عالم ادب و شعر. نه در سیاست و اجتماعیات!) انفراد شعرا هم چشمگیرتر شده؟ حتی نیما وقتی من به کار نمی‌برد حرفش گیراتر است و جا افتاده‌تر. اما در مثلاً «من قایم نشسته به خشکی» چطور؟

به هر صورت درست است که شعر یعنی من شاعر به اضافه جهان یا برداشتی که من او از جهان می‌کند و این می‌شود جهان را از نو ساختن اما اگر همین من به صورت ضمیر متصل (فاعلی یا ملکی) در آخر فعل بیاید شعر

بیشتر به دل می‌نشیند. چرا که میان خواننده و شعر حتی به اندازه‌ی عرض یک ضمیر متصل نیز حاجب و مانعی نخواهد بود. (کارنامه سه ساله)

... اگر می‌خواهی با شعر تفتن کنی، اگر می‌خواهی وقت بگذرانی و اگر این را هم وسیله‌ای می‌دانی که سری توی سرها درآوری، کور خوانده‌ای در این ولایت کار هنر، کار جهاد است. جهاد با بیسوادی - با فضل فروشی، با فرنگی مابی، با تقلید مزاجی - حالا اگر مردی، این گوی و این میدان. (ارزیابی شتابزده)

● روزنامه سلام، ۱۸ شهریور ۱۳۷۰ شماره ۸۲

نون و القلم آل احمد، در نگاهی دیگر

تهرمان سلیمانی

«... کلام تو ای کاتب، همچون گل باشد که چون شکفت بوید و دل جوید و سپس که پژمرد سردانه از آن بماند و بپراکند نه همچون خار، که در پای مردمان خلد و چون از بیخ بر کنی هیچ نماند. زینهار تا کلام را به خاطر نان نفروشی و روح را به خدمت جسم نیاوری، به هر قیمتی، گر چه به گرانی گنج قارون زر خرید انسان مشو، اگر می‌فروشی همان به که بازوی خود را اما قلم را هرگز».

از رسالهٔ پولس رسول به کاتبان. مقدمهٔ زن زیادی، - آل احمد - مطبوعاتی جاوید تهران.

در ساعت چهار بعد از ظهر هفدهم شهریور هزار و سیصد و چهل و هشت مردی از جهان ما رفت که یکپارچه شور و هیجان و خویشتن‌داری و آگاهی و تعهد بود و در عمر کوتاه چهل و هشت ساله خود، در پهنهٔ فرهنگ ایران و اسلام و اروپا گام زد. با آغاز سالهای سیاه دیکتاتوری و خفقان، دیده به جهان گشود و در طی حیات خود مردانه با این ظلمت فراگیر و کشنده درگیر بود. برای شکستن طلسم شهر سنگستان آن را شناخت و کوشید هر چند فرصت اندک

بود، اما به ارزیابی‌ای هر چند شتابزده از خدمت و خیانت روشنفکران بپردازد که این طبقه اجتماعی از کجا سر برزده و چگونه زیست می‌نماید و از کدام ناحیه آسیب‌پذیر است. جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کند چگونه اجتماعی است، بیماری این اجتماع را غرب‌زدگی دید و جای پای استعمار را نشان کرد و در همه جای پیکره مجروح این جامعه نشان داد. درمان این درد را در بازگشت به خویشتن دید و به تبع تمام روشنفکران دردمند جهان سوم به این حقیقت بزرگ دست یافت که برای مقابله با این عفریت جهانخوار باید توده مردم را به میدان کشاند، به آنها آگاهی داد و به ارزشهای ملی و مذهبی وفادارشان نمود و این عملی بود که جلال بدان دست یازید و نامش در ردیف آنانی قرار گرفت که در جامعه روزگار ما پرچم این مبارزه را بر دوش گرفتند، بزرگانی چون فراتس فانون، کاتب یاسین، عماراوزگان و فرحت عباس و سدار سنگور که هر یک در این جنبش پاره‌ای از گوشت و پوست و رگ و پی و استخوان و روح نهضت شدند. این یکی از امتیازاتی است که نام او را بر تارک تاریخ ما نشانده، اما از طرف دیگر جلال در نهضت ادبی ایران نیز یکی از بدعت‌گذاران بود. بدعت در جهت کشاندن ادبیات به خدمت ایده‌ها و آرمانهای سیاسی و اجتماعی. هر چند او نخستین این بدعتگذاران نبود، اما بدون شک یکی از آگاهترین آنان بود. ادبیات نزد جلال، زندگی است و زندگی بدون حرکت و کشمکش و مبارزه بی‌مفهوم، از این رو درونمایه‌های آثار فکری و ادبی او همه و همه زندگی است، با همه پستی و بلندی و فراز و نشیبهایش.

جلال فرزند راستین روزگار خود بود. حرکت‌های اجتماعی آن دوره تأثیر عمیقی بر آثار وی نهاد و آثارش منعکس‌کننده اوضاع جامعه آن روزگاران. این ادبیات اجتماعی در واقع تاریخی است که به دست او نوشته شده، منتهی در روایتی دیگر و این گفتار کوتاه نگرشی است بر نون و القلم که یکی از به یادگار ماندنی‌ترین آثار اوست. علی‌رغم اینکه کتاب در قالبی روایی و داستان‌گویانه نوشته شده، ولی این کتاب شرح جانسوز زندگی مردمی است

که با دیو استبداد پنجه در پنجه درانداختند و علی رغم پیروزی اولیه، به علت نداشتن تحلیلی درست و منطقی از جریانات استبداد حرکت را سرکوب نمود و دوباره شد آن چه نمی بایست می شد.

نون و القلم در سال ۱۳۴۰ توسط انتشارات امیرکبیر به بازار کتاب عرضه شد و از آن تاریخ به بعد به چاپهای مکرر رسید و در چند مورد نیز توجه منتقدین را به خود جلب کرد و آنان در باب این کتاب سخن راندند، که از جمله می توان به دو مورد اشاره کرد: مورد نخست، توسط «شمیم بهار» تحت عنوان مدیر مدرسه و نون القلم آل احمد و نوبت دوم، دکتر مریم میراحمدی با نگرشی که به آن نقد تاریخی اطلاق می شود به نون و القلم توجه نمود، زیر عنوان تحلیل تاریخی از نون و القلم. من نیز در این مقال از نقد شمیم بهار بهره گرفته ام منتهی با برداشتهای بعضاً بدیع و نو.

متن داستان گرفته شده از واقعه‌ای است که در زمان سلطنت شاه عباس صفوی منجمین دربار پیش‌بینی می نمایند، که در سه روز اختر پادشاهی در زوال است و برای دفع بلا طی سه روز استاد یوسف ترکش دوز را - که فعالیت‌های سیاسی بر ضد حکومت داشته - به جای نامبرده بر اریکه سلطنت می نشانند و پس از سه روز او به تیغ جلااد سپرده می شود.^۱

جلال با استفاده از زبان و استعاره سعی در بازسازی این رویداد، پس از جریانات حکومت دکتر مصدق و فرار محمد رضا شاه به رامسر و از آنجا به رم، نمود و همین زبان رمز به مدد او آمد تا توانست کتاب خویش را منتشر نماید. خود وی در این باره چنین می گوید:

«... توی نون و القلم فرار کرده ام به همچه استعاره‌ای، چون چاره نداشتم، نمی توانستم حرف‌هایم را صریحاً بزنم»^۲ این اثر تراژیک که به فاجعه ختم می شود، داستانی است که روح کلی حاکم بر آن روح ستیزه و پرخاش و

۱. ترکمان، اسکندریک. «عالم آرای عباسی» - ج ۱۰ - امیرکبیر - تهران.

۲. آل احمد، جلال. «ارزیابی شتابزده» - امیرکبیر - تهران.

تلاش برای ادامه حیات و برای بازسازی جامعه انسانی است، آن هم در فضایی که هرگز خواننده قهرمان را نمی‌تواند تشخیص بدهد. چه کسی قهرمان است، «تراب ترکش دوز» یا «میرزا اسدالله» یا «میرزا عبدالزکی» یا «حسن» پسر محمدرضا؟ معلوم نیست. همه قهرمانند ولی با شخصیتی شکننده و آسیب‌پذیر. هیچ کدام را نمی‌توان با ملاکهای مطلق سنجید، همه فعالند و پاکدامن، نه معصوم. و آن چه به فضای تراژیک داستان مهر تأیید می‌زند نتیجه داستان است که به شکست «اهل حق» منجر می‌شود و این قهرمانان یا نفی بلد می‌شوند یا گلوگاهشان عرصه جولان تیغ جلاخان حکومت می‌گردد. استبداد، پس از دوران فترت دوباره به میدان می‌آید و بر پیکر شهیدان آزادی که قصد جلال بازسازی شخصیت آنها در این کتاب بوده است می‌تازد. جلال خود در این باره توضیحاتی در اختیار خوانندگان کتابش قرار داده:

...یک مسأله را من اونجا می‌خواستم توضیح بدهم، مسأله شهادت رو، مسأله شهادت برای یک آدم قرن بیستم. مثل این علیامخدره و آقایون، شاید مفهومی نداره، مفهومی که از دست داده ولی به نظر من مفهومی که از دست نداده، هنوز هست، نه اینکه هنوز هست، بلکه هنوز مسلطه. ما از وقتی ول کردیم شهید شدن رو و شروع کردیم به شهیدنمایی کار خرابه. این قضیه رو من فکر می‌کنم اونجا توضیح دادم. البته مطلب زمینه‌اش بر زمینه تجربیات زمانه‌هاست که سرکار هم شرکت داشتید. بنده هم شرکت داشتم درش، عده‌ای بلند شدند رفتند هندوستان که برگردند و بعد آزادی رو برای ما بیارن... این زمینه قصه است، زمینه اجتماعی قصه است و سخن برگشتن به سنته. برای این کتاب من یک دوره تفسیر دیدم.^۱

اما اینکه تا چه حد جلال در القای این اندیشه موفق است، محل تردید

است، چه اگر قلندران گروهی اند که با تکیه بر ارزشهای ملی و قومی قصد ساختن جامعه‌ای آرمانی دارند، شکست می‌خورند و از جامه عمل پوشیدن به ارزشهایی که آنها را تبلیغ می‌کنند ناتوان می‌مانند و در باب مطرح کردن مساله شهادت نیز، هر چند در مرحله گفتار به صورت شعارهایی دهان پرکن و زیبا مطرح شده‌اند ولی قهرمان مدافع این اندیشه هیچ کدام شهید نمی‌شوند، فقط به اصطلاح خود جلال شهیدنمایی می‌کنند و مهر شهادت بر پیشانی هیچ کدام از عناصر اصلی داستان نخورده. آیا جلال می‌خواسته بگوید که چون هیچ کس حاضر نیست به آنچه می‌گوید و ادعا می‌کند عمل کند، نهضت شکست خورده؟ شاید این طور باشد، اما اگر هم بنا را بر شهادت مبلغ بزرگ اسدالله بگذاریم، باز اگر او شهید هم می‌شده در اوضاع تغییر رخ نمی‌داد و دست آخر شاید بتوان این قسمت را از گفتار میرزا اسدالله قبول کرد که «شهادت دست ظلم را از جان و مال مردم کوتاه می‌کند، اما سلطه ظلم را از روح مردم می‌گیرد. مسلط به روح مردم خاطره شهید است و همین است بار امانت» (ص ۲۲۶ نون و القلم). شکست در اکثر کارهای آل احمد به چشم می‌خورد. در سرگذشت کندوها زنبورها دسته جمعی مهاجرت می‌کنند و کاری که قلندرها در نون و القلم می‌کنند، در مدیر مدرسه دست آخر مدیر استعفا می‌کند و... البته این روحیه شکست در اکثر مقولات ادبی بعد از سال ۱۳۳۲ در ایران به چشم می‌خورد. فی‌المثل تقریباً در تمام آثار «بزرگ علوی» و تمام اشعار «اخوان ثالث» و بسیاری از اشعار «احمد شاملو» و دیگر قلم به دست آن دوران این وضع به چشم می‌خورد. جلال نیز تحت تأثیر این جریانات است و این امر بیشتر در آثار کسانی است که به نحوی با مبارزات اجتماعی سروکار داشته‌اند و مسائل اجتماعی را در فعالیتهای ادبی خود منعکس می‌کردند، ولی کسانی که از این تأثیر به دور بودند و یا اگر در متن حوادث بودند، روایتگر آنها نبودند، در حیطه قضاوت ما نمی‌گنجند.

داستان روایتگر مبارزات قشر روشنفکر است و تلاش ناموفق آنان در

برقراری نظامی مردمی. چندگانگی و تنوع تیپهای اجتماعی حاضر در داستان شکلی نامنسجم داده، به طوری که نخست با یک پیش درآمد شروع می شود و هفت مجلس در برگیرنده داستان اصلی است. به اضافه یک پس دستک، که در واقع تکمیل کننده پیش درآمد است و در هر مجلسی به شرح حال و روزگار گروهی از کاراکترهای داستان می پردازد.^۱ نویسنده اندیشه مشخصی را دنبال نمی نماید، طرحی برای جهت دادن عناصر داستان خویش همه آنها چه آنان که دارای ایدئولوژی هستند (مانند اسدالله) و چه آنها که فاقد یک ایدئولوژی هستند (قلندران و ابن الوقتهایی که به نهضت پیوستند) پا در هوابند و اگر هم پا در هوا نباشند طرحی برای زندگی ندارند. به آنچه که دارند قانع اند و از جریانات می ترسند و واهمه دارند. گر چه دست کسان دیگری هستند، ولی بزرگترین عنصر ایدئولوژی در داستان میرزا اسدالله است که سعی تمام در پرداخت شخصیت وی نموده است. باز دارای یک جهان بینی منسجم تاریخی است، از گرفتن رهبری وحشت دارد، از هر گونه درگیری دوری گیرند، اگر چه آخر داستان اجباراً در جو عمل او از رویارویی طفره می رود و شانه خالی می کند بر سر مشکلی که با کدخدامنشی حل نشد و به حکومت کشید زمینه کینه می شود برای نسلهای بعد (ص ۱۴۱ نون و القلم) یک نوع حکومت مشایخ و ریش سفیدان را تبلیغ می کند، آیا این اندیشه قابل پیاده شدن است؟ بدون شک باید در درستی این اندیشه شک کرد.

حتی در مسأله بازگشت به خویشتن که مطرح می شود، مطلب ابتر مانده است. بازگشت به کدام خویشتن و کدام ارزشها؟ این چیزی است که نویسنده برای خواننده اش روشن نکرده است و در واقع اگر کتاب را تبلیغ این مطلب بدانیم، باید بگوییم نویسنده به هدف خویش نرسیده است. این معلول تشتت فکری خود جلال است. جلال بسیاری از حرکتهای اجتماعی را با تمام وجودش لمس کرد از حزب توده تا نیروی سوم و حزب زحمتکشان ایران و بالاخره بازگشت به اندیشه اسلامی، و جای پای هر کدام از این ایدئولوژی ها

۱. «بهار شمیم» مدیر مدرسه و نون و القلم جلال آل احمد اندیشه و هنر.

را نیز در داستان مذکور می‌توان دید. جنبش اترناسیونالیسم بعد از انقلاب ۱۹۱۷ شوروی که موجب انتشار نظریه جهان وطنی کمونیستها گردید و چشم داشتن نیروهای چپ ایران به این جنبش، جایی بیرون میزند که تراب ترکش دوز به قلندران اعلام می‌نماید تا به هندوستان بروند که صلح کل را در جهان شعاع خود قرار داده‌اند و یا در بعضی جاها نشانی از افکار اگزستانسیالیستهای اروپا در این اثر دیده می‌شود. این جمله معروف سارتر که: «اگر یک فلج قهرمان دو دنیا نشود خودش تنبلی کرده» مبین نهایت ارزشی است که در این مکتب به مقام انسان و اراده او داده می‌شود. قلندران نیز که در گروه نقطویان قرار گرفته‌اند گاه‌گاه به این مواضع نزدیک می‌شوند. قلندران به جای همه چیز انسان را قرار داده‌اند: «... به جای پرستیدن خدایی که در آسمانهاست بهتر است آدمیزاد دو پای خاکی را پرستیم شاید از این راه یک خرده بیشتر بهش رسیده باشیم.» (آنان به جای بسم الله «استعین بنفسی» می‌گویند ص ۸۲) این مطلب همانهاست که در قرن نوزدهم و بیستم تحت عنوان مکتبهای اومانستی بروز کرد و جلال اکثر این فلسفه‌ها را آزموده، چنانکه «سیمین دانشور» همسروی می‌گوید: ... مارکسیسم و سوسیالیسم و تا حدی اگزستانسیالیسم را قبلاً آزموده بود^۱ و برای همین شناخت است که آثاری همچون دستهای آلوده سارتر و بیگانه و سوءتفاهم کامورا، که هر دو از پیشروان این نهضت فکری بودند، ترجمه کرد.

در بوته نقد تطبیقی شاید «آل‌احمد» «نیکوس کازاتزاکیس» اروپا باشد. او نیز مانند نویسنده نون و القلم از پیشروان اندیشه سوسیالیسم اروپا بود. در فلسفه صاحب‌نظر و در نویسندگی قلمزنی طراز اول، که سالها با لنین دوستی و مکاتبه داشت و به هنگامی که امپریالیسم به قصد یک کاسه کردن اروپا برای بلعیدنش تلاش می‌کرد، او بر ملیت تکیه نمود، چه مذهب سالها بود که در یونان مرده بود و ملیت هنوز نیمه رمقی در تن داشت. «میرزا اسدالله» همچون «پدر یاناروس» کشیش دهکده کاستلواست. هر دو برای آزادی مبارزه

۱. دانشور، سیمین «غروب جلال» - رواق - تهران.

می نمایند و هر دو بر ارزشهای سنتی مذهب تکیه می نمایند. هر دو فقیرند، ولی مردمدار. ولی کازانتزاکیس قهرمان خود را در بین زمین و آسمان رها نمی کند و استخوانش را در سنگلاخ خاکستان زمین نمی شکند، او از پدر یاناروس یک قهرمان می سازد، قهرمانی که آزادی می خواهد، ولی آمیخته با چاشنی عرفان و مذهب و عاقبت نیز به دست پسرش که در جناح چپ می جنگد کشته می شود. میرزااسدالله نیز در ته دلش آرزومند آزادی است، آزادی از آن نوع که پدر یاناروس کشیش می خواهد، ولی مرد عمل نیست و نویسنده در پرداخت شخصیت داستان ناکام مانده.^۱

فضای کلامی هر دو کتاب نوعی فلسفه است، فلسفه زندگی به معنی عام آن، کلامی آمیخته با استدلال و برهان، چه در محاجات پدر یاناروس با چریکها و مردم، چه در جدالهای میرزااسدالله با حسن و عبدالزکی... آیا حقیقتاً در نهضت ملی مردم ایران کسی تن به شهادت نداد؟ بی شک اگر چنین قضاوتی داشته باشیم، بی انصافی کرده ایم.

از دیگر نقاط ضعف این اثر می توان به میدان کشیدن عناصری خلق الساعه را نام برد که خواننده هیچ گونه آشنایی با آنها ندارد و وجود آنها نیز در داستان ضروری نمی نماید، چنان که آنها را از متن داستان حذف کنیم باز هم در داستان هیچ گونه خللی پیدا نمی شود، بلکه چهار چوب آن استوارتر می شود. در این گونه موارد به نظر می رسد که نویسنده خواستار حادثه آفرینی برای حجم دادن به کار خود است. نمونه هایی از این نوع برخورد را می توان در صحنه ای که میرزا عبدالزکی و میرزااسدالله در حجره عبدالزکی اختلاط کرده اند دید که مرد قاطر گم کرده ای خود را به حجره می رساند. باز هم در جلسه دیگری، در همین محل، مرد مارگزیده ای را می آورند که با فضای کلی داستان هیچ گونه پیوند ارگانیک و زنده ندارند. همچنین در شخصیت حسین کمانچه ای همین نوع کاستی دیده می شود، هر چند نویسنده ماجرای کشته شدنش را دوباره بیان می کند، ولی در ابتدای امر خواننده هیچ گونه سابقه

۱. کازانتزاکیس نیکوس «برادرکشی» - ترجمه محمدجعفر محبوب - نشر میعاد - تهران.

آشنایی ذهنی با وی ندارد و نویسنده مجبور شده توضیحاتی درباره وی به خواننده عرضه دارد، تا وی در قالب داستان جای خویش را باز نماید. نویسنده می‌توانست در فصول قبل او را وارد ماجرا کرده و شخصیت او را در طول قضایا برای خواننده تفهیم نماید.

زنان در داستان شخصیتی ناقص و ابتر دارند. مهم‌ترین کاراکترهای زن در داستان «رخشنده» - همسر عبدالزکی - و «زرین تاج» - زن میرزااسدالله - هستند. در داستان هیچ‌کجا از زن به معنای دینامیک کلمه یاد نشده است. منتهای عیال حاج محمد رضامقتول و جایی که زنها به عنوان اعتراض نسبت به قلندر شدن مردهایشان می‌ریزند تکیه دادرسی میرزااسدالله، که کار را می‌کشاند به «شخص واحد» و او ناچار می‌شود فرمانی در خصوص رعایت حقوق خانواده خطاب به قلندران صادر نماید. اگر قصد نویسنده ترسیم جامعه ایران بعد از سال ۱۳۳۲ است، زنان در این دهه وارد فعالیتهای اجتماعی شده بودند مخصوصاً در شهرها که فضای داستان در برگرفته آن است. زنهای این داستان، همان زنان امل قدیمند که همه فعالیت و شکوه و شکایتشان محدود است به محیط زنانه و خانوادگی مثل شکایت از هوو و بدگویی از شوهرهایشان نزد یکدیگر و به کار بردن جادو و جنبل درباره هم و شوهرهایشان، هیچ کدام به عنوان عنصری انقلابی در کنار مرد و همراه با او ترسیم نشده‌اند. تنها زن حاج محمد رضای مرحوم در طی ضیافت سرسپردگیش را به شخص واحد اعلام می‌کند، بدون هیچ‌گونه پشتوانه عملی و عملکرد اجتماعی. دیگری زن مشهدی رمضان علاف است که همراه زنهای دیگر خطاب به میرزااسدالله می‌گوید: «یا چشم این بیغیرتها کور بیایند به زندگیشان برسند، یا به ما هم اجازه بدهید قلندر بشویم تا نشان بدهیم از این مردهای بی‌رگ هیچ چیز کم نداریم» - (ص ۸۲ نون و القلم).

این موارد هم هیچ چیز را به نفع آنان در فضای کلی داستان عوض نمی‌نماید. عدم پرداخت شخصیت درخشنده خانم - همسر عبدالزکی - او را در برزخی از عدم شناخت فرو برده، رابطه کور او با «خانلرخان» و در نظر

نگرفتن روانکاوای عمیق از او، موجب شده که طرحی مبهم از او داشته باشیم، با پرداختی ناقص. او چگونه زنی است که در طی یک نشست زرین تاج خانم او را به زندگی امیدوار می‌کند، طرح قالیبافی راه می‌اندازد و به اندازه‌ای در کار قالیبافی غرق می‌شود که همه مسائل گذشته و آینده و خانلرخان و بی‌تخم و ترکه بودن را به آسانی فراموش می‌کند. بدین ترتیب در نگرش از زن موجودی کوتاه‌بین است و همین نوع نگرش بود که نویسنده بی‌انصافی را بدان پایه رساند که گفت: «جلال سیصد سال از زمان عقبتر است.»^۱ از دیگر شخصیت‌های داستان «حسن» پسر حاج محمدرضا است. وی به نوعی از پراگماتیسم سوسیالیستی رسیده است. او خواهان عمل کردن است دست روی دست نمی‌گذارد تا حادثه به سراغش بیاید، به سراغ حوادث می‌رود، با مشکلات درگیر می‌شود و خود مسؤولیت می‌پذیرد و به دفاع از ارزشهایی که به آنها معتقد است می‌پردازد. از خویشتن مایه می‌گذارد، چه در وقف نمودن دارایی‌اش به همه اهالی روستا و چه در تقبل نقشی در حکومت قلندران، با میرزااسدالله به محاجه برمی‌خیزد تا او را به میدان می‌کشاند و به او مسؤولیت می‌دهد، ولی همان طور که در ابتدای مقال گفته شد شکنندگی در شخصیت همه عناصر داستان به چشم می‌خورد. حسن نیز با همه یکدستی شخصیت و استواریش در آخر داستان جزو مهاجرین است و شاید هم حق با او باشد، او می‌رود تا نطقه مبارزه نمیرد تا تجدیدقوا نماید و دوباره برگردد، ولی به هر حال ترکی - هر چند مؤثین - بر کالبد شخصیت وی وارد می‌شود.

پلیدترین چهره‌ها از آن دو نفری است که وابسته به دربار شاه هستند، خانلرخان و میزان‌الشریعه، هر دو آزمند و حریص برای به دست آوردن قدرت قربانی شدن یک ملت تمام شود که آنان خود را مدافع آنها می‌دانند. خانلرخان نمونه‌ای از روشنفکر وابسته است. تشابه اسمی وی با یکی از استادان دانشگاه و وزرای آن زمان و دشمنی و عناد آل احمد با وی، آدمی را

۱. مؤمنی، باقر. درد اهل قلم.

به این اندیشه وامی دارد که این شخص مورد نظر است، اما چه او مدنظر باشد و چه نباشد، خانلرخان نمونه‌ای از کاسه لیسانی است که حکومت‌های مردمی را در جهان سوم به تیغ جلاد سپرده‌اند و سلطه‌های نابکار را در دوام تسلطشان یاری داده‌اند. میزان‌الشریعه نمادی است از همه روحانی نمایان خود فروخته‌ای که از آمریکای لاتین تا آفریقا و آسیا به مبارزه علیه آزادی برخاستند و حکومت‌های مردمی را سرنگون نمودند. بعد از تجربه ۱۳۳۲ بعضی از روشنفکران روحانیتی را که از عوامل سقوط او دانستند، احتمالاً جلال نیز برداشتی این گونه دارد.

بهر حال منظور - به تعبیر خود آل احمد - «عوامل خفیه حکومتی» هستند در هر کجا به شکار حکومت‌های مردمی نشست‌اند تا زیر پای آنها را خالی کنند. میرزا عبدالزکی کسی است که در تمام رویدادهای داستان حضور دارد. وی اگر چه معصوم نیست، اما گناهکار هم به نظر نمی‌آید. فردی است فاقد یک جهان‌بینی منسجم به هر کاری دست می‌زند، از میرزا بنویسی گرفته تا جادو جنبل و روابط با خانلرخان برای کسب قدرت و معاملات پنهانی و همکاری با قلندران، اما با همه این حرکت‌های ضد و نقیض او طینتی پاک دارد. او کاتب است و هنرمند و هنرمند ممکن است اشتباه کند، اما رذل نمی‌شود. آدمی است که به آسانی تحریک می‌شود و هر مطلبی را قبول می‌کند، ولی دست آخر انسان صالحی می‌شود تا به کار مردم برسد و به پیشنهاد خانلرخان - عنصر پلید دستگاه - جواب نه می‌گوید و همراه بقیه قلندران راهی دیاری دیگر می‌شود تا به قول خودش نطقه انقلاب نمیرد.

میرزا اسدالله سمبل همه نویسندگانی است که خویشتن را نمی‌فروشند و در نتیجه همین پارسایی و پاکدامنی هرگز به تنهایی قادر به اداره زندگی خویش نیستند. او از حکیم باشی محل که خان دایی اوست کمک می‌گیرد، این داستان زندگی همه کسانی است که در جهان سوم با قلم خویش نان می‌خورند، آن هم در مقوله فرهنگ و هنر، آنان همواره از اداره زندگی عاجز بوده‌اند، مگر اینکه قلم خود را بفروشند و یا از سر تفنن قلم بزنند، نه به

عنوان حرفه و یا اینکه کسی را داشته باشند که دستی زیر بال آنان را بگیرد، آن هم کسی که در مقوله فرهنگ و علوم انسانی کار نمی‌کند، کسانی که به نحوی از انحاء با فن و تکنیک و علوم تجربی سروکار دارند، آنان نه یک پله که صد قدم جلوتر از هنرمندانند، نمونه‌اش همین حکیم باشی خودمان و میرزا اسدالله. اسدالله در حصار قداستی که به دور خویش کشیده از اداره زندگی در مانده و حکیم باشی با وجودی که عنصر وابسته به دستگاه حکومت نیست، از میرزا جلوتر است و یاور و کمک حال او و نمونه روشنفکر وابسته آن هم در مقوله علوم انسانی خانلرخان است که به امید رسیدن به مقام ملک‌الشعرایی دربار زنده است و لاغیر.

نویسنده تا مجلس چهارم فضای داستانی قصه را ترسیم می‌کند و گاهگاهی از قلندران نام می‌برد و عملی را به آنان منتسب می‌نماید، بدون اینکه خواننده تصویر روشنی از این گروه داشته باشد و این از نقاط قوت داستان محسوب می‌گردد، چه خالی‌الذهن بودن خواننده نسبت به قلندران، او را خود به خود همراه نویسنده در مسیر طولی داستان می‌کشاند و او برای فهم ماجرای قلندران سعی در مطالعه داستان دارد تا این گروه کور را باز نماید و عاقبت در مجلس چهارم موفق می‌شود.



سبک داستان نوعی روایتگری و نقالی قدیم است که نویسنده انصافاً به درستی با این زبان آشناست، چه در حوزه به کارگیری لغات و چه در لحن کلام و آهنگ سخن و به کارگیری فرهنگ قدیمی مردم و کشاندن زبان کوچه به مقوله ادبیات. داستان از دریچه چشم یک عقل کل - یک روایتگر که خارج از گود ایستاده - نقل می‌شود. وی همه این مسائل و جریانات را به درستی می‌بیند و بر آنها اشراف دارد. همه را از بالا می‌بیند و برای هر کاری ارزش تعیین می‌کند و از زبان یکایک عناصر داستان سخن می‌گوید و این با فرم روایی داستان - که یکی از قدیمترین اشکال داستانی و روایتگری قصه در این سرزمین است - تطابق تام و با زمان داستان نیز - که به سالها قبل برمی‌گردد -

هماهنگی دارد. روایتگر گویی نقال قهوه‌خانه‌های خراسان قدیم است، با زبانی که گویی سفرنامه ناصرخسرو است یا تاریخ بیهقی و شاهنامه فردوسی. تنها به آنچه بسنده کلام است قانع است و از تطویل کلام و روده درازی پرهیز دارد، هر چند که در بعضی جاها این رشته از دست نویسنده به در رفته و نویسنده به نوعی اطناب و تطویل دست یازیده (مانند اکثر جاهایی که در تبیین هستی و رسالت انسان در زمانه خودش صحبت می‌شود)، ولی در مجموع این فشردگی و ایجاز در تمام فضای قصه موج می‌زند.

هر چند به گفته نویسنده زبان خاص برای بیان قصه به کار گرفته شده، نوعی از زبان عوام، زبان یکی بود یکی نبود،^۱ اما همه جا زبانش بیانگر همان فرم بیانی است که نویسنده در اکثر کتابهایش به کار گرفته و این جزء و لازمه زندگی و بالطبع نوشتن او شده است، سبکی که خانم دانشور «تلگرافی، حساس، دقیق، تیزبین، خشمگین، افراطی و خشن و صریح و صمیمی و منزه طلب و حادثه آفرین» توصیف نموده است. این مشخصات جزو لاینفک همه آثار جلال هستند، حالا گاه این بروز سبکی زیاد است، مثل مدیر مدرسه، گاه کمتر، مثل سرگذشت کندوها و نون‌القلم، ولی خواننده آگاه از همان ابتدا متوجه می‌شود که زبان، زبان جلال است. به قول نیما «بوقلمون را پیش انداخته می‌خواهید بگویند کدخدا رستم هستید ولی شما او نیستید من می‌دانم شما جلال آل‌احمد هستید»^۲

رسوخ در فرهنگ توده و بهره‌گیری فراوان از آن در قالب داستان متجلی است (شگون داشتن، تحویل هونگها به قلندرها، جادو و جنبلهای میرزا عبدالزکی...) و به کارگیری فراوان تعبیرات عامیانه در بیان داستان فراوان به چشم می‌خورد. تعبیراتی همچون «چو انداختن» به جای شایعه و انتشار خبر دروغ (ص ۲۳)، «گاوبندی کردن» همدستی و شراکت و تبانی در کاری (ص ۳۲)، «چشمم آب نمی‌خورد» به جای احتمال نمی‌دهم (ص ۴۳)، «سرخر»

۱. آل‌احمد، جلال (ارزیابی شتابزده)

۲. تبریزی، حمیده «مردی در کشاکش تاریخ معاصر» (نامه نیما به آل‌احمد)

به معنی مزاحم (ص ۴۶) و صدها تعبیر دیگر چو «شهر هرت» و «لقلقه زبان»، «جاخالی کردن» و «دیوان کردن» و...
بر روی هم داستان نون و القلم کتابی خواندنی و به یادگار ماندنی، چه از لحاظ پرداخت داستانی و چه از حیث حدیث زندگانی نسلی از یک ملت که به پیکار با تباهی برخاست و سرآخر طعم تلخ شکست را چشید.
حرفهای ناگفته بسیار است و مجال نوشتن اندک، بر بلندای روح او رحمت می فرستیم و به پاسداری از حرمت قلم، که حرمت اوست، می ایستیم.

● کیهان هوایی، ۳۰ شهریور ۱۳۶۷ شماره ۷۹۵

مرغ حق نگاهی به تعهد در آثار آل احمد

نروزنده داوریناه

زمانی که سخن از «تعهد» به میان می آید تصویری از محدودیت و انحصار به ذهن می رسد. آیا تعهد به معنای گریز از آزادی است و از ارج نوشته خواهد کاست؟ و یا به بیان حقیقت و واقعیت لطمه ای وارد می نماید؟

نویسنده یا هنرمند به طور کلی از موقعیت برقراری ارتباط با مردم برخوردار است و اگر نویسندگی را دلالت بدانیم، این دلالت حتماً تعهدی را در پی خواهد داشت. نویسنده با «انسان» طرف است و با هر آنچه به حیات و آزادگیش بستگی دارد. اگر بنابر تعریف آل احمد، روشنفکر فردی «مردم‌گرا و آزاداندیش» نقشی بی طرفانه داشته باشد و در ضمن تعهد وی، اعتراض به آنچه خلاف طبع بشری است - و او را به ناحق در قید خود می کشد - نیز نهفته است. آل احمد در غربزدگی چنان که باید این مسؤولیت را نمایانده و بر سرنوشت روشنفکران غربزده دیار ما فریاد اعتراض برداشته است. در تعهد، شک و سؤال و خودآگاهی مطرح است و باعث می شود نویسنده از خود به درآمده، در تماس مستقیم با جهان خارج قرار گیرد؛ همان جهانی که انسانها در هوایش دم می زنند و بدانند که برای آنها می نویسد و وظیفه دارد «همه» را

«مطلع» کند و درد را و چاره‌اش را بنمایاند. او برای دل خود نمی‌نویسد و در چهار چوبه تفنن و تخیل به صلابه کشیده نمی‌شود. نویسنده ملتزم می‌داند که در پس التزام، «عمل» باید قرار گیرد و برای او آشکار کردن، مقدمه تغییر دادن است. آگاهی، تغییر و عمل مراحل هستند که در پیش پای او قرار دارند.

اما بسیار کسان در مقام «بیان» جاسخوش می‌کنند، و با اداهای روشنفکر مآبانه در تز «هنر برای هنر» درجا می‌زنند و صدایشان جز چند گوشی از قبیل خودشان را متأثر نمی‌کند. گروهی عمیقاً اعتراض را انتخاب می‌کنند و بدون توجه به زمینه‌های جامعه و فرهنگ و سنت و نظایر آن، صرفاً علیه وضع موجود - به هر شکل و در هر حال - اعتراض می‌کنند. این اعتراضات در مواردی که با رگه‌هایی از حقانیت همراهند، ممکن است موجی هم برانگیزند و نیازی را هم در جامعه مطرح کنند، اما نبودن جنبه‌های عملی و یا ذهنی بودن تفکر نویسنده، اعتراضات را به نجوایی گنگ در زمینه‌ای تیره، مبدل می‌سازد و بذری عقیم می‌افشاند. حال اگر نویسنده خود عبث بگراید و در تیرگی یأس به محاق نشیند و یا چنانکه بارها پیش آمده برای گذارن زندگی جذب همان سیستمی گردد که علیه آن می‌شورید، فاجعه‌ای رخ خواهد داد که بیشتر دامن پیروان را خواهد گرفت و آنان را در سردرگمی به امیدی دور مشغول خواهد ساخت.

اما عمل متعهدانه و متکی بر جهان‌بینی و انسان‌شناسی و درد، گر چه تا حدودی با معیار مسلم حق فاصله داشته باشد، منشأ اثر خواهد بود. و همین مسئله، دلیل این است که چرا کتابهای آل احمد با گذشت این همه سال همچنان مطرحند و نیز نشانگر آنکه چرا برخی علیرغم شهرت و نام با افول عمرشان، از یادها رفته‌اند یا تأثیرشان رنگ باخته است. برای نمونه چرا جمالزاده بنیانگذار قصه کوتاه نویسی و یا هدایت چهره شاخص ساده نویسی آن چنان که باید نماندند. آیا جواب این نیست که در ابعاد ذهنی و حتی مکانی از اجتماع فاصله داشتند و این فاصله از تأثیرشان می‌کاست؟

شاید برخی از بزرگان (!) بر آل احمد خرده بگیرند که همواره در پی جا عوض کردن بوده است و برای همیشه در موضعی نایستاده است. این را البته باید از محسنات روح جستجوگر و پویایش دانست. چرا که او «چکیده‌ای از تجربه‌های تلخ یک نسل بود و آمیزه‌ای از تضادهای زمانه.» همیشه در جستجوی راه بود، در جستجوی راه بود، در جستجوی «صراطی مستقیم» از پانمی‌نشست. آماده پوست انداختن بود. از خشکیدن و پوسیدگی وحشت داشت؛ اما ناشکیبتر از آن بود که با حوصله خطی را دنبال کند. به هر فکری که می‌رسید می‌خواست از میانه راه میانبری به عمل بزند.^۱ اما همه اینها را باید در روزگار نویسنده سنجید. زندگی او خلاصه‌ای از بخشی از تاریخ این ملت است. باید دید آل احمد در چه زمانی می‌زیسته است.

روحانی‌زاده‌ای که پس از جنگ در کسوت چپ رفته بود و با دو سه بار انشعاب و گریز از محظورات حزبی در خانه‌اش اجتماعی ساخته بود و با سلاح قلم در میدان می‌تاخت خود از روزگار خویش چنین یاد می‌کند: «روزگار صاحبان قلم... روزگاری (است) بی‌رنگ و بو. سرگذشتی خالی از حماسه و شور. پر از بطالت و رفع تکلیف. دستها کوتاه و صفی پراکنده، که نه صف است و نه در پراکندگی اختلاف دعوایی نهفته. جزایری تک تک و بی‌رابطه. در میان دریایی از بی‌خبری و یک‌دستی. و گر چه هر که را خیالی در سر بگیرم که قصدی به حق. اما برگردان کار هر کدام در حد ناله‌ای. یکی از قلم، کوه سینایی ساخته و سالهاست به جستجوی قسی در آن حدود می‌پلکد. دیگری هم‌رنگ جماعت شده؛ چرا که قلم را اسب و علیق پنداشته. دیگری از آن نردبانی ساخته. دیگری یوغ رذالت را برگردن نهاده، دیگری در تبعید به سر می‌برد، دیگری به دورین قلم تا سر دماغ را بیشتر نمی‌بیند، دیگری پایین تنه را صحنه اصلی حوادث روزگار کتبی خود کرده. دیگری قلم را غلاف کرده و شمشیر را از رو بسته و در صف عمله شیطان درآمده. و اما

۱. آل احمد - داریوش آشوری - یادنامه آل احمد. ص ۲۵۶.

جوانان، بی اعتنا به این همه پیران و پیشکسوتان در دنیای کوچک خود در جا می‌زند. همچو مجبوسی که صبح تا شب راه می‌رود، اما همان در اطاق سه در چهار زندان تا دست کم قدرت رفتار را فراموش نکند. و من راقم که بی‌دعوی‌ترین ایشان است از زورپسی ماندگار است.» [سه مقاله دیگر. ص ۱۱].

و علت بدینی حاکم در صحنه ادبیات را، انتقاد از زیستن زیر سایه قدرتها می‌بیند: «(یک) مشخصه ادبیات معاصر را... می‌توان بدینی دانست و این بدینی اختصاص به جوانها ندارد. دهخدا هم بدین بود، نیما هم بود. اما بیشتر کسانی صاحب این مشخصه‌اند که بستگی به قدرتها ندارند و در متن مشکلات معاصر دادشان را از ته چاه می‌زنند. بدینی به قدرتها مستقر - به تأسیسات مسلط اجتماعی - و به زندگی زیر سایه این قدرتها از همین بدینی سرچشمه می‌گیرد: انتقاد موجود در آثاری که رنگ و بوی تند یا رقیق سیاسی دارند، یا آثاری که برای گریز از صراحت سیاسی، در لباس استعاره و کنایه و تمثیل، به عهد دقیانوس می‌گریزند، از اینجا سرچشمه می‌گیرد، پناه بردن به عرفان که خود یک نوع مقاومت منفی ناشی از بدینی است و گریز از واقعیت است و طرد آن.» [ارزشیابی شتابزده. ص ۶۸].

اما با تمام اینها صدای پایی می‌شنود و برای آن خامی، پختگی می‌بیند: «آنچه مسلم است اینکه هنوز یک نویسنده یا شاعر، اگر نخواهد خودش را به تیراهای بزرگ بفروشد، نمی‌تواند از قلمش نان بخورد. به این مناسبت هنوز در مملکت ما ادبیات یک شغل نیست، و بیشتر یک تفتن است. تفتنی خیلی جدی‌تر از یک شغل. یعنی یک مشغله است. مشغله‌ای بسیار پر دردسر و شاید هم بدعاقبت. آن روزها که یک شاعر یا نویسنده به فلان دربار پناه می‌برد گذشته، اما در مقابلش هنوز بارعام مردم به روی صاحب قلم باز نشده است. پناهگاه امن مردم هنوز در خود را کاملاً به روی ادبیات معاصر باز نکرده است. و این خود گاهی باعث اغتشاش فکری صاحب قلمها است که خودشان و کارشان را پا در هوا می‌بینند. اما آنچه مسلم است، به صدای

اینهمه کوبه‌ای که در می‌خورد، از درون صدای پایی برخاسته است. من این صدای پا را شنیده‌ام.» [ارزیابی شتابزده. ص ۶۵].

«مسلم این است که ادبیات معاصر فارسی تازه پا در راه گذاشته. دوره جوانی خود را طی می‌کند. و اگر هنوز پخته نشده و نقایصی دارد، هیچ باکی نیست. غرور جوانی بر هر صورتی لک و پیس خود را می‌گذارد.» [ارزیابی شتابزده. ص ۶۸].

روزگاری که برای جماعت نویسنده فراهم کرده‌اند چنین است؛ آن را می‌بیند و به جوانها هشدار می‌دهد: «... توی این ولایت و شرایط کار - آدم صاحب قلم رو سر یک دوراهی می‌ذارن. سر یک دوراهی که یک راهش به نیماست و یک راهش به خانلری. یکیش به فصاحت رفاه زندگی و ته چاه ویل قدرته. و یکیش ته چاه انزوای سکوت. من نمی‌خوام هیچ کدام از این دو تا باشم. من اگه نیما رو به دقت دیدم، خودم رو، آینده‌ام رو دیدم. اما من نمی‌خوام نیما بشم. نخواهم هم شد، عالم و عامد. این دو راهه رو همه جوانها باید متوجهش باشند» [ارزیابی شتابزده. ص ۸۷] می‌خواهد بداند آیا مرد میدان هستند: «کار ادبی در مملکت ما درست مشت در تاریکی انداختن است. من از تجربه خودم سخن می‌گویم. تو خود دانی. اگر دغلی باشی مثل همه دغله‌ها هندوانه زیر بغلت می‌گذارند و دنبات را پروار می‌کنند و دیگر هیچ. اما اگر از این مشتتی که در تاریکی انداخته‌ای جرقه‌ای پرید و ظلمتی را - ولو در لحظه‌ای بسیار کوتاه - روشن کرد، همه وحشتشان می‌گیرد. چهار تا کتابخوان که بیشتر نیست. ناچار استادان و جاسنگینان جای خود را تنگ می‌بینند. همقطاران لباس غضب می‌پوشند - صاحبان امر دندان تیز می‌کنند - و مطبوعات خفقان می‌گیرند. و هیچ طوری که نشود دست‌کم سرکار را تنها که می‌گذارند. و به این طریق مثلاً می‌خواهند تو را مجبور کنند که در دنیای شعر و ادب هم آداب معاشرت بیاموزی. یا شرایط ورود به فلان باند را امضا کنی و به نان و آبی برسی. یا به صفحات مبتذل مطبوعات بازاری پناه ببری و بسازی. بعد هم اگر تن در دادی و تسمه را که از گردهات کشیدند و خیالشان که راحت

شد، سر بزنگاه یک لقمه چرب نشانت می دهند و دیگر هیچ! آن وقت مرد می خواهد که بتواند خودش را حفظ کند. آیا مرد این میدان هستی؟» [ارزیابی شتابزده. ص ۱۹] «در دنیای سیاست و اجتماع فراوان شده است که این قلم، نردبانی شده باشد تا فلان نظر بوق از آن به جایی برسد. این سرنوشت صاحب قلمی است که در این ولایت بخواهد شریف بماند و لباس عاریه مبارزه سیاسی را هم بپوشد. اما یک نردبان همیشه یک نردبان است و تو که آن را به سینه دیواری نهاده‌ای می توانی پایش را بکشی و آن را که سوار است به زمین بکوبی. دست بر قضا این کار هم مختصری از این قلم برآمده است.» [یک چاه و دو چاله. ص ۱۵].

اما میدان ادبیات چگونه است؟ به کدام سو میل دارد؟: «طبقات مسلط اصلاً انگار از قلمرو ادبیات طرد شده‌اند... به جرأت می شود گفت که اگر پای مردم کوچه و بازار هم به همین اندازه که در قلمرو ادبیات باز شده است در قلمرو سیاست هم باز شده بود کارویار ما خیلی بهتر از اینها بود. اینکه می گویم پای عوام الناس به قلمرو ادبیات باز شده است نشانه این نیست که ادبیات به عوامفریبی دست زده باشد یا اختیار خود را به دست عوام داده باشد. این کار را می دانیم که فقط در قلمرو سیاست می شود کرد... ادبیات روح خودش را با آرزوهای مردم صیقل می دهد و در مقابل، شلاق به گرده غفلت عوام الناس می زند.» [ارزیابی شتابزده. ص ۵ و ۶۴]، «به گمانم آن زمان گذشته که شاعر و نویسنده سرگرم کننده مجلس اشراف و بزرگان بود یا زینت دربار امیران. و دور از دسترس مردم... حالا هر نویسنده‌ای لوح فرمانی به دست دارد - گر چه بسیار حقیر - و مستقیماً از دل مردم عالم خیر می دهد.» [کارنامه سه ساله. ص ۱۲۷]، «به گمانم من سالهای سال مهلت لازم است تا ادبیات معاصر به رسمیت شناخته شود. آنکه خریزه طرد و اخراج اشرافیت و سلطه زور را خورده است، ناچار باید پای لرزش هم بنشیند.» [ارزیابی شتابزده. ص ۶۶].

در این میان هستند آنها که میل به نان قرض دادن دارند و یا با تیراژ بسیار

خود حاصل کار قلمها را یک جا می‌خرند. اما جلال هشیار است: «حساب کار قلم را باید از هر حسابی جدا کرد، از حساب تیراژ بزرگ - و درآمد ناشر مغبون و از این مزخرفات... (و) صاحب قلم را از حساب دوستیها نیز باید جدا کرد. دوستی، آدمیزاد را از تنهایی درمی‌آورد. اما قلم او را به تنهایی برمی‌گرداند، به آن تنهایی که جمع است. به بازی قدما. قلم این را می‌خواهد. که چه مستبدي است. دوستی تو را و رعایت تو را هیچ کس تحمل نمی‌آورد.» [یک چاه و دو چاله. ص ۲۱].

و درباره‌اش گفته‌اند: «جلال دریافته بود که در چه دوره و زمانه‌ای قصه می‌نویسد و برای کدام جماعت. دریافته بود که توانایی قلم و استعداد را باید در دوران پر ماجرا و سراسر بیداریش تنها در راه عربان کردن و فاش ساختن و درمان دردهای مردم زمانه‌اش صرف کند... جلال برای قصه نوشتن حرمت قایل بود، قصه‌هایی که نشانگر قدرت واقع‌گرای قلم (او) بود.»^۱، «جلال هرگز در کسوت یک قصه‌نویس یا پژوهشگر و محقق دانشمند در جا نزد... او خودش را متعهد می‌دانست به هنر این ملک، به راه نشان دادن به جماعت نویسنده و هنرمند. قلم را که برمی‌داشت با همه عشق، با همه ایمان می‌نوشت... خیلها از نیش قلم جلال جان سالم به در نبردند و ادعایشان حسابی کم شد، آنها که با حضور جلال جرأت بروز شخصیت کاذب و توخالی به ظاهر متعهدشان را نداشتند.»^۲، «نثرش بزک کرده و شیک و پیک و دور از ایمان و تعهد نبود که فقط برای تفاخر و ایضاً رنگ کردن جماعت باشد. نثری بود برای کوبیدن، برای زخم زدن به پیکر دشمن،...»^۳، خود در این باره می‌گوید: «شاید تو می‌خواهی من در چهارچوبه قصه‌نویسی بتمرگم. همچون خیلها - و خودم را برای تو به داربست «تفنن و تخیل» فرار از این صراحت وقایع که دیگر به وقاحت کشیده به صلابه بکشم تا از طرفی تو یک وسیله

۱. هفته نامه پویا - شماره سوم. ۱۲ خرداد ۵۸.

۲. هفته نامه پویا - شماره سوم. ۱۲ خرداد ۵۸.

۳. هفته نامه پویا - شماره سوم. ۱۲ خرداد ۵۸.

دیگر برای شهیدنمایی - که خود نوعی تفتن است - پیدا کنی... و تو که بهتر می دانی که آنکه تفتن می کند نفسش از جای گرم درمی آید... غریزدگی باید چشمت را باز می کرد و بیشتر از آن باید معنی تعهد و وظیفه را می فهمیدی.» [کارنامه سه ساله. ص ۱۰].

تحمل محصور شدن در یک قالب تنگ را ندارد. می خواهد در هر شکلی حرفش را بزند: «فکر می کنم نثر من به هر صورت یک نثر زنده است. جو نداره. این زیون، زبون، زنده حاضره. درست مثل یک ماری که می لغزه. از یک سوراخ تو می ره. از لای در هم می ره. از یک در باز هم رد میشه. بعدم جهش می کنه. بندبازی هم می کنه. من می خوام این مار بمونم. هر جای جور و همه جای جور. حالا چه جور درمی آد اونش بستگی داره به مواردش. چه لزومی داره سرکار، بنده رو عوض کنید؟ یک پرچم بالای سرم بذارید و یک ایسم به دمب ببندید؟ من یک آدمم. همون یک مارم.» [ارزیابی شتابزده. ص ۴، ۹۳] و برای این حرف زدن وظیفه ای قایل است: «این قلم از سال ۱۳۲۳ تا حال دارد کار می کند. گاهی مرتب و گاهی نه به ترتیبی. گاهی به فشاری درونی و الزامی و اغلب بنابه عادت، گاهی گول، ولی بیشتر موظف یا به گمان ادای وظیفه ای. اما نه هرگز به قصد نان خوردن.» [یک چاه و دو چاله. ص ۱۰].

قلم را سلاحی می داند که تنها باید طرز کارش را درست دانست: «(۱) قلم این روزها برای ما شده یک سلاح، با تفنگ اگر بازی کنی بچه همسایه هم که به تیر اتفاقش مجروح نشود، کفترهای همسایه که پر خواهند ریخت... و بریده باد این دست اگر نداند که این سلاح را کجا به کار باید برد.» [کارنامه سه ساله. ص ۱۰].

می خواهد برود و راهی باز کند. ترسی هم ندارد اگر جای پایش در میان جای پای مردم گم شود: «من به فکر تازه ای افتادم. می بینی؟ چطور شده؟ جاپای هیشکی سالم نمونده جاپای مردم که لازم نیس باقی بمونه. جاپای مردم باید راه رو واز کنه، مهم اینه که راه واز شه، که جاده رو برفها کوییده بشه.

جاده که از شه دیگه جاپا به چه درد می خوره؟ گیرم که جاپات گم بشه، عوضش تو جاده گم شده، تو جاده ای که مردم ازش میان و می رن.» [قصه جای پا- زن زیادی].

«اما نه به آرزوی شهیدنمایی که از آن سخت بری و بیزار (است)»^۱. «تظاهر و خودنمایی که مبتلابه بسیاری از پژوهندگان و نویسندگان روزگار ماست در جلال نیست. اگر پایش در چاله رفته است، صادقانه بازگو کرده و بجز ضعف و لغزشهای دیگران که با موشکافی بیان شده است، اگر اندک نقطه ضعفی در خود یافته اعتراف کرده و از آن تبری جسته به خود نهیب می زند: «حتی من دیدم که حق الزحمه نیست، حق السکوت است.» [یک چاه و دو چاله. ص ۱۴].^۲

او به خاطر «تاریخ» قلم نمی زند تا «ماندنی» باشد: «... من هرگز عالم وجود را به خاطر این دو عدم (فردا و دیروز معطل نگذاشته ام... ولی بین در این معرکه بازار چه کسانی، چه امیدها به تاریخ بسته اند! حتی آخرین تاجی که به سر تو «که من باشم» می زنند اینکه «فلانی» کارش ماندنی است! و این چه تسلیبی است برای آنکه خودش نخواهد ماند؟... اگر حرف من و زندگی ام - که همین اوراق باشد - لیاقت جبران وجود امروزیم را ندارد، چگونه عدم آتی مرا جبران خواهد کرد؟ من در هر زمانه ای با همه بُرد و باختها و زیرو بالاهاش چنینم. هر کس دیگر هر جور که می خواهد باشد... با این همه مبادا گمان کنی که به مقابله تاریخ برخاسته ام. آن هیولای پیروزی حتی در خور مقابله نیست. فقط کافی است که او را نبینی تا اصلاً نباشد... از من پذیر که یکباره دیگر این اباطیل را همچون گلوله خردی در قلماسنگ کاغذی این دفتر می گذارم و به قصد کور کردن چشم آن هیولای پیروزی رهاس می کنم و بدان که اگر نخورد یا اثر نکرد قلماسنگ خرد است، یا این بازو کاری نیست و گرنه آن هیولا همچنان پیروزی است که در زمان ابوالفضل بیهقی...» [ارزیابی شتابزده. ص ۷].

۱. قلم را هرگز - یادنامه آل احمد. ص ۱۳۲.

۲. سالگشت جلال - یادنامه آل احمد. ص ۳۱۷.

او در هر صحنه‌ای حاضر است و برای پیش بردن هنر و ادبیات به همه چیز نوشتن و همه کار کردن هم رو می‌کند. معتقد است: «هر چه مسؤولیت قلم کمتر، اثرش در دلها کمتر و به عکس... این نقص است همه چیز نوشتن و همه کار کردن. غرضم یک نوع التقاطی بودن است که بلای جان صاحب قلمهای دوره ماست. همه مان کار می‌کنیم. چون نقد ادبی به معنی کلمه نیست متقد هم می‌شویم... به این طریق در قلمرو ادبیات هنوز تخصص کامل به وجود نیامده است... هول می‌زنیم. پُر می‌نویسیم. کمتر وسواس داریم. و اینها حتماً کارمان را خراب خواهد کرد. مواظب خودمان باشیم. اگر همه کاره هیچ کاره را سیاست و دانشگاه و زمانه می‌پسند، ادبیات نمی‌پسندد.» [رزبایی شتابزده. ص ۶۸] و نقد را چنین می‌بیند: «نطفه نقد ادبی هنوز درست بسته نشده است و صاحب‌نظران هم در ادبیات معاصر اغلب به سکوت برگزار می‌کنند و صاحب‌دستان نیز از صد سال پیش به این طرف تر نمی‌آیند، چراکه سخت مشغول کاوش قبرهای کهن‌اند و در بحث ادبیات زنده معاصر خطری برای اسب و علیق خود می‌بینند.» [رزبایی شتابزده. ص ۵۷].

آن‌گاه که مسأله انحصاری کردن کتابهای درسی و ربطش با بنگاه فرانکلین پیش می‌آید، او که در سمت مشاور در تعلیمات متوسطه کار می‌کند، شاهد است که فرهنگ مملکت «دارد بدل می‌شود به شعبه‌ای از شعبات بنگاه فرانکلین» و می‌نویسد: «... آن وقت بود که صاحب این قلم به وحشت افتاد و من هم که مبادا در بنای این ظلم‌آباد توهم سهمی داشته باشی! و چه باید کرد؟ جواب خیلی ساده بود. نردبان را بکش... و اینجوری بود که راه افتادیم... آن وقت همان معاون فرهنگ احضار کرد و بفهمی نفهمی اخطار. من شاهدم که صاحب این قلم گفت: اگر سرکار نانخور آن دستگایید، من نوکر این اجتماعم و قلم می‌زنم و تا بتوانم می‌گویم و می‌نویسم و بالای سیاهی آق معلمی که رنگی نیست...» [یک چاه و دو چاله. ص ۱۸ - ۱۷] و پیرامون همین وضعیت فرهنگی آموزش و پرورش است که مدیر مدرسه را می‌نویسد، با همان دید نقادای اجتماعی و طنز تند معمولش. درباره نثرش گفته‌اند: «نثر او

بزرگترین جنبه آفرینندگی ادبی او بود و همچنین بهترین سلاح او. این نثر بازتابی مستقیم از خود او بود. برنده، کوتاه، گاه عصبی و برآشفته و گاه بازیگوش و طنناز. هر کلمه را همچون سنگی از فلاخون قلم پرتاب می‌کرد و چه سرها که به این سنگ‌پرانی شکست. نثر آل احمد هر چند در دست او بهترین سلاح کارش بود و خود این تیروکمان را ساخته و پرداخته بود، اما در دست مقلدانش لوس و بی‌روح می‌شد، زیرا این نثر و شیوه و سبک نبود، یک شخص بود. جلال آل احمد بود.^۱

علاقه و توجه خاصی نسبت به جوانها دارد: «مثل پدر برومندی دستش را به گردن ادبیات معاصر انداخته بود و با دست دیگرش دست این کودک تازه پا را گرفته بود و شیوه راه رفتن و گفتن می‌آموختش... زیر بال همه را می‌گرفت. مواظب همه بود. وای به حال کسی که پایش را از گلیم خویش فراتر می‌برد و خدای نکرده مجیز دستگاهی را می‌گفت. اینجا بود که سخت مورد حمله جلال قرار می‌گرفت و او با شلاق کلام آن قدر به کف دستهای آلوده اندیشه‌اش می‌کوفت تا خطیبی بکشد و یا اگر نویسنده و هنرمندی قلم را با بازو و اشتباه گرفته بود و تملق و چاپلوسی پیشه نموده بود و در برابر حرامیان خم شده بود، اینجا بود که جلال با شمشیر قلم راستش می‌کرد.»^۲

یک بار در دانشگاه شیراز حرف از تعهد روشنفکر پیش می‌آید و اینکه چه باید کرد. «جلال بچه‌ها را هشدار می‌داد که وقت نشستن گذشته است، حرف زدن و شعار دادن کهنه شده است. شما باید در این روزگار لااقل تکلیف خودتان را با خودتان معلوم کنید، یا زیر آب جوش باید رفت و یا زیر آب سرد، آب «ولرم» آدم را خواب می‌کند، اصلاً مفهوم سردی و گرمی را از میان می‌برد، باید چاره اندیشی کرد، فرصت انتظار گذشته است... جلال دائماً راه نشان می‌داد و توصیه می‌کرد، باید این کار را بکنید، باید این طور خنثی کرد،

۱. آل احمد - داریوش آشوری - یادنامه آل احمد - ص ۵ - ۲۵۴.

۲. جلال، رسولی در شب - طه حجازی - یادنامه آل احمد ص ۱۹۱.

شعر مفهومش چنین است... رسالت روشنفکر در این روزگار باید که...^۱ او به راستی «جلال ادبیات توسری خورده و گنگ و لالمان بود»^۲ با غریب‌دگی اش خواب روشنفکرانی را که دستشان را به آسودگی پس از کشتار ۱۵ خرداد شسته بودند، بر هم می‌زند. «غرب زدگی تأملی است در اینکه چرا ما به عنوان یک ملت، یا شرق مسلمان در مجموع، در طول یک سیر تاریخی چند قرنه به چنین زبونی و حقارت و پاشیدگی دچار آمدیم، در حالی که «غرب» یا اروپای مسیحی غربی در همان زمان به مدراجی عالی از قدرت و فرهنگ دست یافت و شرق زیر دست و ذلیل فرادست و بلند مرتبه...»^۳ و برای درمان تفکر نیهیلیستی چنین نظر می‌دهد: «توی آنارشیی که فعلاً ما داریم، توی این هرج و مرج، توی این نیهیلیسم، برگشت به آب و خاک لازم‌ترین چیزه، چرا که الان بزرگترین علامت نیهیلیسم در دنیای مملکت ما فرار از دهه» [ارزیابی شتابزده. ص ۷-۷۶].

«آل احمد بحث را رها می‌کند و مسؤولیت نویسنده را از سارتر الهام می‌گیرد؛ نظریه‌ای که مسؤولیت یا تعهد را جزء ذاتی نویسنده می‌داند نه چیزی افزوده بر آن. آل احمد با پیش کشیدن این نظر درباره ادبیات، حرکت و تکانی تازه را سبب می‌شود و خودش پرچمدار این حرکت می‌ماند.»^۴ «ادبیات ما با یک جهش از دوره هدایت به دوره آل احمد جهید. ادبیات سرخورده، غمگین و رنگ پریده بوف کوری ناگهان جای خود را به ابیاتی ستیزنده و شتابنده و جهنده و پرغوغا داد.»^۵ «جلال آل احمد انسان را به زیستن متعهد می‌کند؛ آن هم زیستنی شرافتمندانه و بانان و آزادی که توأمانند، او انسان را می‌سازد تا در برابر مشکلات مردانه قد علم کند. او به ما فریاد برآوردن و اظهار فرهنگ و ملیت و سنت نمودن را می‌آموزد، آن هم در

۱. هفته نامه پویا - شماره سوم - ۱۲ خرداد ۵۸.

۲. جلال رسولی در شب - طه حجازی.

۳. نگاهی به غریب‌دگی و مبانی نظری آن - داریوش آشوری - یادنامه آل احمد - ص ۴۹۳.

۴. جلال آل احمد - داریوش آشوری - یادنامه آل احمد - ص ۵ - ۲۵۴.

۵. همان.

دورانی که ماکیاولیان دست به دست هم داده‌اند که ملیت و سنت بومی و عرفان و ثروت و معادن و فرهنگ شرقی را تصرف کرده بالای سبیلان نقاره بزنند...»^۱

افت و خیزهایی که در زمینه فکری و سیاسی در زندگی او پیدا می‌شود بسیار مخالفها را علیه او برمی‌انگیزد.

بخصوص گرایش او به مذهب در دوران آخر عمرش برچسب مرتجع را از سوی روشنفکران برایش به ارمغان می‌آورد. دکتر علی شریعتی که یکباره همسفر حج جلال بود بود و چنین برخورد دیگر با او داشت، درباره‌اش می‌نویسد: «آل احمد روشنفکر بود، ولی هنوز خودش را نمی‌شناخت و نمی‌دانست که چه جور باید عمل کند و تنها در چند سال اخیر می‌خواست کمی بازگشت به خویش را تمرین کند و وقتی هم که بازگشت به خویش را تمرین می‌کرد، همانهایی هم که با او موافق بودند، او را متهم به ارتجاع کردند. بازگشت به خویش تحمل و شجاعت و از خود گذشتگی و صبر می‌خواهد، یعنی غیر از دانستن این مطلب بازگشت به خویش باید شهامت و صبر هم داشت، زیرا در این وقت است که هر دو جناح (هم موافق و هم مخالف) در برابر آدم می‌ایستند.»^۲ و «بعضیها بعد از رسیدن به این دوره بحران فکری و عصیان علیه اعتقادات مرسوم، متوقف می‌مانند و تا پایان عمر به عنوان آدمهای ضد مذهبی معروف می‌شوند، ولی آدمهایی هم هستند که از این پایگاه برتر می‌روند و باز به مذهب می‌رسند. مذهبی ماوراء عوام و خاص. و در اینجا است که همین مذهبی را که از دریچه چشم عوام دیدند و چون می‌بینند و درمی‌یابند که چه حد قابل ایمان داشتن و ستودن است. این مراحل سه‌گانه در آثار بسیاری از متفکرین بزرگی که به عنوان مرتد، زندیق و دشمن و مخالف اسلام، معروف شدند می‌توان مطالعه و تقسیم‌بندی کرد... اگر ادوار زندگی آل‌احمد را ندانیم و آل احمد خسی در میقات را با آل‌احمد سالهای

۱. جلال رسولی در شب - طه حجازی - یادنامه آل احمد - ص ۱۹۰.

۲. مجموعه آثار - شماره ۳۱ - دکتر علی شریعتی - ص ۴۱۵.

۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ مقایسه کنیم، آل احمد نمی‌تواند نویسنده سفرنامه حج باشد.^۱ «او جرأت کرد و برخلاف ارزشهایی که در گروه خودش ساخته و پرداخته شده بود، گستاخی کرده به سراغ ما آمد، به سراغ این جبهه، این فکر و ایده‌آلی که ما همواره در آرزویش بودیم...»^۲، «بعد از مرگ جلال آل‌احمد، در سه سال پیش، من این حالت روحی خاص را پیدا کردم که هنوز روحم از عزای او بیرون نیامده، کسی که به سراغ ما آمد اما زود رفت، کسی که در قلّه عمرش ناگهان به سراغ مردم آمد، ناگهان به سراغ ایمان ما آمد، ناگهان به سراغ آنچه مردم در آن بودند و روشنفکران همواره از آن می‌گریختند آمد، جرأت کرد و به سراغ ما آمد، جرأت کرد، و این جرأتش برای ما ارزش دارد. از اینکه به کهنه‌گرایی، به امل بودن و به قدیمی بودن متهمش کنند، ترسید.»^۳ «...بعد از آن تا من شنیدم (خبر مرگ او را)... من هم او را با خودم اشتباه گرفتم، درست احساس کردم خبر مرگِ خودم را شنیدم، و بعد این حالت شتابزدگی در من پیدا شد، شتابزدگی به اینکه مرگ به هر شکلی‌اش، ناگهان فرا می‌رسد و بخصوص که وضع اعصاب، فکر، نوع زندگی - امثال اینها - برای تیبهایی این شانس مردن را زیادتر می‌کند.»^۴

* * *

با تمامی آنچه که ذکر شد و جزیی از بسیار بود، غریب نیست که آل احمد، «جلال آل قلم» خوانده شود و «دههٔ چهل، دههٔ او که به راستی سنگین‌ترین و مؤثرترین وزنهٔ قلم این دوره بود... مردی در نوسان میان امیدی مبهم و نومیدی تلخ، در میان ایمان و شک، گاه پای‌بند عقاید امروزه و گاه در گریز از آن برای درآویختن به «حبل ا...» و در این اواخر مجاهدی دم از حق زن یا «ان‌الحق زن»؛ میخواست مرغ حق باشد.»^۵

۱. مجموعه آثار - شماره ۱۷ - دکتر علی شریعتی - ص ۸۱.
۲. مجموعه آثار - شماره ۲۰ - دکتر علی شریعتی - ص ۸، ۱۵۷.
۳. مجموعه آثار - شماره ۲۰ - دکتر علی شریعتی - ص ۱۵۶.
۴. مجموعه آثار - شماره ۲۰ - دکتر علی شریعتی - ص ۶۰ - ۱۵۹.
۵. جلال آل احمد - داریوش آشوری - یادنامهٔ جلال آل احمد - ص ۲۵۴.

این نوشته را با نقل قسمتی از «رساله پولوس رسول» به عنوان بخشی از وصایای آل احمد، به پایان می‌بریم:

- از تو هر کس چیزی می‌طلبد: یکی کتاب، یکی شعر، یکی مدح، یکی طلسم، یکی دعا، یکی ناسزا، یکی سحر و یکی باطل سحر.
- در آن منگر که دیگری از تو چه می‌طلبد، به آن بنگر که دل تواز تو چه می‌طلبد.
- هر چیز که به زبان گویی از روح برداشته‌ای، اما هر چیز که به قلم نویسی بر روح نهاده‌ای.

- با هر پلیدی که به زبان آوری مردمان را آلوده‌ای، اما با هر پلیدی که به قلم جاری کنی درون خویش را.

- زینهار تا کلام را به دروغ نیالایی که روح خود را به زنگ سپرده‌ای.

(باب سوم)

- کلام تو کاتب همچون گل باشد که چون شکفت بوید و دل جوید و سپس که پژمرد صد دانه از آن بماند و پیرا کند.

- نه همچون خار که در پای مردمان خلد و چون از بیخ کنی هیچ نماند.
- زینهار تا کلام را به خاطر نان نفروشی و روح را به خدمت جسم در نیاوری.

- به هر قیمتی گر چه به گرانی گنج قارون، زر خرید انسان مشو.

- اگر می‌فروشی همان به که بازوی خود را، اما قلم را هرگز.

- حتی تن خود را و نه هرگز کلام را.

- ای کاتب! بشارت ده به زیبایی و نیکی و برادری و سلامت.

- در کلام خود عزاداران را تسلا باش و ضعفا را پشتوانه، ظالمان را تیغ در رو.

- بی چیزان را فرشته ثروت در کنار و ثروتمندان را دیو قحط و غلابر در.

- زیرا به همان اندازه که دردهای ما در کلام زیاد شود تسلائی ما در کلام

می‌افزاید.

- سالها چنین باد - قرنها چنین باد. آمین.

جلال دیگر نخواهد نوشت

مصطفی رحیمی

«هر چه می‌پژمرد از رنج دراز.»

«نیما»

«... سلام و علیکی می‌کردیم و احوالی می‌پرسیدیم و من هیچ در این فکر نبودم که به زودی خواهد رسید روزی که او نباشد و تو باشی و بخواهی بنشینی و خاطراتی از او گرد بیاوری و کشف بشود که خاطراتی از گذشته خودت گرد آورده‌ای...»
«آل احمد - مقاله «پیرمرد (نیما) چشم ما بود.»

جلال دیگر نخواهد نوشت. رشته مقاله نویسی که با او از خاک برخاست و مقام شایسته خود را در ادبیات معاصر یافت ستون فقراتش درهم شکست. بعد از جلال این رشته را در ادبیات معاصر فارسی نادیده نخواهند گرفت، اما زود بود که مشعلدار این فروغ نوافروخته خود خاموش شود. زود بود. و ما می‌گرییم هم در سوگ جلال می‌گوییم و هم در سوگ ادبیات و هم، در واقع، در سوگ خودمان. در سوگ خودمان، زیرا جلال را سخت تنها گذاشته بودیم.

این نامردمی را به خود پسندیده بودیم که در بیان آنچه دلیری و مردی می‌خواهد به او نمایندگی بدهیم و خود را به تماشا بنشینیم. و تماشای خوشی نبود؛ جلال این وکالت را با دل و جان پذیرفته بود. و ما بیان واقعیتها و حقیقتها و دردهای خود را در قلم خروشان و ناآرام او می‌دیدیم و در گریزگاه خود یا در گر مخانه خود تسلی می‌یافتیم. این گناه ما بود نه گناه او. زیرا گوش سپردن به ندای مسؤولیت واجب عینی است، نه واجب کفائی. این مهم بر همه واجب است نه تنها بر یک تن.

جلال بار خود را می‌برد و بار دیگران را هم. تا مردانه از پای درآمد. چون آرش که همه نیروی خود را در تیر نهاد و خود دیگر نماند. اما این بار لشکر توران تا مرزهای خود را واپس نمی‌نشیند. و این بدان معنی است که مفهوم قهرمانی نیز، مانند بسیاری چیزهای دیگر، دگرگون شده است. دیگر هماوردان جدامانده، تنها می‌میرند.

آل احمد از درگاه ادبیات وارد جهان شد و در زمینه‌های مختلف کار کرد: داستان کوتاه، رمان، ترجمه. اما کار عظیم او در مقاله نویسی است. و نیز دست یافتن به سبکی که در همه آثار او، به ویژه در کارهای آخری او، نمایان است. این سبک موجز، قاطع، نافذ، مؤثر به نویسنده امکان داد تا بهترین صورت را برای بیان اندیشه‌های خود بیابد. جلال نویسنده‌ای مسؤولیت شناس و ملتزم بود که روح زمان را درک کرد و به همین سبب با اقبال کم نظیر خواننده روبرو شد. به وجد آمد و در کار خود پیش رفت. اما مرگ نابهنگام به سراغش آمد. هیچ کس باور نمی‌کرد.

هنگامی که بزرگی می‌میرد همه از «دوستان نزدیک» او می‌شوند. اما تا زود است بگویم که من در مورد جلال چنین ادعایی ندارم. زیرا جهان‌نگری ما با هم تفاوت داشت. با اساس نظریه او در «غریزدگی» موافق نبودم و در گفتگویی که در این زمینه پیش آمد ایرادهای خود را به او گفتم. - بنویس، رئیس.

برعکس بسیاری از دکانداران این سعه صدر در او بود که خود مخالفان را به ایراد گرفتن تشویق می‌کرد.

اما مشکل کار این نبود: دشواری در خصوص این بود که آخر چه گونه می‌توان در برابر این نویسنده صمیمی و انسان ایستاد؟ و دشواری اجتماعی اینکه: آیا درافتادن با نویسنده «غریزدگی»، او را که در برابر رذالت سخت ایستاده بود تضعیف نمی‌کرد؟ پس بهتر همان که موارد اختلاف را در ضمن بحثهای دیگر، به طور مستقیم، مطرح کنم.

- متوجه کنایه‌ها شدیم، رئیس... بعله.

و کنایه‌ها اثری نداشت. در ضمن آخرین گفتگو برایم مسلم شد که جلال هر اندیشه‌ای را که برای نخستین بار از شرق نشأت نکرده باشد یک باره بیگانه می‌پندارد. این مسأله کوچکی نیست. شاید مهمترین مسأله اجتماعی باشد و بنابراین، هر کسی، از هر دیدگاهی حق دارد و باید نظر خود را بگوید.

- بنویس رئیس، بنویس!

و امروز خیلی دیر است. جلال که این مسأله حیاتی را زودتر از هر کسی مطرح کرد دیگر در ادامه بحث شرکت نخواهد داشت: حمله به نظریه غریزدگی در حکم تیراندازی به قلعه‌ای بی حفاظ است. جنگی که افتخار فتحی در آن باشد نیست. پیشروی، اگر باشد، به طرف لشکری است که سردارش بیرون از میدان جنگ از پا درآمده است. و برای آن همه رشادت، صمیمیت و اصالت و حرکت جانشینی نیست. با درگذشت جلال فضایی تهی به وجود آمد که به این زودی پر شدنی نیست.

جلال عاشق بود: عاشق هر صدایی که از هر جا بلند شود، بشرطی که بر ضد «اراذل» باشد. و عاشق را با سازش با رقیب آشنایی نیست. چنین بود که جلال مردی و نویسنده‌ای بود یک دنده و یک جهت که همه نیروی تن و روان را در حرکت خود می‌گذاشت. اراده‌اش از جته‌اش بسیار فزوتتر بود. برای هر کاری بسیار جوش می‌زد. برای کار کانون نویسندگان نیز.

در کشوری که هیچ کاری برای هیچ کس جدی نیست مگر آن که سودی

مادی در آن باشد، او کارش را که همه زیان مادی برای خود او در برداشت بسیار جدی می‌گرفت. صراحت او را در کمتر کسی می‌توان سراغ کرد. او عاشق کاری و خدمتی بود که دربارهٔ دیگری از دستش برآید.

هنگامی که از سنتهای شرقی می‌گفت بازی در نمی‌آورد. سنتهایی انسانی در شرق هست که در برابر هجوم سود طلبی فرهنگ بازرگانی غرب در شرف نابودی است. و مشتی روشنفکر قلبی به اضمحلالش کمک می‌کنند. جلال در میان روشنفکران تنها مدافع سرسخت این انسانیتها بود.

در ادبیات به اوج رسید ولی در آن مکان رفیع برج عاجی نساخت. برعکس به میان مردم «فروود آمد».

روزگاری مجلهٔ تایم دربارهٔ روشنفکران ایران نوشت که وطن‌دوستی این گروه مرکز نشین به دروازه‌های تهران محدود می‌شود. سخن راست را از دشمن هم باید پذیرفت. کمتر روشنفکری حاضر است برای وطنش از تهران تا قم برود. جلال درست در نقطهٔ مقابل این تعریف بود. عاشق همهٔ گوشه‌های این مملکت بود، و همهٔ مردم آن، و این عشقی بزرگ و ارجمند است.

گفتارش با پندار و کردارش منطبق بود. هنگامی که از کاری راضی و خوشحال بود این خوشحالی تمام وجودش و تمام ضمیرش بود. با ریا و مماشات آشنایی نیافته بود.

به ادبیات، ادبیات ملتزم، عشق می‌ورزید. اما در این اواخر به التزام و عملی که در تاروپود ادبیات هست راضی نبود. این مایهٔ کار آتش نهانش را فروغی نشاند. فضایی مؤثرتر و کافی‌تر می‌جست. و مرگ نابهنگام گفت: دیگر بس.

آل احمد؛ در میقات خسی شد و در ادبیات کسی

سید محمدمهدی جعفری

غوغای جنگ جهانی دوم برخاسته، کشتار و ویران کردن و آتش زدن و نابودی همه جا را در بر گرفته بود. ببر بادکنکی ایران ناگهان به وسیله بادکننده‌اش تهی شد و از ایران اخراج گردید. فضای سیاسی باز شد. غول از برابر جریان آب چشمه برکنار و سیلان آب به سوی تشنگان برقرار گردید، خرس سیاه قطب شمال و کفتار پیر دشتهای غرب به میدان آمدند و به جولان پرداختند. عقده‌زبانها برگشاد و قلمها به راه افتاد و سخنوران بگفتند و نویسندگان برآشفتند. جوانهای مسلمان که پناهگاه استواری نداشتند و طبع سرکش آنان به مسائل سطحی و کهنه، و شیوه‌های تبلیغ فرسوده و دفع‌کننده راضی نمی‌شد، به پناهگاههای به ظاهر استوار، و در باطن بیقرار، پناه جستند و زبان و قلم و مغز و احساس خود را در اختیار گذاشتند. از جمله آنان آل احمد بود که از جمع مسلمانان سنتی بیرون رفت و به توده‌ایها پیوست.

ایران در تلاطم عقاید و ادبیات و سیاست و اندیشه چنان گرفتار بود که هیچ کس خود نمی‌توانست به آزادی و با فراغ بال مسیر خود را انتخاب و هدفی را دنبال کند.

از شمال تا جنوب و از شرق تا غرب ایران زیر سم ستوران متفقین و گروه‌های وابسته بدانها پایمال بود. قضیه آذربایجان و مسأله جداسازی آن قطعه از ایران زنگ خطری برای همه اندیشمندان بود. در حزب توده هم شکاف و جدایی پیش آمد. همانگونه که آندره ژید و عده‌ای از متفکران اروپایی با دیدار از بهشت موعودشان شوروی، به فساد شدید و دیکتاتوری استالینی پی برده از سازمان حزب کمونیست کشورهای خود کنار رفتند، آل احمد نیز همراه با عده‌ای از رفقا، در عین اعتقاد داشتن به مارکسیسم و سوسیالیسم، از حزب توده و بازبهایش جدا شدند و راهی دیگر در پیش گرفتند.

آل احمد پس از آن راه، راه‌های دیگر را هم تجربه کرد و سرانجام همه را کوره راه و بیراهه و بن‌بست دید و پس از تجربه کردن غربزدگی (۱۳۴۱)، کارنامه سه ساله (۱۳۴۱) و ارزیابی شتابزده (۱۳۴۳) و شاید تجربه‌های فراوان درونی و بیرونی، و دیدن نهضت مردم مسلمان ایران در خرداد ماه ۱۳۴۲، به اسلام بازگشت، و به عشرت آباد - که در آن روزها آیت‌الله طالقانی و دوستان هم‌زمش را در آنجا محاکمه می‌کردند - رفت و با آیت‌الله طالقانی، همشهری و خویش و قومش، خداحافظی کرد که می‌خواهد به حج برود. و گویی با زبان بی‌زبانی مؤذنه این بازگشت را به او می‌داد. «و خداحافظی و ماچ و بوسه و چه شادیهای بدرقه‌کنندگان! خیال می‌کردند بره گمشده به گله بازگشته. و دوتا از دوستان، با خنده‌های معنی‌دار بر لب، که یعنی «این دیگر چه کلکی است که فلانی می‌زند...» غافل از اینکه نه کلکی بود نه گله‌ای. بلکه مفر دیگری بود. و آن بره گمشده حالا بدل به بز گری شده که می‌خواهد خودش را بیشتر گم کند.» [خسی در میقات، ص ۱۰].

آری آن فرار کرده از ارتجاع، به اسلامی که آرزو داشت، و بیست سال قبل، بدان نرسیده بود، بر می‌گشت.

افسوس که باز هم ندید، سه چهار سال بیش از این تجربه نگذشته بود که

در سال ۱۳۴۸، در شمال، ظاهراً به بیماری قلبی، قلبش که تلاطم دریا بود به ساحل آرامش رسید.

آل احمد در ادبیات صاحب سبک است و تحولی در گفتار و نوشتار به وجود آورد. گر چه خلقی خواستند از او تقلید کنند، اما بر باد رفتند و نتوانستند، زیرا «سبک و خداوند سبک یکیست».

ویژگی دیگر او تسلیم در برابر حقیقت بود. نمونه‌های فراوانی دارد، که این گفتار را مجال بیانش نیست، اما بالاترین نمونه همان بازگشت به خویش است.

بازگشت به خویشن اسلامی خویش

با نوشتن غریزدگی قدم در این راه گذاشت و با عبور از خط به میقات رفت و خود را ذره خاشاکی دید: «نهایت این بیخودی را در دو انتهای سعی می‌بینی... می‌بینی که در مقابل چنان بی‌نهایتی چه از صفر هم کمتری. عیناً خسی بر دریایی، نه، در دریایی از آدم. بل که ذره خاشاکی، و در هوا...»

[خسی در میقات، ص ۹۱ - ۹۰].

همین که حقیقت را در همان اسلام خود یافت بدان برگشت. همچون غزالی که منزلها طی کرد و سرانجام با حقیقت به طریقت شریعت بازگشت و در آن جا رحل اقامت افکند....

روانش شاد و یادش با نوشته‌هایی پر بار، گرامی باد!

قلمرو اندیشه آل احمد

قاسم صافی

«قلمرو اندیشه آل احمد» عنوان کتابی است به قلم آقای صافی و با مقدمه آقای سید محمد مهدی جعفری که به همت مرکز اسناد دانشگاه تهران در دست چاپ می باشد و به زودی در دسترس خوانندگان قرار می گیرد. این کتاب شادروان جلال آل احمد را در ابعاد مختلف خصوصاً در ساحت تحقیق و نگارش، مطالعه و معرفی می کند. و شامل مباحثی در خصوص گفتارها و اندیشه ها و زبان نثر و هنر و شخصیت آل احمد است و هم حاوی آثار وی به ترتیب نشر، و مشتمل بر تصاویری از کودکی تا آخرین سالهای حیاتش. در ذیل مقدمه نویسنده کتاب و قسمتهایی از مطالب آن به مناسبت شانزدهمین سالگرد درگذشت - از نظر خوانندگان گرامی می گذرد.

بسمه الذی علم بالقلم: علم الانسان مالم یعلم
از لوازم شناخت فرهنگ هر جامعه ای، شناخت استوانه های فکری و قله های فرهنگی یعنی انسانهای اندیشمند فرهنگ ساز آن جامعه است، که «راه» به «نشانه های روشن» آنست که از بی راهه شناخته می شود.

یکی از آن استوانه‌ها، شادروان جلال آل احمد است که در دفتر حاضر، کلیاتی از مرام و قلم او در ساحت تحقیق و آداب نوشتن مطرح است. قصد نقد و بررسی کلی و ارزشیابی شخصیت او نیست یا پرداختن به شرح حال او، که در بسیاری نوشته‌ها از او یا درباره او نقل شده است. چه گوشه و زوایای روح و فکر کسی را کنجکاو می‌کردن و بیرون کشیدن و آخرین حرف را درباره او زدن کار ساده‌ای نیست و کار هر کس هم نیست. کسی که تنقید از کسی می‌کند باید از او اجلی و بالاتر باشد و بتواند با احاطه کامل، موضوع را درک کند. این جسارت، کار یک یا چند نفر روانشناس و جامعه‌شناس حقیقت‌بین و واقع‌نگار و اهل درد است که تجزیه و تحلیلی از او بکند - تربیت اولیه او را بفهمد - زندگی و محیط او و تضادهای فکری او را بشناسد - مقاطع زندگی و تحول اندیشه و رفتار او را در طول عمرش مطالعه کند که به کجا کشانیده شده است. بعد قضاوت کلی از او و دوره او بنماید و جایگاهش را مشخص سازد. رسم است که شخصیت‌های ارزنده را محققین پرده‌داری و معرفی می‌کنند و در معرفی لازم نیست موافق و مخالف داشته باشد و کافی است که بدانیم او حرفهایی تازه دارد یا سعی کرده حقیقت را از مجاز و اهل صدق را از اهل ریا جدا کند و یا افکار را از قالب سنتی بیرون بیاورد و مردم را تحرک دهد و جامعه را پویا سازد و به هر حال در سلسله محییان قرار گیرد و این خاصیت انسانهای متفکر متحولی است که با داشتن انقلاب فکری و روحی شان در هر جامعه‌ای آنان را محترم می‌دارند و وجودشان مغتنم است.

ذکر این نکته، ضرور به نظر می‌رسد که آشنایی نگارنده با آل احمد در سالهای آخر عمر اوست که پخته‌ترین ایام زندگی او را تشکیل می‌داد و لذا آنچه درباره او در صفحات آتی به نظر خوانندگان گرامی می‌رسد غالباً مربوط به همین ایام است و هم حاصل مطالعه آثار اوست که با وجود فشار آن روزگار بر اهل قلم، آن مقدار اثر و نوشته و خاطره از او باقی مانده است که از روی آن بتوان او را شناخت و حرفهایش را شنید.

بهرحال موضوع اصلی این دفتر، پرداختن از مقام در دست آل احمد

است و شامل مطالب اجمالی است که پرده برداری از برخی ارزشهای حقیقی آن مرحوم دارد. و چون در این مقام، آل احمد در رابطه با آثارش تحلیل بیشتری می‌طلبد، مطالبی دیگر از جمله زبان نثر و اندیشه و هنر و شخصیت او و معرفی یکی دو اثرش افزوده گشت و هم کتابشناسی کوتاهی از نوشته‌ها درباره او در مطبوعات.

باشد که به این وسیله قدمی در جهت شناساندن فکر و فرهنگ این جامعه در قطری از اقطار آن، برداشته شده باشد و کمکی باشد برای تحلیلها و ارزیابیها و قضاوت‌های تاریخی و فرهنگی و هم تجلیلی باشد از خدمات افراد فداکار و مردمی، بلکه ریشه فضیلت و وجدان مسؤولیت و شوق خدمت راستین را در جامعه قوام و دوام دهد و طالبان کالای آزادگی و معنویات را، متمتع گرداند. و هم زمینه روشنی گردد که همه بزرگان علم و ادب و عاملان تحویل مورد توجه شناخت قرار گیرند.

سبک نگارش و نثر آل احمد

آل احمد در نگارش و نثر نویسی، مبتکر سبکی نو و مؤثر و تحولی قابل سرمشق بود. نثرش، شکسته و دارای جملاتی کوتاه و فشرده و رسا و نزدیک به محاوره است با حذفهای مکرر و افعال محذوف که غالباً، تکمیل معانی را حواله به ذهن خواننده داده است. سبکی مابین انشاء نویسی سنتی و سبک محاوره‌ای مردمی که خود سبک جدیدی شد و در جوانان اثر کرد و الگوی نیروی پادار جامعه شد. اگر دیگری می‌خواست مطالب او را بنویسد صرف نظر از مایه داشتن و جوهره خاص، دست‌کم حجم نوشتارش دو برابر می‌شد و امروز هم همین‌طور. خلاصه «قصار کلامش به معنی بلند» بود و نیز هنگام سخن گفتن کلامش نافذ و جاذب و قاطع بود و شنونده تحت تأثیر حقانیت کلام او قرار می‌گرفت.

طبیعت در نثر آل احمد خیلی نقش دارد. از علت‌های نفوذ او در خواننده، تأثیر طبیعت در آثارش است. زیرا او خواننده را با خودش به طبیعت و به

کوچه و خیابان و دهکده و احزاب می‌برد و در سیر و سیاحت حرفهایش را می‌زند و بی‌برده سخن می‌گوید و فکرش را خوب القا می‌کند. بازتابی که از طبیعت دارد، خواننده را با آن بازتاب شریک می‌کند.

در حقیقت پایه و شالوده نوشته‌های او فرهنگ عامه است. چه او و چه به وجب خاک کشور را با رنج و سختی می‌پیماید. و از این حیث توانسته فرارسیدن توفان ناشی از نابسامانیها جامعه ایران را در آثارش پیشگویی کند و این مطلب از ویژگیهای اوست که او را از دیگر نویسندگان همزمان ممتاز می‌کند. و بی‌دلیل نیست که سالها مورد توجه ایرانشناسان قرار گرفته است.

احوال توصیفی در خسی در میقات همراه با پیامی که از جهت سیاسی دارد و جدالی که با قدرت دارد، نشانگر آنست که جهان واقعی معاصر را شخصاً تجربه کرده و شناخته است و از ورای همین مطلب و دیگر تک‌نگاریها و مردم شناسیها و فرهنگ شناسیها و وصفهای دقیق توأم با تحلیل چاره‌جویی است که نظر ایرانشناسان بدان معطوف گشته است.

در نثر آل احمد آدمی متوجه می‌شود که او سعی داشته لغات محلی را، در سراسر کشور جمع‌آوری کند و در آثارش به کار گیرد تا استغنائی در زبان فارسی به وجود آید و نقایص لغوی برطرف شود. که «الناس کالمعادن الذهب و الفضة». تا آنجا که به خاطر دارم او در زمینه امثال و حکم و حکایت‌هایی را که در بین عامه مردم بود وسیله خود و دانشجویان جمع‌آوری کرد و تا حدودی موفق گردید و لکن ندیدم که چاپ شده باشد.

هنر آل احمد

هنر آل احمد صرف‌نظر از داستان نویسی و شیوه نثر که در آن مبتکر است بیشتر در سفرنامه نویسی است مثل تات‌نشینهای بلوک زهرا در یتیم خلیج فارس (جزیره خارک) - خسی در میقات و غیره، که همگی تصویر روشن و رسایی است که از فرهنگ حقیقی مردم و شیوه‌های زندگی طبیعی آنها به دست می‌دهد.

هنر و دید آل احمد روی فرهنگ عامه و درک جهان‌بینی مردم و پیدا کردن سوژه از زندگی مردم و نشان دادن شخصیت فرهنگی آنان به خودشان است. و دیگر حس درک ادبی و هنری اوست که بدون دانستن بنیان فکری و اعتقادی غرب، غربزدگی را فهمید و به واقعیهایی پی برد که هر کس نمی‌فهمید.^۱ آل احمد در آثارش همچون زندگی‌بدعت در علوم دین نکرد، نه خود را فقیه دانست، و نه اسلام‌شناس، و نه در تفسیر وارد شد، و نه مسائل دینی را تحلیل کرد، و نه در مباحثی که صلاحیتش را نداشت وارد می‌شد، لیکن به عنوان یک واقعیت فرهنگی با مسائل مبتلابه جامعه برخورد کرد و احساسات پاک ناس را برانگیخت و نگرستن را در عمق زندگی مردم و سنت ناصر خسرو را در تحلیل زندگی مردم یاد داد و هم یک عده را تربیت کرد که زندگی فرهنگی مردم را از نزدیک ببینند.

از ویژگیهای اوست که از فرهنگ نخبگان و برگزیدگان، متوجه نگرستن فرهنگ جامعه شد و به مردم اعتماد کرد و به آنان اعتماد به نفس داد.

* * *

از دیگر هنر آل احمد اینکه خودش، چشم عیب‌جویی و انتقاد و خرده‌بینی در کار خود داشت و این سبب کمال او بود و نوشته‌هایش نیز تصویری است از همانگونه که می‌اندیشید و می‌دید.

تک تک کلمات آثارش نشان فهم و ذوق و دقت و باریک‌بینی هنری و بیانگر انسان دوستی و ایران‌دوستی و ایران‌شناسی اوست و هم بذر طغیان و انقلاب در درون و برون. و از این حیث او را در خیل بذر پاشندگان انقلاب می‌شناسند که بذرش به ثمر نشست و هم شاخص پرده‌دریها، از حبابی بودن تکیه‌گاهها که دل مشغولی جماعت‌های روشنفکری و غیر آن بوده است.

* * *

۱. در مورد اندیشه او نسبت به غرب و مظاهر آن حرفهایی هست که به قول خودش اگر «کتاب غربزدگی» او در شرایط دشوار و پنهانی چاپ نمی‌شد، اصلاحاتی روی آن صورت می‌گرفت.

ارزش حقیقی نویسنده و گوینده در رابطه با شرایط اجتماعی روشن می‌شود. امروز برای هر کس سهل است که درباره حق و علیه استعمار سخن بگوید (چنانکه اغلب می‌گویند) ولی آن روز چطور؟ آن روز که آوازه تفکر غربی همچون طوفان، روح ابتکار و آزادگی را خم می‌کرد و می‌شکست، مرحوم آل احمد مثل سرو ایستاده بود و نمی‌شکست و مانع خم شدن و شکستن دیگران می‌شد. این سخن از مسیر علاقه شاگرد به استاد مطرح نمی‌شود، بلکه واقعییتی است که اگر شناسیم این شخصیت بزرگ را مظلوم و به ناحق منزوی ساخته‌ایم.

آل احمد با هر نوع سلطه و تبخیر و فشار و تعدی و استکبار مخالف بود. زندگی را در جهت استقرار عدالت و رهایی از بندها می‌یافت. قلم او در جهت حذف ظلم، استثمار و تعدی و اعتصاف با کاربرد بیشترین بار معنی در کوتاهترین جمله و با نثری شکسته و ساده و بی‌روی و ریا و مخصوص به خود، به کار می‌رفت.

آل احمد در ساحت نویسندگی عقاید خویش را به وجه نیکو به مردم می‌گفت و از هوجبگری و نفاق و تکفیر و عنوان کردن اصطلاحاتی که سبب از میدان به در کردن اشخاص باشد پرهیز داشت.

کلام آدمیان به ویژه نویسندگان به حقیقت زمانی سازنده و مؤثر و پیامبرانه است که متأثر از احکام عقلیه^۱ باشد والا بدون این عالم، قلمزن در قلمزنی حیوانی بیش نیست و آل احمد را معتقد به عالم عقلیه می‌دانم و هم سبب حقیقی جدایی او را از احزاب و همفکرانش در مقاطع زمانی از سر این اعتقاد می‌فهمم.

او فهمیده بود که «آزادی» افضل از زندگی زبونی و ریا است و باید «بزرگی» در نفوس آدمیان، با «منزلت حیات» همسری نماید. و غیر این زیستن، خوشتر آن باشد که مرگ به زودی بر آزادگان فرا رسد که همچون

۱. ما حکم به العقل حکم به الشرع

بزرگان در قبرها راست و با عزت بر دست خود «نه بر دست دیگری»، به خواب خفیند و زندگانی بر ایشان حسد برند.

از چنین زوایا است که در پس زبان و قلم او حکمت شجاعت‌انگیز دیده می‌شد که رایتها برمی‌افروخت یا سحر بیانی که ابرهای جهل برمی‌درید و بندهای مستبد از آن می‌لرزید. چه بار قلم او منحصر به علمی نیست که مستبدان را از آن بیم نباشد و نیز ابلهان را نینگیزد. بار قلمش علوم زندگانی است و شامل حکمت نظری - فلسفه عقلی - و حقوق امم - و سیاست مدنی - و تاریخ - و خطابه ادبیه - و غیر اینها. قلم در دست او همچون دانشمند ملامت‌گری است بر مستبدان زمان که دزدند و فریبده و جز دانشمندان کسی آنها را ناچیز نکند.

● کیهان، ۲۱ شهریور ۱۳۶۴ شماره ۱۲۵۴۴

نقدی بر آثار جلال جلال آل احمد در نبرد یافتن معیارها

طاهره صفارزاده

ارج و اهمیت زندگینامه جلال آل احمد قائم به برجستگی خطوط تعهد آن است که تعهد در هنر یعنی به کار گرفتن قدرت خلافت در دفاع از حق و حقیقت. عناصر استعداد، جسارت، آگاهی، احساس مسؤلیت، جستجوگری، روشنگری و کار مداوم همه در پیدیداری هنر متعهد و شخصیت هنرمند اجزای لاینفک به شمار می‌روند، با هم می‌آمیزند، یگانه می‌شوند و ترکیب واحدی پیدا می‌کنند هماهنگی قلم و قدم آل احمد نمونه عالی و بارز این آمیختن‌هاست. او مشتاقانه در حوادث جامعه خود شرکت می‌کند. همواره خود را ملزم به گفتن، به گزارشگری یعنی ملزم به شهادت دادن می‌داند، از زندگی روزمره از خرابی طاق بازار تا فتنه‌گریهای استعمار: «طاق بازار و خراب می‌کنن چراغ نشون توی خیابونا می‌دارن. من اینو می‌بینم عقم، می‌نشینم، خب می‌گم»

خود عریان کردن طرحهای غریب‌دگی و روشنفکری صرف نظر از اشکالاتی که در روش تجزیه و تحلیل یا نتیجه‌گیری وجود دارد، سرشاخ

شدن با غولهایی است که در دستگاہهای مرئی و نامرئی شان انواع دوز و کلکها و آدمهای دست‌نشانده را برای سرکوبی این قبیل مداخله‌گران روشنگر تعییہ دیده و پرورده‌اند ستایش من نسبت به آل احمد بویژه در اهمیت دادن به این نوع درگیریهاست والا با استعاره و اشاره از شاه و مظالم حکومت حرف زدن کاری که اکثر قلم به دستها کردن - نه ضربه‌ای چندان مؤثر به حساب می‌آمد و نه خطری جبران‌ناپذیر برای طرفین معرکه در پی داشت. من یقین دارم که در آخرین دههٔ اختناق، آن دههٔ عبوس و عایق و دهشتناک اگر نیما و آل احمد زنده بودند شرم حضور و همچنین اتکا به هدایت و پشتیبانی پدرانہ آنها باعث می‌شد که بسیاری از حلق‌آویز کردن خود در سکوت، از خود را به کوچه علی‌چپ زدن، سر به زیر انداختن، جذب شدن و مسخ شدن در امان بمانند و نیروی قلم آنچنانکه شاهدش بودیم به عاطل ماندن و هرز رفتن محکوم نشود و از سر همین شناخت است که از دیرباز هرگاه دوست خوب سیمین دانشور که سوشونش از ارزشهای والای ادبیات ماست دچار دلتنگی‌ها و احساس طلبکاری از دنیا می‌شود این نکته را یادآور می‌شوم که بیست و سه سال زندگی در کنار یک انسان واقعی و یک مرد صادق و متهور و فرزانه خودش کلی زندگی بوده است، زندگی کمیاب و سرشار، و او معمولاً تصدیق می‌کند و آرام می‌شود.

جسارت آل احمد در اعتراض مستمر او نسبت به ظلم و جهل همان‌قدر ثمربخش است که در افشای تجربیات زندگی شخصی و تحولات فکری و سیاسی‌اش، او گذشته‌اش را همچون حال قدم به قدم فراراه مردم حاضر و در اختیار تاریخ تجربیات فرهنگی نسل بعد از خودش می‌گذارد. دگرگونی و نوسانات روحی او در دو زندگی متضاد، از نماز شب خواندن تا ضدیت با نماز و دین، جدائی از هر یک از این عوامل، گسستن از یکی و پیوستن به دیگری و طرد شدن به اتهام «بی‌دینی» از سوی جماعتی و به اتهام «خیانت» از سوی جماعت دیگر و دست آخر معلق شدن و معلق ماندن به درد عظیم تنهایی می‌انجامد. در این تنهایی او خود را نمایندهٔ نسلی می‌یابد که معیارهای

آسمانی را از دست داده بی آنکه معیارهای زمینی را یافته باشد و می خواهد از این تجربه، از این حرمان، و از برزخ این بلا تکلیفی دستاوردی بسازد، نقیبی که به غرزدگی می زند برای یافتن معیارهای جدید است. او دیگر خطابش به دنیا نیست که به قول خودش دنیا در دست سیاستمدارها و سیاست بازهاست، باز اگر امید خدمتی باشد در کنج نویسندگی ست، او برای انسان، برای فرد می نویسد. محتوای داستانها و هدف گزارشها، مقالات و آنچه می نویسد مردم است، هر چند که در داستانها بیشتر به شخصیت یابی خویش همت می گمارد.

نثر آل احمد شباهتی به شخصیتش دارد. متحرک و تند و تیز و نافذ. با همه افراط و تفریطها، آمیختنها و نقش پذیرها مالا تأثیرگذار است و شاخص و سازنده، مایه اصلی کلامش را از قرآن، از مکالمات مردم از پرخوانی ادبیات منشور سعدی و ناصر خسرو و خوبهای دیگر گرفته و از لحاظ تکنیک و شیوه شخصیت سازی در داستان به نویسندگان غربی توجه داشته، دلیل توجه از اینجا ناشی می شود که قصه نویسی در سرزمین ما سابقه ای کوتاه و کم عمق دارد و شعر بار حکمت و فلسفه و عرفان و حتی داستانپردازی را بر دوش می کشیده. از طرفی آل احمد آن دو نفر قصه نویس پیش روی خود یعنی هدایت و جمالزاده را چندان قبول ندارد و از طرف دیگر او نویسندگی را یک کار تمام وقت و یک مسؤولیت کامل برای خود می شناسد و جستجوگر و خلاق است و در عین حال برای کشف مرزهای هنر به بی مرزی معتقد است و به قول خودش می خواهد در جریان تمام رویدادهای ادبی جهان قرار بگیرد. پس زیاد می خواند و ترجمه می کند و در این خواندنها البته تأثیر پذیری هم هست. خودش می گوید «از فردیناند سلینه در شخصیت سازی داستان مدیر مدرسه الهام گرفته ام» و دیگران تأثیر آلبر کامو، هنری میلر و همینگوی را در کارش می بینند. بدون شک همینگوی در کوتاه سازی، فشرده بودن و مؤثر بودن جملات الگوی خوبی برای بسیاری از قصه نویسا در سراسر جهان به دست داده است. اما به طور کلی تأثیر پذیری از نحوه بیان و ساختمان

جملات زبان دیگر سرنوشت همه نویسندگانی است که در ترجمه هم همتهایی به خرج داده‌اند. من در کتاب اصول و مبانی ترجمه به این مسأله اشاره کرده‌ام. و البته آل احمد هم که هفت هشت اثر ترجمه دارد از این قاعده مستثنی نمانده است.

اما مجموعه تأثیرپذیرها، قوت و ضعفهای تکنیکی، مهجوربودنهای تعبیر، کاربرد نادرست فعل و فاعل و حرفهایی از این قبیل که در یک نقد ادبی می‌گنجد، همه و همه راحتی در موفق‌ترین قصه‌هایش نون و القلم و مدیر مدرسه بجای می‌گذارد و با نثری پرصلابت و محکم نثری پاک و پالوده نثری که خاص آل احمد است. به غریزدگی و روشنفکران - دو اثری که خطاب عام دارد و در این مقاله کوتاه به آنها اشاره خواهم کرد - قدم می‌گذارد. در آثار بسیاری از نویسندگان به خصوص آنها که در زمینه مقاله قلم زده‌اند - به استثنای دکتر حاج سید جوادی که هم نثرش زبان مستقلى دارد و هم در تجزیه و تحلیلی از اصول و مبانی خاصی پیروی می‌کند رد پای آل احمد را می‌بینیم حتی زبان نثری او در روزنامه‌ها هم به کار گرفته می‌شود، یک نمونه از تأثیر خوب و شکل با معنایش در کار همین آقای جلال رفیع است که نثری خونگرم و جوان ولی غیر موجز دارد و می‌رود که در مسیر گرایشهای ذهنی خود که توجه شاعرانه به معنا و دقت در مفاهیم است نمونه‌ای دیگر شود.

برای آل احمد با نثری ملموس و محکم و مردم‌فهم به قصد نشان دادن معیارهای جدید ابتدا وارد مقاله و مقوله غریزدگی می‌شود. هم طرح قضیه به عنوان روشنگری و سرشاخ شدن با گولها گستاخانه و ستایش انگیز است و هم محتوای کتاب آموزنده و بیدار اما اشکالاتی هم هست. از آنجا که آل احمد در خطه قلم سرآمد روشنگران عصر خویش است روشن کردن پاره‌ای زوایا و نکات کار او قدم گذاشتن در جهت خود اوست: به نظر من نثر محکم و غنای ذهنی و احساسی او غالباً دچار تضاد و تفرقه‌ای درونی می‌شود و در غالب تجزیه و تحلیلی پراکنده و نامحکم ظهور می‌کند و نقش نتیجه‌گیری از موضوع مورد بحث را ضعیف می‌سازد و به حداقل می‌رساند. که این البته اگر

چه بیشتر شامل کتاب روشنفکران می شود اما در غربزدگی هم به مواردی برمی خوریم:

آل احمد در طرح بیماری غربزدگی از همان آغاز نتیجه می گیرد که «ما تا وقتی که ماشین نساخته ایم غربزده ایم و تازه وقتی هم که ماشین بسازیم خوشمزه اینجاست که ماشین زده خواهیم شد» (غربزدگی، ۲۹) و بعد توفیق ژاپن را در سازندگی ماشین مثل می زند به تصور اینکه ساختن ماشین ژاپن را از غربزدگی نجات داده. در حالی که اگر توکیو را در نظر بگیریم از ظاهر شهر و ظاهر مردم تا تأسیسات و ساختمانها کاباره ها و دانسینگها همه چیز غیرستی و غربزده است حتی زنان کیمونوپوش به ندرت در آن شهر دیده می شوند یعنی این شرقی سازنده ماشین هم مثل شرقی ناتوان در ساختن ماشین مظاهر زندگی غرب را پذیرفته این گونه برداشتها به نظر من ناشی از عدم توافق عنوان کتاب بامحتوا و مقصود نویسنده است. اصطلاح غربزدگی اصولاً معادل سلطه فرهنگی است از طریق جاذبه فرهنگ سلطه گر. بنابراین استثمارهای اقتصادی، رعایت منافع سازندگان ماشین، وارد کردن متخصصین و حقوق کلان بگیران خارجی که در این کتاب بر آنها تکیه شده در عین قرابت با توطئه استعمار در صف مقدم نتایج غربزدگی نیست بلکه تخریب سنتها، براندازی فرهنگ یک قوم، ایجاد تعارض درونهای مذهبی با پاره ای مظاهر و سوسه انگیز زندگی غرب، حقیر شمردن سنتهای فرهنگی و احساس بی ریشه گی است که از نشانه های مسلم غربزدگی می باشد. کلنجارهای اقتصادی، ناتوانی در ساختن ماشین، شواهد ملموس غارت و چپاول سرمایه های ملی در «استعمار زدگی» که معنایی است دقیق تر از عنوان کتاب، باید جستجو شود، همان طور که اشاره شد هر چند ارتباط چندان بعید نیست اما «نوانس ها» یا تفاوت های جزئی معنا در واژگان این داوری را برمی انگیزد: در استعمار زدگی طلب حمایت و ابراز ظلم زدگی همه جانبه دیده می شود. استعمارزده قیام می کند و چون شواهد ملموس است جهان در حمایت از او قیام می کند اما غربزده چه در ایران، چه در افریقا، چه در ژاپن و

چه در پاکستان شیفته هر چیزی است که ماهیت و مشخصات غربی دارد، رفاه و لذت دارد پس نه تنها به عنوان الگوی زندگی که به آن عادت کرده بر علیه آن قیام نمی‌کند بلکه به سهم خود در توسعه قلمرو این جاذبه آگاه و ناآگاه می‌کوشد. تلقی دیگر از غربزدگی داشتن بینش مادی است که در اینجا به مفهوم شرق و غرب زدگی است. یکی می‌گوید خدا نیست، مبدأ ماده است دیگری نمی‌گوید خدا نیست ولی پرستش قدرت را از طریق اشرافیت ماده و مادیات می‌جوید. و ابرقدرت شدن که نوعی طلب فوق خدا شدن است غایت آمال این دسته نیز می‌باشد. بنابراین برای سلطه بر یک جامعه ستی مشارکت هر دو نظریه زمینه‌ساز و بازاریاب برای یکدیگر است یکی از طریق گسترش تنوع جاذبه‌های مصرفی و دیگری از طریق روشنفکران متعهد به مکتبهای مادی. با وجود این نباید منکر ارزشهای علمی غرب که در خدمت انسان قرار گرفته باشیم. باید خود را از تجربیات غنی آنها بهره‌مند کنیم و باید بی‌ترس از ماشین‌زدگی به ساختن ماشین پردازیم. بسیاری از اندیشمندان اسلامی همچون سید جمال‌الدین اسدآبادی، عبده، اقبال و شریعتی به آموختن فنون و علوم جدید غرب سخت معتقدند و حتی آن را امری حیاتی می‌دانند و با اینکه این اشخاص به خصوص اقبال و عبده چند زبان خارجی می‌دانستند و در سرزمینهای غربی عمر گذرانده بودند به دلیل برخورداری از فرهنگ خویش جذب فرهنگ بیگانه نشدند. همین جا بگویم که خلیها هستند که پرورده غربند اما شیفتگی ندارند و بسیاری هستند که پا از در خاک بیرون نگذاشته‌اند و پیوسته رو به غرب دارند، کورکورانه تقلید می‌کنند و در رؤیای غربی بودن بسر می‌برند. زبان خارجی نمی‌دانند ولی به عنوان نوعی تفاخر دوست دارند کلمات بیگانه را بیجا مصرف کنند و هر جا که بحث و شکایت از اوضاع پیش کشیده می‌شود با عبارت «ما ایرانیها...» آنچنان به انتقاد می‌پردازند که گویی عمری خون خارج در رگهایشان جریان داشته پس خودباختگی و شیفتگی به غرب و بینش غربی را از آشنایی و آگاهی نسبت به فرهنگ غرب باید جدا بینیم و درباره نگرانی آل احمد از ماشین‌زدگی باید

مطمئن باشیم که عوارض غربزدگی با ساختن ماشین هم از بین نمی‌رود. عبده و اقبال و شریعتی غربزده نشدند چون از طریق فرهنگ خود مقاومت طبیعی و منطقی برای دفع جاذبه‌ها در آنها به وجود آمده بود این مقاومت فقط از طریق شناخت و شناساندن فرهنگ خودی و بیگانه به دست می‌آید و البته زمان و روش و تأمل می‌خواهد والا انسانها از چیزی که به آن عادت کرده‌اند درست یا نادرست به این زودبها دست بر نمی‌دارند که عادت مظهر یک جاذبه قوی است.

آل احمد در غربزدگی پاره‌ای برداشتهای عجیب و غریب از مسائل و از تاریخ دارد و گاه گرایشهایی به دورنگری یعنی به گذشته بجای آینده که در اینجا محل بحث و ذکر نمونه نیست وانگهی او بیش از آن کار کرده و قلم زده که بتوان مقید به محدودیتهای زمان و امکان روزنامه به آنها پرداخت.

اما قبل از پرداختن به کتاب روشنفکران این نکته را یادآور شوم که در بسیاری از آثار آل احمد: مقالات، گزارش نویسیها و تک نگاریها روش تحقیق به شیوهٔ امروزی به صورت جدی به کار گرفته شده و پژوهشگران جوان از او خیلی آموخته‌اند. اما در کتاب روشنفکران شیوه ریشه‌یابی به سبک غربی آنچنان (آنچنان در افراط امانتداری محصور شده که حتی در بعضی از موارد به انحراف از فکر و نظر نویسنده انجامیده.) مثلاً نویسنده می‌داند که «روشنفکر مردی است صاحب دعوی با قصد اصلاحی یا تغییر در اوضاع زمانه که در هر زمانه هست از زرتشت و حسن صباح و بوعلی تا امیرکبیر...» (در خدمت و خیانت روشنفکران ۱۶۴)

اما با وجود این عقیده که در فصل سوم ابراز می‌کند دو فصل اول کتاب یعنی ۱۵۰ صفحه و یا بیش از یک سوم کتاب را به بررسی تعاریف روشنفکر در فرهنگهای کشورهای صنعتی می‌پردازد بنابراین تعاریف تحصیلکرده‌ها، متخصصین، تکنیسینها، مدیران و کلیه کسانی که «کار یدی» نمی‌کنند روشنفکر نامیده می‌شوند. شخص آل احمد و هر کس که آشنا به فرهنگ سیاسی و مبارزاتی جهان امروز باشد این تعریفها کم و بیش پذیرفته‌که:

روشنفکر آدم آگاهی است که خود به دیگران می‌اندیشد و در مسیر آگاهی دادن، افشا کردن و سرشاخ شدن با غول ناحق که از طرف حکومتها به طور عام و از طرف حکومتهای دست نشانده و ضد مردمی بخصوص اعمال می‌شود از خطر کردن هستی و جان خود نمی‌هراسد و دریغ نمی‌ورزد. چنین مردی قیام کننده است و در فرهنگ شرقی «روشن بین» خوانده شود که بصیرت اندیشمند شرقی با تعقل محض و خالی از دخالت جان و دل میانه ندارد. پس ممکن است که یک طیب و یا یک مهندس و یک مدیر اداره هم روشنفکر و روشن بین و هوادار حق و نگران جامعه و همراه مردم باشد و هر کس که طیب است و یا متخصص و یا کارمند به صرف صفحه با ذکر آمار و ارقام صاحبان مشاغل فکری در ایران و اروپا و شوروی به خورد خواننده می‌دهد. این زحمت غیر لازم نویسنده که به صورت یک تفنن جلوه‌گر شده، ذهن خواننده مشوب می‌کند و می‌پندارد که طراحان پشت پرده حکومتها، جاسوسها و سازندگان بمبهای قاتل همچون کار فکری می‌کنند بنابراین روشنفکراند. جالب اینکه نویسنده تحت تأثیر تحقیق خویش چون روشنفکر را «کارگر غیر یدی» و یا «کارگر فکری» شناخته بنابراین فرماندهان نظامی را هم به عنوان روشنفکر سنتی در کنار روحانیون قرار می‌دهد یعنی تعریف را که ضد نظر اولیه خویش است می‌پذیرد. (در خدمت و خیانت روشنفکران ۲۳۵)

آنچه ارزش کتاب در خدمت و خیانت روشنفکران به حساب می‌آید بررسیها، نشان دادن آنها، و روشنگریهایی است که نویسنده، در حوزه‌های سیاسی و تاریخی به عنوان اجرای آموزنده در دسترس خواننده قرار داده. ولی ترکیب و تحلیل نهایی به بن بست نه چندان کم اهمیتی بر می‌خوریم: آل احمد در اثر انشعاب از حزب توده و سرخوردگیهای سیاسی به این نتیجه می‌رسد که روشنفکر جایی و پایگاهی در میان توده ندارد و در جدایی از روحانیت و در موضع تنهایی، قدرت پنجه افکندن با استعمار را در خود نمی‌بیند بنابراین یا جذب دستگاه حاکم می‌شود و یا اگر صداقت و تقوا داشته باشد وجودش کاربرد مؤثر و عملی در جامعه پیدا نمی‌کند. صدایش بجایی

نمی‌رسد، عاطل و بیهوده می‌ماند و بالاخره به نوعی خودسازی دچار می‌شود. و از آنجا که نویسنده شکستهای سیاسی و نابه سامانیهای جامعه ما را معلول جدایی روشنفکر و روحانیت می‌بیند بنابراین پیشنهاد می‌کند که «روشنفکر یا باید مدارا کند و یا در کنار روحانیت و در برابر حکومت به ایستد و یا هر چه زودتر به جانشینی وظایف روحانیت پردازد» (ضمیمه روشنفکران ۲۷۱) پیشنهاد مدارا که همان ائتلاف سیاسی باشد نه تنها راه حلی نو و بنیادی نیست بلکه در نهضت‌های تنباکو، مشروطه و غیره اوج تأثیر مثبت و منفی آنرا دیده‌ایم و اما «جانشینی وظایف روحانیت توسط روشنفکران» که یک وظیفه انتصابی و یک امر تلقینی و مصنوعی نیست. روشنفکران اول باید به عنوان یک فرد، مذهب را درک کند، اصالت‌های آن را بپذیرد، به طرف آن گام بردارد، در آن جذب شود، با توده احساس مشترک پیدا کند تا بتواند نیروی خود را پشتوانه نیروی هر دو اعلام کند و الا با مصلحت اندیشی سیاسی که جانشینی و ایجاد رابطه بنیادی میسر نمی‌شود. از آنجا که صداقت آل احمد تردیدناپذیر است این پیشنهاد در حکم یک ساده نگری و یا حرفی برای خالی نبودن عریضه باید تلقی شود.

روی هم رفته آل احمد در کتاب روشنفکران با همه استدلال‌های متینی که می‌کند در نبرد یافتن معیارها با فاصله محسوسی از قدرت و عملکرد درونی مذهب ایستاده است. و برداشتها عموماً بر محور راه حل یابیهای سیاسی دور می‌زند. حتی وقتی در آخرین بخش کتاب موقعیت خلیل ملکی را توجیه می‌کند. در نقل سخنان او احساس توافق و همدلی دیده می‌شود. گویی به او حق می‌دهد که در مسیر رسالت روشنفکری انتظار هر موعودی را اتلاف وقت بشمارد. در نتیجه این فکر را در ذهن خواننده به حرکت در می‌آورد که یا بازشناسی آل احمد از اصالت‌های مذهب در خدمت جامعه، توأم با بازگشت او به سوی فطرت نبوده و یا عمر ارزشمندش کوتاه‌تر از آن بود که نشانه‌های آن مجال بروز پیدا کند.

دشواریهای فرهنگی یک متفکر ایرانی

نوشته جان گرین

ترجمه بهناز محمودزادگان

مرگ ناگهانی و غیر منتظره جلال آل احمد، در سپتامبر ۱۹۶۹ (۱۳۴۸) یعنی در زمانی روی داد که او ۴۶ ساله و نامدارترین منتقد اجتماعی ایران بود. در طول آن دهه، ایرانیان جوانی که در آخرین سالهای دبیرستان یا در دانشکده‌ها و دانشگاه‌های سراسر ایران سرگرم تحصیل بودند، او را برترین سخنگوی آراء و عقایدی می‌شمردند که مغایر با قوانین محسوب می‌شد. او تنها کسی بود که جرأت کرده بود رژیم پهلوی را تا جایی که سیاست سانسور دولتی اجازه می‌داد، زیر سؤال ببرد. در واقع او با انتقاد صریح، قوی، بی‌امان و متمایز خود از اجتماع ایران - که با روشنی به همان اندازه مشخص و متمایز و مبتکرانه صورت می‌گرفت - به مثابه وجدان بیدار و آگاه جوانان عمل می‌کرد. در میان نویسندگان ایرانی، آل احمد معمولاً به عنوان چهره‌ای شاخص مورد توجه شناخته می‌شد.

در دهه ۱۹۷۰ (سالهای ۵۰) مردم ایران آل احمد را همچون فدایی راه آزادی فکر و اندیشه و انقلاب اجتماعی حرمت می‌نهادند. بعلاوه در سال

۱۹۷۸ (۱۳۵۷) وی در جریان انقراض سلطنت پهلوی - که به اعتقاد بسیاری، آرزوی قلبی او بود - نام آل احمد با تکریم برده شد. در آغاز دهه (۱۳۵۹) جمهوری اسلامی ایران به منظور بزرگداشت جلال آل احمد، بزرگرایی جدید الاحداث را در شمال تهران و دبیرستانی را در تجریش - منطقه‌ای که او از سال ۱۹۵۳ تا پایان عمر در آن زیست با نام او نامگذاری کرد.

نظر به توفیق آل احمد در ارائه نوعی شیوه نگارش که بیش از ربع قرن دوام و گسترش یافت، همچنین به لحاظ شهرت و اعتبار فراوانی که پس از مرگ خود به دست آورد، به نظر می‌رسد که جلال آل احمد در هر تلاشی که به منظور شناخت ایران معاصر صورت بگیرد، از هر جهت استحقاق بذل عنایت را دارد. در دوران پس از جنگ جهانی دوم هیچ پژوهش دقیق و اصولی پیرامون حیات فکری ایرانیان را نمی‌توان بدون توجه دقیق به او سامان داد. در زمینه بررسی ایران معاصر از این دیدگاه و تجزیه و تحلیل حیات فکری ایرانیان، یکی از ابعاد مهم و قابل توجه، موضوع همین مقاله است:

بررسی معضلات و دشواریهای فرهنگی که متفکران ایرانی دست کم از زمان جنبش مشروطیت ۱۹۱۱-۱۹۰۶ (۱۲۹۰-۱۲۸۵) با آن روبه‌رو بودند و مقابله ایشان با این مشکلات، مفاهیمی همچون ملی‌گرایان سیاسی، تفکرات تازه و مادیکرایانه بجای ارزشهای مذهبی و سنتی، حقوق فردی شهروندان و تأثیر عرب بر زندگانی ایرانیان را در کانون جریانهای سیاسی و اجتماعی ایران قرار داد.

از آنجا که شخصیت و دیدگاههای جلال آل احمد، شاید به تنهایی، تجسم عینی چنین معضلاتی بوده است، شرح و توصیف این دشواریها در خلال مقاله‌ای که به عنوان مطالعه نمونه‌ای بر او تمرکز دارد، ارائه شده است. مقاله حاضر، اشاره‌ای است گذرا بر شخصیت جلال آل احمد به عنوان یک نویسنده و منتقد اجتماعی که می‌توان آن را کم و بیش به تمام متفکران ایرانی در دوران پس از جنگ جهانی تعمیم داد.

دوران زندگی حرفه‌ای جلال آل احمد به عنوان یک متفکر و نویسنده از تابستان سال ۱۹۴۳ (۱۳۲۲) آغاز می‌شود. در آن سال آل احمد، جوانی بیست ساله که به تازگی از دبیرستان تهران فارغ التحصیل شده بود، برای نخستین بار به خارج از کشور سفر کرد تا مرقد امام حسین «ع» را در کربلا واقع در کشور عراق، که برای مسلمان شیعه مذهب دارای تقدس و احترام می‌باشد، زیارت کند.

در پاییز همان سال جلال آل احمد دوره‌ی لیسانس ادبیات فارسی را در دانشکده‌ی تربیت معلم آغاز کرد و سال بعد به حزب توده پیوست. در خلال سالهای جنگ، با آثار احمد کسروی که به سال ۱۹۴۶ (۱۳۲۵) به دست عضوی از یک گروه شیعی مذهب به قتل رسید، آشنا شد همچنین این سالها او را با نوشته‌های محمد مسعود، روزنامه نگار و منتقد اجتماعی که در سال ۱۹۴۷ (۱۳۲۶) به دست یکی از افراد حزب توده ترور شد آشنا ساخت.

سفر سال ۱۹۴۳ (۱۳۲۲) برای جلال آل احمد انگیزه‌ای فراهم آورد تا نخستین داستان خود را به رشته‌ی تحریر درآورد. این داستان که زیارت نام داشت در یکی از شماره‌های بهار سال ۱۹۴۵ (۱۳۲۴) مجله سخن - معروف‌ترین مجله ادبی ایران از سالهای جنگ تا دهه ۱۹۷۰ (۱۳۴۹) به چاپ رسید.

شماره‌های بعدی مجله سخن، داستانهای متعدد دیگری از آل احمد عرضه داشت. سپس در فوریه ۱۹۴۶ (۱۳۲۵)، نخستین کتاب او دید و بازدید مجموعه‌ای از ۱۲ داستان و از جمله زیارت انتشار یافت. داستانهای این مجموعه، حساسیت و توجه خاص آل احمد را نسبت به آداب و رسوم مردم ایران با وضوح هر چه تمام‌تر عیان ساخت. از دیدگاه او، این امور همگی دست به دست هم داده و موجبات غفلت و بی‌خبری توده‌ی ملت ایران را فراهم آورده بود که در نتیجه آن، ایران در برابر تهاجم قوای اشغالگر که در اوت ۱۹۴۱ (۱۳۲۰) آغاز شد به برکناری و استعفای رضاشاه پهلوی (دوران حکومت از ۱۹۲۵-۱۹۴۱ یا ۱۳۰۴-۱۳۲۰) به نفع پسرش محمد رضاشاه

پهلوی (دوران سلطنت ۱۹۴۱-۱۹۷۹) (۱۳۲۰-۱۳۵۸) انجامید، کاملاً بی دفاع ماند.

مدتی بعد، یعنی در سال ۱۹۴۶ (۱۳۲۵) آل احمد دورهٔ لیسانس را در دانشکده تربیت معلم تهران به پایان برد. تدریس را به عنوان حرفه، در سن ۲۴ سالگی یعنی به سال ۱۹۴۷ (۱۳۲۶) آغاز کرد و در واقع تدریس زبان و ادبیات فارسی در سطوح دبیرستان و دانشگاه در طول زندگانی، همواره منبع درآمد و معیشت او محسوب می‌شد.

در اواخر دهه ۱۹۴۰ (۱۳۲۰) در دوره دکترای ادبیات فارسی دانشگاه تهران شرکت کرد، لیکن فرصت نیافت پایان‌نامه تحصیلی خود را که موضوع آن «متون فارسی داستانهای هزار و یکشب بود»، به اتمام برساند.

تا سال ۱۹۴۶ (۱۳۲۵) جلال به عنوان نویسنده‌ای موفق و خوش آتیه شهرتی بسزا کسب کرده بود. او نخستین گرد همایی نویسندگان ایرانی که در تابستان سال ۱۹۴۶ (۱۳۲۵) در انجمن فرهنگی ایران و شوری در تهران برگزار شد، شرکت کرد. شهرت و اعتبار او سبب شد تا به عنوان سردبیر نشریهٔ ماهانه حزب توده - به نام مردم برگزیده شد و در انتشار ۱۴ شماره از این نشریه شرکت نماید.

همچنین شش ماه را در سمت مدیر انتشارات شعله‌ور، وابسته به حزب توده گذراند. در اواخر تابستان سال ۱۹۴۷، پس از شکست و هزیمت کمونیستها در آذربایجان، آل احمد دومین مجموعه داستانهای خود را تحت عنوان از رنجی که می‌بریم منتشر ساخت.

اگر دید و بازدید آل احمد را نمونه‌ای متعارف از نویسندگان پس از جنگ دوم جهانی نشان می‌دهد، یعنی نویسندگانی که در هنر ادبیات بر ارزش تعهد اجتماعی تأکید می‌ورزند، از رنجی که می‌بریم نگرانیهای هنرمندانه و مرسوم‌گونهٔ یک نویسندهٔ عادی ایرانی را نسبت به رسالتی ازلی عرضه می‌دارد.

آل احمد شخصاً داستانهای مجموعهٔ از رنجی که می‌بریم را به مثابه

تجسم عینی شکست حرکت‌های چپ‌گرایانه از دیدگاه سوسیالیستی - رئالیستی توصیف کرد و سالها بعد پذیرفت که داستانهای مزبور در راستای تحقق این هدف اشکالات و نقائص عمده‌ای دارد.

در ژانویه ۱۹۴۸ (۱۳۲۷) در حزب توده انشعابی روی داد و متعاقب آن بسیاری از متفکران ارتباط رسمی خود را با حزب قطع کردند. از جمله این افراد خلیل ملکی (متوفی به سال ۱۹۶۹) (۱۳۴۸) یاد کرد که در این انشعاب حزب «نیروی سوم» را (به عنوان قدرت مستقل از آمریکا و شوروی) تأسیس نمود.

این گروه بعدها تصریح کردند که رهبریت حزب توده به دست افرادی بوده که دستورات مسکو را بی‌چون و چرا متابعت می‌کردند و همین واقعیت موجبات جدایی و انشعاب را فراهم ساخت. حال آنکه همقطاران توده‌ای ایشان معتقد بودند که عدم توفیق جناح ملکی در تلاش به منظور به دست گرفتن کنترل حزب توده سبب بروز این دو دستگی گردیده است.

آل احمد که در ترک حزب توده به ملکی تأسی جست، سومین مجموعه داستانهای خود موسوم به سه تار را به او تقدیم کرد. اهدای مجموعه در سال ۱۹۴۸ (۱۳۲۷) یعنی در زمانی صورت گرفت که نشریات وابسته به حزب توده و همچنین رادیو مسکو خلیل ملکی را به باد تهمت و افترا گرفته بودند. جلال آل احمد، این دوران و واکنش حزب توده نسبت به انشعاییون را دوره سکوت اجباری قلمداد کرده است. از این زمان، برخی از آثار کامو، داستایوسکی، ژید و سارتر را در دست ترجمه گرفت. علت توجه جلال آل احمد به این آثار را می‌توان در مناسبت و مطابقت آنها با مشکلات ایران یا بیان دیدگاههای غرب در مواجهه با مشکلات مشابه جستجو کرد.

سپس در گیرودار مسأله ملی شدن صنعت نفت، تشکیل جبهه ملی که حزب «نیروی سوم» ملکی یکی از ارکان اصلی و سازمانی بشمار می‌رفت و انتخاب محمد مصدق در مجلس به عنوان نخست وزیر، جلال آل احمد بار دیگر مستقیماً خود را در کشاکش مسائل سیاسی درگیر ساخت.

در سال ۱۹۵۰ (۱۳۲۹) آل احمد با سیمین دانشور (متولد ۱۹۲۱ میلادی برابر با ۱۳۱۰ شمسی) ازدواج کرد. سیمین بعدها به سمت استاد تاریخ هنر در دانشگاه تهران به تدریس پرداخت و تا اواسط دهه ۱۹۷۰ (۱۳۵۰) در استخدام دانشگاه بود.

دانشور که خود مترجم، نویسنده و قصه‌پرداز است در سال ۱۹۶۹ (۱۳۴۸) رمانی را تحت عنوان سوگ سیاوش به رشته تحریر درآورد که تا اواخر دهه ۱۹۷۰ (۱۳۵۰)، شاید پر فروش‌ترین رمان در تاریخ ایران باشد. جلال آل احمد به قضاوتها موشکافانه و انتقاد آمیز دانشور عمیقاً اعتماد داشته و آنچه را که می‌نوشت قبل از واگذاری به ناشران به نظر او می‌رساند، بعلاوه از آنجا که نظرات آل احمد نسبت به قوانین رژیم شاه مساعد نبود، طی دهه ۱۹۵۰ (۱۳۳۰) و دهه ۱۹۶۰ (۱۳۴۰) اغلب واکنشهای مقامات دولتی را که به شکل تعلیق موقت از تدریس به دنبال داشت.

چهارمین مجموعه داستانهای کوتاه جلال آل احمد تحت عنوان زن زیادی به سال ۱۹۵۲ (۱۳۳۱) انتشار یافت و در بردارندهٔ دیباچه‌ای به قلم خانلری، سردبیر مجله سخن بود که قبلاً در سال ۱۹۴۹ (۱۳۲۸) در نخستین گرد همایی نویسندگان ایران از آل احمد به عنوان نویسنده خوش آتیه یاد کرده بود.

در چاپ وسیع زن زیادی ۱۹۶۴ (۱۳۴۳)، دیباچهٔ مزبور حذف شد، زیرا پذیرش مشاغل مهم دولتی از سوی خانلری از اواسط دهه ۱۹۵۰ (۱۳۳۰) به بعد، ابتدا مورد رضایت آل احمد نبود در هر صورت این امر واکنش عادی و متعارف نویسندگان و سایر اندیشمندان بود نسبت به آن گروه از همقطاران که کار در رده‌های ممتاز رژیم پهلوی را انتخاب می‌کردند.

با سقوط مصدق و دولت ملی او و بازگشت سلطه استبدادی رژیم پهلوی ۱۹۵۳ (۱۳۳۲)، روزهای فعالیت مستمر و مستقیم سیاسی برای جلال آل احمد، یکباره پایان یافت. نتیجه آنکه، او نویسندگی را به مثابه نوعی فعالیت سیاسی دنبال کرد و قلم خود را چون سلاحی سیاسی مورد استفاده

قرار داد. در آغاز سال ۱۹۵۵ (۱۳۳۴)، آل احمد نخستین داستان بلند خود، سرگذشت کندوها را انتشار داد که به طور کلی مسأله استثمار اقتصادی را مطرح می‌کرد و به ویژه به مسأله نفت ایران، می‌پرداخت. از سوی دیگر، در نخستین سالها پس از سقوط مصدق، آل احمد سفرهای متعدد خود را به گوشه و کنار ایران آغاز کرد. سایر نویسندگان نیز تا حدی این رویه را دنبال کردند. آنها بیشتر توده‌های غیرشهری توجه داشتند که بیش از ۵۰ درصد کل جمعیت را تشکیل می‌دادند و در ۶۵۰۰۰ روستا زندگی می‌کردند.

رهاورد آن گشت و گذارها، انتشار مجموعه‌ای از مقالات پیرامون مطالعه علمی آداب و رسوم نژادها و اقوام گوناگون و نیز تک پژوهشهایی درباره مردم نواحی مختلف ایران بود که در این میان می‌توان از یزد، خراسان، دو روستا در حومه قزوین، جزیره خارک و سرزمین آباء و اجدادی خود او یعنی ناحیه‌ای موسوم به اورازان بر کرانه دریای خزر یاد کرد.

پس از آن در آغاز دهه ۱۹۶۰ (۱۳۴۰) آل احمد در انتشار رسالات تک‌پژوهشی گروه مطالعات و پژوهشهای اجتماعی در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، سمت سردبیری را پذیرفت و پنج رساله از انتشارات مذکور را سرپرستی کرد، از جمله *ایلخچی* (در سال ۱۹۶۲ میلادی برابر با ۱۳۴۳ شمسی) کتابی درباره یک روستا واقع در آذربایجان با کمک غلامحسین ساعدی (متولد ۱۹۳۵) (۱۳۱۴ شمسی) داستانپرداز و نمایشنامه‌نویس تبریزی

در سال ۱۹۶۸ (۱۳۴۷) آل احمد دومین نمونه از داستانهای بلند خود را منتشر ساخت. مدیر مدرسه تجربه مدیر جدید یک مدرسه ابتدایی است که در حومه نوساز تهران است. انتشار مدیر مدرسه واقعه‌ای بی‌نظیر و کم سابقه بود که در واقع این کتاب را می‌توان اعلام جرم و ادعای نام‌ای - هر چند ملایم - علیه نظام آموزش و پرورش ایران در آن زمان بشمار آورد. در این کتاب، که زندگی طبقه متوسط و میانه‌حال مردم ایران مورد توجه قرار گرفته است. خواننده جزئیات وقایع را چنان عینی و ملموس می‌یابد که گویی اینها همه

تجارب شخصی خود اوست و نه دستاورد گشت و گذارهای عادی نویسنده کتاب در میان مردم تهیدست یا روستانشینان، با مدیر مدرسه، آل احمد پر قدرت‌ترین و مؤثرترین دوران نویسندگی خویش را آغاز کرد.

سپس حکایت تمثیلی دیگری موسوم به نون و القلم را به رشته تحریر درآورد. این کتاب در دوران رژیم پهلوی هرگز اجازه انتشار نیافت. این داستان، شرح ماجرای یک انقلاب سیاسی - مذهبی است که نظام استبداد را واژگون می‌سازد.

در این داستان که به شیوه مشهور یکی بود یکی نبود عنوان می‌شود، آل احمد هدف را به وضوح نشان می‌دهد از زمان ظهور سلسله پادشاهی صفوی پیامدهایی بر پیوند رسمی دستگاه مذهبی شیعیان دوازده امامی با نظام حکومت سلطنتی مترتب بوده است. حاصل و دستاورد این پیوند، به گفته جلال آل احمد، جامعه‌ای است که دیگر غم آرمانها و ایده‌الها را نمی‌خورد و ترجیح می‌دهد که صرفاً به مدح و ستایش قهرمانان و شهدای پیشین پردازد.

آل احمد به طور مخفیانه مقاله جدال آمیز غربزدگی را منتشر ساخت و این مقاله که طی سالهای بعد به تعدادی بیشمار در چاپخانه‌های مخفی و زیرزمینی تکثیر شد و انتشار یافت، محبوب‌ترین، و پرفرودارترین اثر غیر داستانی جلال آل احمد محسوب می‌شود.

در واقع، نخستین فصل از کتاب غربزدگی در نشریه‌ای موسوم به کیهان ماه که انتشار آن از بهار ۱۹۶۲ (۱۳۴۱) آغاز شد به چاپ رسیده بود. به گفته جلال آل احمد علت آنکه روزنامه تنها پس از انتشار دو شماره توقیف شد آن بود که بخشی از کتاب غربزدگی را در خود داشت.

غربزدگی بحثی قوی و خشم‌آگین است که نه تنها به پوچی، بدفرجامی حقیقی تمدن معاصر غرب حمله می‌کند، بلکه عمدتاً وظیفه آگاهی بخشیدن به ایرانیان را عهده‌دار می‌گردد تا مبادا اسیر فساد شیطانی غرب گردند و از پای درآیند.

در این مبحث آل احمد عنوان می‌نماید که اگر چه ایران و غرب در حدود هزار سال در کشاکش و ستیزه بوده‌اند، لیکن تنها در قرون اخیر است که این مبارزه به صورت نبردی نابرابر درآمده و تفوق و سلطه قاهرانه غرب بر ایران را در تحمیل عهدنامه و پیمان‌ها، کالاها، ایده‌ها و اندیشه‌های آموزشی و تربیتی و ارزشهای متفاوت فرهنگی به دنبال داشته است.

این مقاله شیپور بیدار باشی برای خیل عظیمی از ایرانیان شد. آنان نسخه‌هایی از کتاب را محرمانه به یکدیگر می‌سپردند کتابی که داشتن آن در اواخر دهه ۱۹۶۰ (۱۳۴۰) جرمی آشکار محسوب می‌شد و دارنده کتاب را به مدت معینی پشت میله‌های زندان می‌فرستاد.

پس از انقلاب، کتاب غریب‌دگی ارزش و اهمیتی ویژه یافت. این ارزش، عمدتاً بر خاسته از شناخت آل احمد نسبت به دو نکته اساسی است که به اعتقاد او ایرانیان تحصیل کرده و شهرنشین بدان واقف نبوده‌اند.

نخست نقش و اهمیت ارزشهای اسلامی، شیعی و سستی که مهم‌ترین پایگاه تفکر اکثر مردم ایران را تشکیل می‌دهد، و دوم نقش توانایی بالقوه اسلام به عنوان نیروی اجتماعی و سیاسی در آینده ایران.

از اوایل دهه ۱۹۶۰ (۱۳۴۰) به بعد، آل احمد سفرهای مهم خود را به خارج از کشور آغاز کرد. در واقع نخستین سفر او به اروپا، سفری بود به رم، در تابستان سال ۱۹۵۷ به همراه همسرش، اما آن سفر برای آل احمد چیزی بیش از دیدار و تماشا نبود. در تابستان ۱۹۶۲ (۱۳۴۱) بار دیگر به اروپا سفر کرد و این بار به نمایندگی از سوی وزارت آموزش و پرورش ایران مأموریت داشت تا کتب درسی مدارس اروپا را بررسی و ارزیابی نماید.

سپس در بهار سال ۱۹۶۴ (۱۳۴۳) سفر زیارتی مسلمانان به مکه را که حج نامیده می‌شود، به انجام رساند و خاطرات این سفر را در سال ۱۹۶۶ (۱۳۴۵) تحت عنوان خسی در میقات منتشر ساخت. این سفرنامه مهم، در سومین بخش از همین مقاله بررسی شده است.

در تابستان سال ۱۹۶۴ (۱۳۴۳) آل احمد دعوت شرکت در کنگره جهانی

انسان شناسی مسکورا پذیرفت و پس از بازگشت گزارش سفر خود را به انجمن فرهنگی ایران و شوروی ارائه نمود که چند ماه بعد در روزنامه انجمن موسوم به پیام نوین به چاپ رسید.

چهارمین سفر مهم او دیدار از دانشگاه هاروارد در تابستان سال ۱۹۶۵ (۱۳۴۴) بود که به منظور شرکت در کنفرانس جهانی نویسندگان صورت گرفت. در تابستان قبل نیز همسر او نیز همراه او همراه با داستان نویس نامدار و برجسته ایرانی صادق چوبک (متولد سال ۱۹۱۶ میلادی برابر با ۱۲۹۵ شمسی) در همین کنفرانس در دانشگاه هاروارد شرکت کرده بودند.

رهاورد این سفر نیز گزارشی بود که سال بعد در مجله، جهان نوبه چاپ رسید. سپس به اسرائیل سفر کرد و مقاله‌ای تحت عنوان اسرائیل، عامل امپریالیسم را در سال ۱۹۶۷ (۱۳۴۶) منتشر ساخت.

تمامی سفرنامه‌های جلال آل احمد علاوه بر آنکه آهنگی ضد آمریکایی دارد، نمونه‌ای است متعارف از آثار نویسندگان مخالف با رژیم در ایران آن روزگار. از اوایل دهه ۱۹۶۰ (۱۳۴۰) به بعد، آل احمد فعالیت مهم دیگری را آغاز کرد که عبارت بود از مساعدت به نویسندگان جوان و دانشجویان، همچون بسیاری از چهره‌های سرشناس ادبی در آن ایام آل احمد گروه بیشماری از متفکران و اندیشمندان جوان را جذب کرد و پرورش داد، به گونه‌ای که در میان این پیروان جوان گروهی خود را به واقع در سپاه اردوگاه خود می‌دیدند.

علاقه آل احمد نسبت به دانشجویان و محصلین، در خارج از کلاسهای درس نیز همچنان تداوم داشت و بدین سبب مرتباً در سراسر ایران به ایراد سخنرانی در دانشکده‌ها می‌پرداخت.

در یک سخنرانی مهم برای دانشجویان آبادانی که در سال ۱۹۶۱ (۱۳۴۰) ایراد کرد، جلال آل احمد خصوصیات عمده ادبیات معاصر ایران را از این گونه بر می‌شمارد:

فرقه‌گویی، بدبینی، انسان‌دوستی، تأثیر ترجمه آثار ادبی غرب بر ادبیات

معاصر ایران، تلقی ادبیات به عنوان کاری فرعی و جنبی بجای حرفه‌ای مسؤولانه که نسبت به اندک خوانندگان خود مدیون و متعهد باشد و نهایتاً ناتوانایی نویسندگان در اداره امور زندگی و تأمین معیشت خود از طریق پرداختن به حرفه نویسندگی.

در بهار سال ۱۹۶۴ (۱۳۴۳) آل احمد در یک جلسه پرسش و پاسخ به دانشجویان دانشگاه تبریز شرکت کرد. در این نشست، جلال آل احمد دلبستگی ایرانیان به قهرمان‌سازی را مورد انتقاد قرار داد و اظهار داشت که ایرانیان چهره‌های ادبی خود را پس از مرگ به صورت قهرمانان فرهنگ و ادبیات در می‌آورند، لیکن در زمان حیات چندان ارزش و احترامی برای نویسندگان قایل نیستند.

سرگشته بی تاب حقیقت

حامد الگار

ترجمه اکبر اخلاقی

جلال آل احمد به سال ۱۳۰۲ در خانواده‌ای با سنت‌های کاملاً مذهبی متولد شد که نسبش با سی واسطه به امام محمدباقر (ع)، امام پنجم شیعه، می‌رسید. پدر جلال، شیخ احمد، یک عالم بود، و برادر بزرگتر، دو شوهر خواهر، و یک برادرزاده‌اش نیز روحانی بودند.

به علاوه سید محمود طالقانی عموی جلال بود (پسر عموی پدر جلال - م) و او در طول زندگی‌اش تماس‌های پراکنده مهمی با وی داشت.

خانواده اصلاً اهل روستای اورازان در طالقان، ناحیه سرحدی مازندران بود، و هرگاه جلال به آنجا سفر می‌کرد فعالانه برای آسایش روستاییان می‌کوشید و اولین تک‌نگاری (مونوگرافی) مردم‌شناسی‌اش را به آنها اختصاص داد. کودکی جلال در بخش پاچنار جنوب تهران گذشت.

جایی که پدرش در یک مسجد محلی پیش نماز بود. خانواده تا سال ۱۳۱۱، هنگامی که علی‌اکبر داور روحانیت را از کار محضری و عوایدی که از آن به دست می‌آوردند محروم کرد، وضع نسبتاً مساعدی داشت.

قرار شد که جلال پس از دبستان به تحصیل ادامه ندهد، بلکه دنبال کار برود تا هم کمک خرجی به خانواده باشد و هم برای روزی که باید با تحصیل علوم دینیہ جانشین پدر می شد، پول کافی پس انداز کند. اما بهر حال مقاصد و اهداف او کاملاً متفاوت بود.

ضمن کار ساعت سازی و سیم کشی برق، پنهان از پدر در کلاسهای شبانه دارالفنون در تهران اسم نوشت، و در سال ۱۳۲۲ دیپلم دبیرستانش را گرفت. یک سال بعد با پیوستن به حزب توده، که قویترین سازمان مارکسیستی در ایران بود، کاملاً از مذهب برید.

به گونه ای مدافعانه اظهار عقیده شده است که تعبد خشک و انعطاف ناپذیر پدرش باعث اعراض او از اسلام شد، و اینکه اگر جلال آشنایی قبلی با «اسلام حقیقی» داشت، کمتر دچار سرگردانیهای سیاسی و ایدئولوژیک، که مشخصه زندگی روشنفکری اوست، می شد، مثلاً طالقانی یادآوری می کند که شیخ احمد، جلال را اجباراً به «شاه عبدالعظیم» می برد تا دعای «کمیل» بخواند.

همسر جلال سیمین دانشور، که رمان نویس است، از او تصویری دیگر ترسیم می کند: تصویر جوانی سخت پای بند مذهب که از نماز شب و جعفر طیار یک دم غافل نبوده، و کم کم تحت تأثیر جریانات فکری و سیاسی، مخالف اسلام از مذهب روگردانده است. آل احمد خودش می گوید که دستمایه ادبی اش در زمان بریدنش از اسلام به طور عمده نوشته های احمد کسروی ایدئولوگ ملی گرای ضد شیعی، رمانهای خشن محمد مسعود که زندگی پایین و فقر را در تهران ترسیم می کند، و مهم تر از همه انتشارات حزب توده از قبیل مجله دنیا بود.

آل احمد به عنوان مقدمه ای بر فعالیتش در حزب توده، انجمنی را به نام «انجمن اصلاح» در بخش امیریه پی ریزی کرد، که در کلاسهایش مجانی فرانسه، عربی و آداب سخنرانی درس می دادند. به پیشنهاد او اعضای این انجمن، «دسته جمعی» به حزب توده پیوستند.

ترقی آل احمد در حزب توده سریع بود، در عرض چهارسال به عضویت کمیته مرکزی در تهران و نمایندگی کنگره ملی رسید. برای نشریات حزبی از قبیل «مردم» و «رهبر» قلم زد. و در سال ۱۳۲۵ به مدیریت چاپخانه حزب گماشته شد و مأمور راه اندازی «ماهانه مردم» گردید.

دوره زندگی آل احمد به عنوان یک معلم، و مهم تر از آن به عنوان یک قصه نویس نیز بلافاصله پس از جنگ شروع شد. در سال ۱۳۲۵ دانشسرای عالی تربیت معلم را تمام کرد و از آن پس بیشتر عمرش را اگر چه به طور متناوب به حرفه معلمی پرداخت. تجربیات معلمی او مواد و مصالح تعدادی از داستانهای او به ویژه «مدیر مدرسه» را فراهم کرد، و کمبودها و مسائل نظام آموزشی ایران یکی از مشغله های دائمی او گردید. نخستین کوشش او در داستان نویسی یعنی دید و بازدید در سال ۱۳۲۴ منتشر شد، که تحت تأثیر گذشته نزدیک و محیط خانواده اش در جنوب تهران بود، قصه های این کتاب آداب و رسوم و اعتقادات مذهبی را، با طنزی ملایم و یکسان شمردن ضمنی مذهب با خرافاتیگری، که ویژه روشنفکران غیرمذهبی آن زمان بود، ترسیم کرده است. این کتاب تا اندازه ای تقدیس ادبی بریدن آل احمد از اسلام و پدرش بود، و سالهای بسیاری باید می گذشت تا وی با هر دوی آنها آشتی کند. پس از دید و بازدید در سال ۱۳۲۶/ازرنجی که می بریم در آمد که مجموعه قصه های کوتاه در حال و هوای رئالیسم سوسیالیستی بود و در چاپخانه حزب توده چاپ شد. اما حزب در همان سال به علت دنباله روی اش از سیاست شوروی در قبال قضیه آذربایجان دچار بحران شد.

به دنبال این بحران و موارد دیگر دنباله روی حزب توده از اتحاد شوروی، جماعتی از فعالین به رهبری خلیل ملکی از حزب انشعاب کردند. جلال آل احمد از زمره آنها بود.

ارزش ذاتی انگیزه های آل احمد برای ترک حزب توده هر چه بوده باشد، محال است که در این واقعه نیاز عمیق او را به تغییر جهت دائمی و ناگهانی نبینیم.

نیازی که همسرش، بدون هیچ گونه قصد تحقیری، آن را «حادثه جویی» نامیده است. تعهدات سیاسی و روشنفکری آل احمد کیفیتی غیر ثابت و بی قرار داشت که تمام نوشته هایش را تحت تأثیر قرار می داد. وی به عنوان یک متفکر، اغلب بی نظام می نماید، و به عنوان یک سبک گرا، لاقید اما در عین حال اشتباه ناپذیری، صداقت و اصالت نوشته هایش را نیز باید در همان منبع جست، امتناعی دائمی از ثبوت و جمود.

آل احمد پس از ترک حزب توده روابطش را با خلیل ملکی ادامه داد، اما نیرویش را بیشتر وقف فعالیت های ادبی کرد تا فعالیت های سیاسی. آثار متعددی را از ادبیات معاصر فرانسه ترجمه کرد (به طوری که اگر تأثیری از نویسندگان اروپایی در کار او دیده شود، تأثیر نویسندگان جدید فرانسه است).

مجموعه قصه دیگری به نام سه تار نوشت که لحنی شبیه دید و بازدید داشت. و مصاحبتی را با سیمین دانشور آغاز کرد که هم یک مشارکت ادبی و هم یک ازدواج بود. او با شروع مبارزه دکتر مصدق برای ملی کردن صنعت نفت ایران، به فعالیت سیاسی بازگشت. گروهی که با خلیل ملکی از حزب توده انشعاب کرده بودند با «حزب زحمتکشان» مظفر بقایی یکی از احزابی که در مجلس از مصدق حمایت می کرده، ائتلاف کرد. ائتلاف میان ملکی و بقایی، همانند اکثر صف آراییهایی که در امور سیاسی ایران از دوره ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ در پی هم آمد، عمر کوتاهی داشت. در اواسط سال ۱۳۳۱ بقایی تصمیم به قطع حمایتش از مصدق گرفت. و ملکی ائتلافش را با بقایی فسخ کرد.

ملکی حزب جدیدی به نام «نیروی سوم» تشکیل داد، که جهت گیری سوسیالیستی داشت بی آنکه استالینیست یا سوسیال دموکراتیک باشد. آل احمد با چندین مسؤولیت به خدمت حزب جدید درآمد، از نوسازی ساختمانی که قرار بود به عنوان دفتر مرکزی حزب به کار آید، گرفته تا نوشتن مقالات برای نشریات آن، از قبیل علم و زندگی و نیروی سوم اما باقی ماندنش

در این سازمان نیز زیاد طول نکشید. در سال ۱۳۳۲، کمی قبل از کودتای سلطنت طلبان امریکایی جهت اعتراض به اخراج دوستش ناصر وثوقی، و آنچه که آن را حقه‌بازی رهبران حزب می‌دانست، از «نیروی سوم» کناره گرفت.

شرایط ایجاد شده به وسیله کودتای مرداد ۱۳۳۲، هرگونه فعالیت سیاسی سازمان یافته‌ای را ناممکن کرده بود، آل احمد دوباره با نیرویی یکپارچه به کارهای ادبی روی آورد. بازگشت از شوروی آندره ژید را به عنوان بازخواست حزب توده و حامی‌اش شوروی ترجمه کرد.

مجموعه داستان اجتماعی، انتقادی، دیگر به نام زن زیادی نوشت. به شعر نوی فارسی (مکتب نیما یوشیج) علاقه‌مند شد، و شروع به لمس نقاشی کرد. آنچه بر تکامل فکری او و بازگشت نهایی‌اش به اسلام به عنوان سرچشمه‌ای ملی، اگر نه هویتی شخصی، مؤثرتر بود، دل‌بستگی جدیدش به تحقیقات مردم‌شناسی بود. او به روستای زادبوم اجدادی‌اش اورازان سفر کرد و دریافتهای خودش را از مردم و آداب و رسوم‌شان در یک تک‌نگاری (مونوگرافی) به نام اورازان نگاشت چهار سال بعد تات‌نشینهای بلوک زهرا در آمد و سال ۱۳۳۹ جزیره خارک. به اعتبار این آثار، مؤسسه تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران، از او دعوت کرد که انتشار یک سلسله تک‌نگاریهای مردم‌شناسی را سرپرستی کند. آل احمد پذیرفت و پنج کتاب از جمله ایلخچی از غلامحسین ساعدی تحت سرپرستی او در آمد. اشتغال آل احمد به این برنامه زیاد طول نکشید.

به هر حال هم به خاطر «حادثه جویی» ذاتی‌اش و هم به خاطر آنکه برداشت قییم‌های دانشگاهی او متفاوت بود: «دیدم می‌خواهند از آن تک‌نگاریها متاعی بسازند برای عرضه داشت به فرنگی و ناچار هم به معیارهای او، من اینکاره نبودم. چرا که غرضم از چنان کاری از نو شناختن خویش بود و ارزیابی مجددی از محیط بومی و هم به معیارهای خودی.»
این ارزیابی مجدد نتیجه این دریافت بود که: «تضاد اصلی بنیادهای سنتی

اجتماعی ایرانیها با آنچه به اسم تحول و ترقی است، و در واقع به صورت دنباله روی سیاسی و اقتصادی از فرهنگ و آمریکا، مملکت را به سمت مستعمره بودن می برد.»

آل احمد بیماری «غربزدگی» را کشف کرده بود، این کشف نه تنها عنوان و ایده مشهورترین و اثرگذارترین کتابش را به او داد، بلکه به قول خودش «نقطه عطفی» در حیات فکریش بود. از حدود بیست سال پیش که به حزب توده پیوسته بود، برای وی این مهم ترین تحول بود.

زیرا بر خلاف دگرگونیهای سیاسی که او در این مدت یافته بود، این تحول در بردارنده یک سمت یابی بنیادی بود که وی را از جمع روشنفکران ایرانی متمایز می کرد. همانگونه که خواهیم دید، نمی توان گفت که «غربزدگی» نشان دهنده «بازگشت به اسلام» ساده ای است، و سر منزل فکری آل احمد مطمئناً همان نقطه مرگش نبود. پس از غربزدگی تقریباً هر چه نوشت تحت نفوذ آگاهی از تضاد تاریخی و امروزی غرب با دنیای اسلام قرار داشت، با علاقه ای به بازیابی اصالت و استقلال فرهنگی ایران که در بطن آن اسلام شیعی قرا داشت، و با دیدی انتقادی نسبت به آن دسته از روشنفکران هم روزگارش که ناقلین بیماری غربزدگی بودند.

بخشی از غربزدگی در مجله ای ماهانه چاپ شد، اما سانسور جلوی ادامه آن را گرفت، و آل احمد در سکوتی اجباری فرو رفت.

من باب جبران، او مجموعه مسافرتها ی خارجی گسترده ای را پذیرفت: در نیمه آخر سال ۴۱ به اروپا، به مأموریت از طرف وزارت فرهنگ و برای مطالعه در کار نشر کتابهای درسی. در سال ۴۳ به اتحاد شوروی برای شرکت در هفتمین کنگره بین المللی مردم شناسی. و به آمریکا در سال ۴۴، در پاسخ به دعوتی از دانشگاه هاروارد. مهم ترین سفر خارجی او «سفر حج» در سال ۱۳۴۳ بود، که حاصلش سفرنامه درخشان و گیرایی بود که دو سال بعد چاپ شد با عنوان خسی در میقات و مرحله دیگری را در سیر او به سمت اسلام نشان می داد. آل احمد در سالهای باقی مانده عمرش دو اثر مهم دیگرش را به

وجود آورد، یکی داستان بلند نفرین زمین که در سال ۱۳۴۶ چاپ شد و تصویری از شکاف پدید آمده در روستای ایرانی است به وسیله چیزی که اسمش را اصلاحات ارضی گذاشتند، از دید یک معلم روستایی، و دیگری در خدمت و خیانت روشنفکران بود. این کتاب مطالعه دقیق‌تر و جزئی‌تر نکاتی بود به خصوص مسأله نقش اجتماعی روشنفکر که در غربزدگی تا حدی به طور شتابزده و احساسی طرح شده بود.

اگر چه این کتاب در زمان حیات نویسنده به طور کامل منتشر نشد وی سه مسوده متوالی اثر را در میان دوستانش پخش کرد و نظرات و پیشنهادات آنها را در اصلاح کار مورد توجه قرار داد.

پس از مرگ نویسنده چاپ کتاب در جریان انقلاب، یادبود در خوری بود: حرف آخر مردی که عمرش وقف کشف و تحول وقفه ناپذیر شده بود سرانجام بر اثر بزرگ‌ترین دگرگونی یک هزاره اخیر در ایران شنیدنی شد.

جلال آل احمد، که در اثر سالها کشاکش بی‌وقفه ضعیف شده بود، در ۱۸ شهریور ۱۳۴۸ در روستای اسالم گیلان درگذشت، و نزدیک مسجد فیروزآبادی شهر ری، در جنوب تهران دفن گردید. هنگام خواندن غربزدگی مهم است به یاد داشته باشیم نویسنده‌اش نه یک مورخ بود و نه یک ایدئولوگ، او مردی بود که پس از دو دهه تفکر و تجربه بنیادی را که به جامعه‌اش (و وابستگی مصیبت‌بار آن به غرب در تمام زمینه‌ها) ارتباط داشت، کشف کرده بود، و انتقال این کشف به دیگران شتاب داشت. او نه فرصت و نه شکیبایی آن را داشت که به تحقیق تاریخی دقیق پردازد و حتی در جاهایی از کتاب خواندگانش را به جستجوی سند و دلیل تاریخی مطلب اظهار شده فرا می‌خواند. او کار بیرون کشیدن نتایج و پرداختن به جزئیات راه‌حلهای را نیز به خواننده‌اش وامی‌گذارد، اگر چه به روشنی راهی در برابرشان ترسیم می‌شود.

در فصلهایی از کتاب که ظاهراً ریشه‌های تاریخی غربزدگی را تحلیل می‌کند، لغزشهایی دیده می‌شود، که بعضی آنقدر مهم هست که استدلال او

را تضعیف می‌کند. به رغم غیر قابل استناد بودن آل احمد به عنوان یک مورخ، قابل ذکر است که تنظیم مدرک تاریخی برای اثبات یک نظریه مهم، در زمان خود در ایران تازگی داشت. تاریخ نویسی بیشتر ثبت عتیقه جویانه جزئیات تاریخی بود، بدون هیچگونه هدفی بالاتر از تجلیل گذشته و یا برعکس نشان دادن این که چه پیشرفتهایی تحت توجهات ملوکانه پهلوی انجام شده است!

ایجاد ارتباط میان تاریخ، حتی تاریخ دور، و واقعیت معاصر آن چنانکه آل احمد انجام داد، یک نوآوری، و کاری چشم‌گیر بود.

در فصلهای ۸ و ۹ و ۱۰، آل احمد بر زمینه‌ای بسیار محکم ایستاده است و قدرت تحلیلش در قوی‌ترین حد آن است. طرح روانشناسانه عالی او از غربزدگی برگزیدگان (elite) ایران قبل از انقلاب، مهارتهای یک رمان‌نویس را با تواناییهای یک مشاهده‌گر تیزبین رفتار اجتماعی یک جا با هم دارد. بحث او از فرهنگ، زمینه‌ای که وی در تمام عمرش درگیری نزدیک با آن داشت. ترسیم او از گسیختگی در جامعه ایرانی، تشریح وی از شیوه‌های گوناگونی که غرب از طریق آنها ایران را به یک حالت وابستگی فراگیر در آورده است، تفسیر او درباره‌ی دوگانگی میان «حکومت پنهان مذهب» و حکومت ملی شاه، ارتش و مجلس، همه شاهدهی است بر توانایی او بر درک ضرورت، که از لحاظی در میان معاصرینش منحصر به فرد بود.

بیشتر آنچه آل احمد وصف یا تحلیل می‌کند البته مختص به ایران نیست و تقریباً هر کجا، در آسیا یا آفریقا، که امپریالیسم اعمال نفوذ کرده است دیده می‌شود (اگر چه آل احمد به درستی خاطر نشان می‌کند که کشمکش میان اسلام و غرب جنبه‌های خاصی دارد). بنابراین فصلهای غربزدگی یادآور دیگر کارهای خودکاوای فرهنگی به وسیله‌ی قربانیان امپریالیسم است: نوشته‌های فرانتس فانون، کتاب مهمی به زبان ترکی از مهمت دوگان به نام خیانت غربی کردن کتاب شرق‌گرایی از ادوارد سعید و... جاذبیت عمده غربزدگی در میزان تأثیری است که بر جریانات روشنفکری معاصر ایران

گذاشته و هم در تصویر روشنی است که از آن به دست داده است. اشاره آل احمد مبنی بر آنکه سالها این کتاب «بیشتر موضوع هو و جنجال بود تا حرفی و بحثی»، شاید درست باشد. احتمالاً ماندگارترین و آشکارترین میراث کتاب عنوان آن بوده است، که اکنون به گونه‌ای تغییرناپذیر وارد استعمال روزمره ایران شده است. آن طور که آل احمد می‌گوید، اگر چه احمد فردید این لغت را وضع کرد، اما احتمالاً اگر به خاطر این کتاب نبود از خاطرها می‌رفت. اما فراتر از واژه نیز موضوعاتی هست که نخستین بار به وسیله آل احمد مطرح شد که در سالهای بعد مصراانه تکرار شد و همه در جهت ارزیابی مجددی از تاریخ و هویت ملی.

برای مثال وی ارزیابی انتقادی مجددی از صفویان و شرایط پیروی ایران از تشیع آغاز کرد. و صفویان را خائنین به وحدت اسلامی نشان داد که سیاستهایشان مبتنی بر از میان برداشتن اهل تسنن و همدستی با قدرتهای مسیحی اروپا بود. نتیجه منطقی این تحقیر صفویه، نوعی تقدیر، هر چند مردد و محتاط از نقش تاریخی عثمانیها است به عنوان دژ اصلی قدرت اسلامی در برابر هجوم اروپا.

یک چنین اصلاحی در دیدگاه تاریخی که تا حد زیادی از آرزوی رفع میراث اختلاف فرقه‌ای صفویه، و ایفای نقشی فعال و حتی پیشتاز در دنیای اسلام ناشی می‌شود، از زمان انتشار غربزدگی به طور فزاینده‌ای معمول شده است.

درباره تاریخ قرن اخیر، آل احمد احتمالاً اولین فرد از میان روشنفکران بود که انقلاب مشروطه را با دیدی انتقادی ارزیابی کرد و از قتل شیخ فضل‌الله نوری مخالف عمده مشروطه خواهی سبک غربی، اظهار تأسف کرد.

نوری سالها مورد تنفر اکثر مورخین انقلاب مشروطه بود. اما با ذکر خیری که در غربزدگی از وی شد، و با شروع روندی که پس از انقلاب اسلامی تکمیل گردید، از وی اعاده حیثیت شد.

همچنین مطلب مهم درباره نفوذ کتاب غربزدگی آنکه آل احمد در جامعه‌ای که رنج و استثمار فراگیر می‌شود، که جامعه ایران را از آن جمله می‌داند، خبر از به هم پیوستن «مستضعفین» می‌دهد، که یکی از عمده شعارهای عقیدتی انقلاب بوده است.

آل احمد از تمام این جنبه‌ها همچون جنبه‌های دیگر، به عنوان سلف علی شریعتی (۱۳۱۲-۱۳۵۶) سخنور، نویسنده، جامعه‌شناس و ایدئولوگ به نظر می‌رسد که شباهتی نزدیکتر از هر عضو دیگر روشنفکر ادبی ایران با آل احمد دارد.

درباره این دو تن تا آنجا که می‌دانیم دست کم دو بار، در سال ۱۳۴۷، دیدار کردند و توافق فکری بسیاری نسبت به هم داشته‌اند. یک ملاقات در تجریش، در شمال تهران انجام شد. شریعتی برای آل احمد درباره روزهایی که در پاریس با فرانتس فانون بوده تعریف کرد. و آل احمد درباره کارش بر روی در خدمت و خیانت روشنفکران برای او گفت.

ملاقات بعدی در مشهد انجام شد، که آن دو درباره از خود بیگانگی (الیناسیون) که روشنفکران ایرانی به علت غربزدگی شان گرفتار آن شده بودند، بحث کردند. و سپس آل احمد اشاره کرد: «من خوشحالم که نسبت به این مسائل راه مشترکی را می‌رویم.»

موضوعاتی چون اصالت فرهنگی، نقش روشنفکری که تن به شرایط اجتماعی داده، و مسائلی ناشی از حضور ماشین در یک جامعه سنتی که به گونه‌ای شتابزده به وسیله آل احمد مورد بحث قرار گرفته بود، به وسیله شریعتی با جزئیات بسیار بیشتری پرداخته شد و موضوع یک سلسله سخنرانی و کتاب قرار گرفت.

اما با وجود تمام شباهتها میان این دو تن، تفاوت‌های مهمی نیز وجود داشت. اول آنکه شریعتی بسیار اثرگذارتر از آل احمد بود. بدون شک تا حدودی بدان سبب که فضای روشنفکری ایران در اوائل دهه هفتاد (۱۹۷۰) به مرتبه بالایی از درک اندیشه‌های انتقادی تعالی یافته بود. در توضیح

چشمگیری بیشتر شریعتی، مهم‌تر آنکه وی در درجه اول یک سخنور، و حتی خطیب بود، و فقط در درجه دوم یک نویسنده. حال آنکه آل احمد بیش از هر چیز یک اهل قلم بود. در کشوری سطح پایین سواد جایی که ادبیات معاصر راهی سوای ذوق و سلیقه عمومی طی کرده بود، طبیعی بود که تأثیری بیشتر از یک ادیب ایجاد می‌کرد.

دومین تفاوت مهم آنکه، اگر چه زندگی آل احمد با سلسله‌ای طولانی از سرگشتگی روحی و فکری مشخص شده است. شریعتی هرگز اسلام را رها نکرد تا با ضرورت کشف مجدد آن روبه‌رو شود. مطمئناً وی به هنگام تحصیل در پاریس تحت تأثیر اندیشه‌ها و ایدئولوژیهای اروپایی قرار گرفت، سعی کرد آموخته‌هایش را برای درک و تفسیر اسلام به کار بگیرد، و در بازگشتن به ایران اصل پذیرفته شده را با شیوه‌هایی به قاعده درآورد که در درون جامعه مذهبی بسیار مجادله‌انگیز بود.

اما هرگز اسلام را به عنوان نقطه برای سمت‌یابی شخصی و ملی از نظر دور نداشت. مورد آل احمد کاملاً متفاوت است. او نه تنها در جوانی اش اسلام را ترک کرد، بلکه احساسی نیز که وی از طریق آن اسلام را پس از نوشتن غربزدگی دوباره کشف کرد نیازمند تعریفی دقیق است. این مطمئناً بازگشت به هدایت ساده کسی نیست که قبلاً در اشتباه بود، و اکنون پشیمان شده است.

در غربزدگی اسلام بیش از هر چیز به عنوان صفت مشخصه و اساسی حوزه تمدنی که ایران به آن تعلق دارد، مطرح می‌گردد، که بیش از یک هزاره با غرب در ستیز بوده است. در بطن مفهوم این تضاد بنیادی، اسلام به نظر آخرین دفاع در برابر دست‌اندازیهای غربزدگی می‌نماید.

بی‌تردید چنین دیدگاهی نسبت به امور مقهور مسلمانان معتقد در ایران شد. اما نظریات آل احمد درباره خاستگاه‌های اسلام بندرت همان نظریات یک شخص معتقد است. در واقع این نظریات اشتراک‌هایی با تحلیلهای دانشمندان غربی دارد، اگرچه استنباطهای آل احمد کاملاً با آنها متفاوت است.

این ادعاهای غرورآمیز آل احمد که سلمان فارسی صحابی ایرانی پیغمبر در پیدایش اسلام نقشی را ایفا کرد که نظیرش را هیچ موبد ستاره‌شناسی در پیدایش مسیحیت ایفا نکرد، رنگ آشکاری از ملی‌گرایی دارد.

شاید اشتباه باشد که در غربزدگی در پی یافتن نشانه‌های بازیابی ایمان شخصی باشیم، که اساساً یک نقد اجتماعی - تاریخی است. اما خسی در میقات مورد متفاوتی است. گزارشی است از حج، که تجربه‌ای کلیدی در زندگی هر مسلمان مؤمنی است. اگر جلال آل احمد بازگشت به اسلام را به عنوان تجربه‌ای اعتقادی و شخصی آزموده باشد، مطمئناً نشانه‌ای را که دال بر آن باشد، باید در این کتاب بیابیم. چنین شهادی به کلی نادر نیست. برای مثال وقتی که او قبر پیامبر را در مدینه زیارت کرد عمیقاً تکان خورد: «صبح وقتی می‌گفتم: السلام علیک ایها النبی، یک مرتبه تکان خوردم، ضریح پیش رویم بود، و مردم طواف می‌کردند و برای بوسیدن از سر و کول هم بالا می‌رفتند... که یک مرتبه گریه‌ام گرفت و از مسجد گریختم.» اما چنین عباراتی در خسی در میقات نادر است. شاید این به آن معنا باشد که آل احمد در هجوم احساس مذهبی از مسجد پیامبر گریخت، چنانکه گویی از آن بیمناک بود.

خسی در میقات بیشتر با همان توجه به جزئیات در محیط انسانی و مادی نویسنده توأم شده که مشخصه آثار داستانی اوست.

تأثیری را که جلال آل احمد رها می‌کند، از آن مشاهده‌گری بسیار دقیق و به طور کلی دلسوز زائران است، و نه از آن شرکت‌کننده‌ای مجذوب در زیارت که در اثر شدت احساس خودش از نارسایی همراهانش دور شده باشد.

با این همه قابل توجه بود که عضوی از روشنفکران ادبی ایران تصمیم گرفته بود به حج برود. و خسی در میقات می‌تواند به عنوان گزارش‌گامی تلقی شود در راهی که ممکن است آل احمد را به یگانگی کامل‌تری با اسلام پیش برده باشد. او طی سالهای آخر عمرش، در جلسات تفسیر قرآن که به

وسيلهٔ عمويش آيت الله طالقاني در مسجد هدايت شميران تدریس می شد، شرکت می کرد. چنانکه طالقانی درباره اش گفت: «در این اواخر جلال خیلی خوب شده بود و به سنت اسلام علاقه مند.»

«اما فرایند بازگشت جامع به اسلام، هم به عنوان اعتقاد شخصی و هم به عنوان منبع اجتماعی فرهنگی - اگر فرض اینکه چنین فرایندی در جریان بود درست باشد - هرگز کامل نشد. به قول سیمین دانشور آخرین اثری که جلال بر ماباقی می گذارد، بازگشتی نسبی بود به مذهب و امام غایب و هر دو به عنوان وسیلهٔ حفظ هویت ملی و به عنوان راهی که به شأن انسانی، شفقت، عدالت، عقل و فضیلت می انجامد.»

علیرغم ابهامهای موجود پیرامون بازگشت به اسلام آل احمد، در روزهای پس از انقلاب اسلامی گفته شده است که آل احمد تا اندازه ای منادی آن نهضت بود.

این گفته، تا این حد که تعدادی از روشنفکران غیر مذهبی دست کم در بعضی مراحل نهضت زیر پرچم اسلام در آمده اند، و تا این حد که سیاستهای فرهنگی جمهوری اسلامی ریشه کنی تمامی شکل‌های غربزدگی را هدف قرار داده است، مستدل و درست است. از این لحاظ مسأله مهم در کارهای آل احمد تلقی آشکار وی از «علما» است که هم در جهت گیری انقلاب و هم در اداره نظام جدید نقش رهبری را ایفاء کرده اند.

آل احمد، در ارزیابی درستش از قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ به عنوان سرآغاز مرحله ای تازه و قاطع در منازعه میان «حکومت پنهان مذهب» و دولت ایران، احتمالاً در میان روشنفکران ادبی ایران تنها بود. او حتی پس از واقعه به دیدار امام خمینی رفت و تأثیر مطلوبی به وی نهاد.

در آخرین کار مهم آل احمد یعنی در خدمت و خیانت روشنفکران ذکر نام ستایش آمیزی از امام وجود دارد، و در ضمیمه های کتاب متن کامل نطق تاریخی ایشان در ۴ آبان ۱۳۴۳ که اعطای حقوق کاپیتولاسیون به آمریکا محکوم می کند، وجود دارد.

اما نشانه روشنی دال بر اینکه آل احمد انقلابی را به رهبری و هدایت «علما» پیش بینی یا حمایت کرده باشد، وجود ندارد. در واقع، عدم توجه او به چنین امکانی را می توان به آثار دیر پای جدایی از توده ها، که مشخصه روشنفکران ادبی ایرانی بود، نسبت داد.

آل احمد هنگام اظهار نظر درباره مرحله جدید مقابله شدید میان «علما» و دولت که در ۱۵ خرداد شروع شد، حتی ادعا کرد که نتیجه مقابله با انتخاب یکی از طرفین به وسیله یکی از روشنفکران روشن خواهد شد. آل احمد در غریزدگی از مورد انتقاد قرار دادن آنچه او به عنوان نقاط ضعف «علما» در می یابد، چشم پوشی نمی کند.

آل احمد همچنین در خدمت و خیانت روشنفکران آنها را به خاطر چسبیدن به سنتها مورد ایراد قرار می دهد.

همچنین از همان اثر به نظر می رسد که او میراث وسیع مجموعه آثار اسلامی را حاصل شرایط تاریخی که مدتهای مدید است که ناپدید شده، تلقی می کند.

این پرسش که آل احمد جمهوری اسلامی را چگونه تلقی می کرد، البته در نهایت بلاجواب می ماند، هر چند بدیهی است که باید مورد بررسی قرار گیرد.

نزدیکان به او که تاکنون زنده مانده اند دیدگاههای متفاوتی دارند. همسرش سیمین دانشور در ژوئن ۱۹۸۱ نامه ای را امضا کرد که کمبودهای ادعایی آزادی فرهنگی و فکری در جمهوری اسلامی را مورد اعتراض قرار می داد، نامه ای که به وسیله اکثر روشنفکران ادبی ایران امضاء شد.

بر عکس، یکی از برادرانش، شمس آل احمد با شیفتگی تمام از نظام جدید استقبال کرد، و مقامات گوناگونی را در زمینه انتشارات و شورای انقلاب فرهنگی پذیرفت. او ادعا می کند که اگر جلال آنقدر زنده می ماند که جمهوری اسلامی را ببیند به خاطر آن عملگی می کرد.

خلاصه آنکه غریزدگی نمی تواند به عنوان اثری غیر قابل تردید و پیشتاز

تفکر انقلابی، کاملاً هماهنگ با نیروهای تاریخی که باید انقلاب را به وقوع می‌رساندند، ارائه شود. با این وجود غریب‌دگی کتابی محکم و تحقیقی دقیق است زیرا مدرک ثبت شده‌ای از تشخیص روشن بیماری اصلی جامعه ایرانی به وسیله کسی است که عمرش وقف تفکری مستمر، صادقانه و آمیخته با نگرانی درباره وضعیت هموطنانش شد، کسی که تا اندازه‌ای در جهت یابی مجدد روشنفکران ایرانی مشارکت داشت.

کیهان، ۱۷ خرداد ۱۳۶۷ شماره ۱۳۴۱۴

جلال آل احمد، نویسنده رسالتمدار و حکایتگر صادق رنجهای مردم بود.

ج - آل محمود

دوشهای صاحب قلم، همواره زیر بار امانتی دشوار است، که قلم به همراه دارد آنچه هنر و ادبیات ارزشمند را راه به جاودانگی می‌نمایاند، این رسالت‌پذیری و امانتداری است.

قلم، روایت رنجهای انسانی را باز می‌گوید و اندیشه‌ها را به چاره‌گری و شفایابی می‌خواند. قلم، تاریخ‌نگار اعماق جامعه است. شاهدهی که تاریخ جبارانه سلاطین را انکار می‌کند. و به راستی که قلم، سلاح است. سلاحی که اگر در دست دردمندان بیفتد به کارهایی کارستان، تواناست. بازنده‌یاد جلال آل احمد همصدا شویم که:

«بریده باد این دست اگر نداند که این سلاح را کجا به کار باید برد»

آل احمد

مرحوم جلال آل احمد نویسنده رسالتمدار و حکایتگر صادق رنجهای مردم ما بود. دردشناسی و ستیزه‌جویی‌اش، بابتی تازه در هنر و ادبیات ما گشود و صمیمیت و صداقتش زبانی نو برای گفتن‌هایمان شد. بیست و چهار

سال نویسنده‌گی او، تاریخچه جدال هنر امروز ماست، برای این زبان گشودن و به راه افتادن.

جلال آل احمد در سال ۱۳۰۲ به دنیا آمد. نخستین داستانش که با عنوان زیارت در سال ۱۳۲۴ در مجله سخن به چاپ رسید، قلمی روان و زبانی زنده را معرفی می‌کرد که در داستان نویسی ایران بی سابقه بود. داستانها، مقالات، سفرنامه‌ها و ترجمه‌های بسیار آل احمد به زودی او را نویسنده‌ای پرتوان و مردم‌شناس معرفی کرد.

جلال آل احمد، تمامی کوشش خود را متوجه بیان حقایق و دردهای جامعه، ساخته بود و زبان پرفرید و بند ادبی را حایلی میان خود و مردم احساس می‌کرد و بی شک حرف تازه‌ای زبانی نو می‌طلبد و این زبان برای آل احمد زبان مردم کوچه و بازار بود.

وی به همان گونه که داستانهای خویش را با قلمی روان و شیرین به خوانندگان باز می‌گفت مسائل فکری و اجتماعی را نیز بیان می‌کرد. مسائلی که تنها در حیطه اندیشه روشنفکران، پنداشته می‌شد.

زندگانی جلال آل احمد، جزیره پویایی نبود. جستجوی وی در پهنه ادبیات، شانه به شانه پیگردیهای او در وادی اندیشه و سیاست انجام می‌گرفت چنین بود که بلای غربزدگی را به چشم دید و به قضاوت خدمت و خیانت روشنفکران نشست.

جلال آل احمد، هنگامی که در هجدهم شهریورماه ۱۳۴۸ در سن چهل و شش سالگی دیده از جهان فرو بست، آثاری ارزنده از خود بجای گذاشت که از آن جمله: داستانهای دید و بازدید، زن زیادی، مدیر مدرسه، نون و القلم و

سفرنامه و مشاهداتی چون: اورزان، تات نشینهای بلوک زهرا، در یتیم خلیج و خسی در میقات و چندین مجموعه مقالات و ترجمه.

برای آشنایی بیشتر با آثار جلال آل احمد، نگاهی گذرا به داستانهای او داریم. نگاهی که اگر تصویری دقیق از چهره جلال را ارائه نمی‌دهد اما، تلاشی برای طرح افکندن خطوطی از نیم رخ اوست.

جلال آل احمد را اگر نتوان آغازگر داستان نویسی واقع‌گرای اجتماعی ایران دانست، اما بی‌شک او، شاخص ارزنده‌ای برای این‌گونه نوشتن بشمار می‌رود نخستین مجموعه داستانش، با نام دید بازدید که در سال ۱۳۲۴ به چاپ رسید خود گویای این خصلت ویژه است. تنوع تیپها و فراوانی اشخاص و افرادی که جملگی از میان اقشار مردم برگزیده شده بودند، درک و دریافت عمیق نویسنده از زندگی، آرزوها و رنجهایشان را در معرض نگاه و نظر خواننده قرار می‌دهد.

دید و بازدید، نخستین داستان کتاب، که نام آن را نیز به خود اختصاص داده، اگر چه، دارای ترکیبی داستانی می‌باشد اما به خوبی از عهده نشان دادن عکس‌العملها و برخوردهای طبقات و اقشار مختلف مردم با واقعه‌ای سستی بر آمده است.

تجربه‌ای که جلال در زمینه یافتن زبان تیپهای مختلف به کار بسته نیز با موفقیت به انجام رسیده است. البته نمی‌باید از نظر دور داشت شرایط پس از شهریور ۲۰، زبانها را به گفتن از دردها و رنجهای اجتماعی تا حدودی گشوده بود و یعنی جلال محصول عصر و زمانه خویش بود. اما جسارت و آگاهی او از مردم بیش از هر چیزی از احساس مسؤولیت فراوان وی نسبت به دیگران سرچشمه می‌یافت. شاید چنین شرایطی در برون‌گرایی و گزارش‌نگاری سبک و شیوه نگارش این کتاب و چند مجموعه پس از آن بی‌تأثیر نباشد.

جلال، داستان را زبانی برای بیان بسیاری از حرفهای خویش دیده بود که روح حساس و جوانش را به جوش و خروش وامی‌داشت. بدین سبب چندان به کیفیتهای فنی آن توجه نداشته و یکسره دل به گفتن و گفتن سپرده بود. جامعه‌ای دستخوش عقب‌ماندگی و ستم او را به فریادهای عصبی و تند و تیز وامی‌داشت داستان دید و بازدید، بیش از هر چیزی، بیانیه‌ای بود که آل احمد در آن مواضع خود را معین ساخته و اعلام می‌کرد. چنان تکیه‌ای بر قالبهای ابدی و ازلی نمودن و چنان تک بعدی پرداختن به چهره‌ها جز نشانه حب و بغضهای اجتماعی نمی‌تواند باشد. نخستین پاراگراف دید و بازدید بیش از هر

چیز به صحنه تئاتر و نمایش روحوضی شباهت دارد با تپیهایی، تنگ فشرده شده در قالبهای نمایشی. چنین قالبهایی را در داستان تجهیز ملت و زیارت نیز به خوبی می‌توان یافت. اول قدمهایی که جلال در ترکیب قصه‌های عوام با داستان امروزمین برداشته است نیز نقطه شروعی در همین مجموعه اولین او دارد. داستان گنج که بیش از آنکه داستان باشد روایت ساده و گاه غیر منطقی است، آنگاه که با اشاره‌هایی درون «خاله جان» شخصیت داستان را بیان می‌کند و به تطبیق قصه و واقعیت می‌کوشد و به راستی که اگر این همه حواشی و این همه تقسیم‌راوی (از راوی اصلی به خاله جان آن همه گاه به گاه) بیش از این با توفیق همراه بود.

آنچه در این مجموعه داستان، به سختی خود را سرپا نگهداشته است بی‌حجمی زمان می‌باشد که در نویسندگان پیش از جلال و همعصران وی بسیار عادی و طبیعی شده بود زمان در این گونه داستانها، از آنجا که تابع نقل و روایت ساده است نمی‌تواند از خود حجمی داشته باشد. ماجراها به تصویر کشیده نمی‌شوند بلکه حکایت می‌شوند و در تبدیل ماجرا به حکایت آنچه معمولاً بیش از هر چیزی فدا می‌شود، زمان است.

جلال آل احمد در بعضی از داستانهای مجموعه دید و بازدید از جمله افطار بی‌موقع و گل‌دان چینی و تا حدودی در داستان تابوت به این زمان نگاری و تصویرگری نزدیک می‌شود.

چنین عنصر و پدیده‌ای در مجموعه بعدی داستانهای وی به نام از رنجی که می‌بریم منتشر شده در آبان ماه ۱۳۲۶ نیز در همین سطح و حد باقی می‌ماند. علی‌الخصوص که از رنجی که می‌بریم بیشتر از دید و بازدید به سطحی‌نگری تپها و به خصوص نقل و روایتهای شعارگونه نزدیک شده است. جلال در این مجموعه داستان نیز نتوانسته است وجود نویسنده را از نظر خواننده دور بدارد. گویی نمی‌تواند جلوی غلیان احساسات خود را بگیرد. بدین سبب گاه به گاه پا به جهان داستان می‌گذارد و شعاری در لافافه وصف می‌دهد و باز روی می‌پوشاند. زنده باد و مرده بادهایی که جلال در

خلال داستانهایش از جمله دره خزان زده و زیرابها که داستانهایی بهم پیوسته اند می دهد تا حدودی لطف داستان را از میان می برد. در از رنجی که می بریم آن چنان مشغول به گرایشات سیاسی خویش است که نشانی از تجربه های آغاز شده به وسیله آل احمد در زمینه زبان عامه و اقشار جامعه ارائه نمی دهد.

سه تار سومین مجموعه داستانهای کوتاه او (منتشر شده در سال ۱۳۲۷) بار دیگر فرو نشستن آن جوششهای عصبی است و معقول تر شدن مردی که هرگز دست از شعار دادن بر نمی دارد... سه تار و مجموعه زن زیادی که پنج سالی پس از آن به چاپ رسید، تثبیت بسیاری از خصیلتها و شیوه های نگارش جلال بود.

اگر آل احمد در از رنجی که می بریم زبان رسمی داستان نویسی را اختیار کرده بود و تأثیرات زبانی نویسندگان پیش از خود را به همراه داشت، اما در سه تار و زن زیادی او زبانی شیوا و کلامی منحصر به فرد دارد. بیش از پیش به توده ها نزدیک شده است به گونه ای که جز به زبان آنها نمی تواند سخن بگوید حتی آنگاه که مقاله و سفرنامه می نگارد.

جلال پیش از داستان نویسان معاصر خویش، تصویرگری را در داستان خود وارد ساخت. فضاپردازی داستانهای سمنویزان، دزد زده و نیز داستان کوتاه زن زیادی، دیگر درگیر نقل و روایت صرف نمی ماند. جلال بر خلاف آنچه تا کنون از خود نشان داده است، قادر به راه بردن به درونیات اشخاص نیز هست. او به خوبی از عهده بیان احساسات شخصیتهای داستانی خویش بر می آید، و در این روند هرگز تیپ و قالبهای مشخص آنان را نیز از یاد نمی برد. یکی از شگردهایی که آل احمد برای حفظ رابطه مناسب میان حالات اشخاص با مسیر داستان به کار برده است، استفاده از تکیه کلامها می باشد. بسیاری از شخصیتهای داستانی، او را بدون نام بردن و تنها با محدوده کلماتی که استعمال می کنند می توان باز شناخت. این همه در حالی است که داستانهای ایرانی، چنان انباشته از خود بزرگ بینی نویسندگان خود

بوده‌اند که گاه از زبان پیرمردی روستایی، سخنان حکیمانه و لیبرال گونه، جاری ساخته‌اند. نمود این سنت غیر منطقی را داستانهای «محمد حجازی» و حتی «سید محمد علی جمالزاده» به خوبی می‌توان یافت. اما جلال مرزهای اشخاص را اکنون دیگر به خوبی تشخیص داده است. دیالوگهای طبیعی او بهترین نمونه گفتگو در داستان نویسی فارسی است.

از مجموعه‌های داستان کوتاه وی که می‌گذریم به داستانهای بلند آل احمد می‌رسیم، که وسعت و پهنه وسیع تری برای تجربیات هنری و اجتماعی را در اختیار وی قرار می‌دهد.

در داستان بلند مدیر مدرسه نه تنها نثر ساده آل احمد به نهایت قوت رسیده است بلکه جهت‌گیری اجتماعی او نیز استقلال و قوتی خاص یافته است. اگر چه در این کتاب نیز شیوه مبالغه‌گری جلال در تحکیم قالبهای تپیی، به خوبی به چشم می‌خورد. مدیر مدرسه گزارشی نقادانه از محیط آموزشی و شرایط تربیتی کشور است. جلال خود را موظف به کرته‌برداری از محیطی انباشته از فساد و تباهی می‌داند. آن چنانکه از پرداختن به شخصیت‌های باز می‌ماند. حضور گاه بسیار بیجای راوی در مراحل مختلف داستان علیرغم نیروی فراوان پیام و محتوای داستانی، قالبی سست و جاذبه‌ای اندک بدان داده است. آل احمد در مدیر مدرسه کار مقاله نویسی خویش را بیش از داستان نویسی اش نشان داده است. با این همه مدیر مدرسه به واسطه قدرت یافتن محاوره‌ها و استفاده از مقطع نویسی در جریان عمل داستانی، سبکی ارزشمند و در داستان نویسی امروز ایران ارائه داده است. لحن طنز آمیز و زود جوش کلام او نیروی پیام داستان را قوت بخشیده است و بی‌پروایی او دیدگاه‌هایش را برای خواننده داستان به جاذبه‌ای قوی مبدل ساخته است.

بیشتر فراز و نشیبهایی که در داستان بلند مدیر مدرسه به چشم می‌خورد عیناً در داستان دیگر وی به نام نفرین زمین (منتشر شده در سال ۱۳۴۶) نیز به چشم می‌خورد. نفرین زمین حکایتگر ستمها و رنجهایی است که گریبان روستا و روستاییان را در چنگ فشرده است. و به خصوص گزارشی از

تباهیهایی که قانون به اصطلاح اصلاحات ارضی شاهانه با خود نصیب روستائینان کرده بود.

«آل احمد» آشنایی عمیقی با روحيات آمیخته به صفا و صمیمیت روستاییان دارد. اما چنان درگیر فرضیه‌های اجتماعی و اقتصادی است که نمی‌تواند آنها را در دهان شخصیتها، جا ندهد، از ویژگیهای ارزشمند داستان نفرین زمین بهره‌گیری از تمثیلهای گیرا در کنار گزارشهای واقع‌گرایانه است. این تمثیلهای نه تنها پیام داستان را نیروبخشیده بلکه تخیل و قدرت هنری جلال را نیز آشکار ساخته است. به خصوص استفاده از «خانی مؤنث و افلیج» به عنوان حاکم و حکمران دهکده که عمق و ژرفای جذابی به داستان داده است. پیش از انتشار نفرین زمین، تجربه‌های ارزشمند دیگر از جلال را شاهدیم که پویایی ذهن وی و کندوکاوش در ارائه طریق ادبی را بیان می‌کند. این تجربه‌ها که استفاده از شکل و قالب قصه‌های عامیانه بود در دو کتاب سرگذشت کندوها و نون و القلم رخ نموده است. سرگذشت کندوها به شیوه‌ی روایی است اما تکیه‌ای عمیق بر سمبلها و نمادها دارد. در این داستان که شرح ماجرای «ملی شدن نفت» است، آل احمد ایجازی دلچسب را تجربه کرده است که با در نظر گرفتن زیاده‌گوییها مرسوم در داستان نویسی ما، دستاوردی ارزنده و ارزشمند بشمار می‌رود. این قالب در سرگذشت کندوها هنوز نیازموده و خام است، به گونه‌ای که خود آل احمد بدان معترف است. اما در نون و القلم استواری و وسعت بیشتری یافته است.

نون و القلم بهترین داستان بلند آل احمد بشمار می‌رود. زبان خاص داستان چندان غنایی دارد که نمی‌تواند مورد توجه خواننده قرار نگیرد. شکل و قالب داستان نیز صمیمانه با زندگی عوام نزدیکی می‌یابد. جلال با آنکه در این داستان نیز همان برآیی و تندی ستیزنده را با اندیشه خود همراه دارد اما چنان در منطق داستان توجه کرده که بافتی دلپذیر بدان بخشیده است.

آنچه ارزش هنری نون و القلم را بیشتر می‌کند این فاصله گرفتن آل احمد از شعار دادن و گزارشگری است. اگر چه خود وی این عمل را گریز به این

استعاره می‌خواند. اما اگر استعاره‌ها این چنین آشنا و مأنوس باشد که خواننده را با خود همراه سازد، بار هنری داستان افزایشی چشمگیر خواهد یافت.

جلال نمی‌تواند سازش و کوتاه آمدن را بپذیرد و به همین سبب نیز با آنکه حرفهایش را نون و القلم صریحاً گفته است اما از اینکه فرصت شعار، کمتر دست داده است دلخور بوده و خود را مقصر می‌داند.

نون و القلم نه تنها بهترین داستان بلند جلال آل احمد که یکی از بهترین داستانهای امروز ایران می‌باشد. بدین سبب جای آن دارد که به این قالب خاص که استفاده از ویژگیهای بومی و عامیانه را به زیباترین وجهی شیوه خود ساخته است، دقت و توجهی بیشتر بنماییم.

سرآغاز کتاب نون و القلم پیش درآمدی روایت گونه است. راوی قصه‌ای کهن بازگو می‌کند قصه چوپان وزیر و بدین وسیله ذهن و اندیشه خواننده را به جهتی دلخواه متوجه می‌سازد. بیان پیش درآمدی با زمان و مکانی متفاوت با داستان اصلی حضور راوی و نقل سنتی را به خواننده تأکید می‌نماید و با این همه چنان او را با بیانی خالی از شتاب و متین با خود همراه می‌سازد که وی خود را در شرایط شخصیتها می‌بیند و به طور غیر مستقیم نسبت به محیط پیرامون خویش، نظر و عقیده می‌یابد.

این شیوه، برای بیان افکار و اندیشه‌های سیاسی و اجتماعی بهترین است چرا که به خواننده حکم نمی‌کند و چیزی را به او تحمیل نمی‌نماید بلکه چشم و گوش او را با زبانی آشنا باز می‌کند تا خود قضاوت کند.

تفکیک خاصی که آل احمد میان داستان اصلی و قصه پیش درآمد قائل شده است چنان تجزیه‌ای نیست که ابعاد تاریخی را نادیده بگیرد.

یعنی همزمان با تفاوتها و تمایزاتی که دو زمان و مکان دارند در نهایت چنان به هم می‌آمیزند که ادامه منطقی هم می‌نمایند.

تعادل میان شخصیتها در این داستان بیش از تمامی داستانهای جلال می‌باشد. دیگر خبری از تیپهای قراردادی و لاتغییر نیست. انسانها در قالبهای

خشک و منجمدی که حاصل تقسیم‌بندیهای سیاسی و اجتماعی و به خصوص اقتصادی باشند، گنجانده نشده‌اند. بلکه در پهنه‌ای آمیخته از تمامی شرایط موجود، انسانهایی زنده و پویانده را عرضه نموده است. اگر در داستاهای دید و بازدید و از رنجی که می‌بریم حتی در مدیر مدرسه و نفرین زمین اشخاص دچار چوبهایی جبری گرفتار بوده‌اند و هیچ‌گونه تلاشی برای تکوین و تکمیل شخصیت‌هایشان صورت نمی‌گیرد اما در *نون و القلم* شخصیتها به سوی تغییر و تکوین راه می‌پویند. انسانها در برابر وقایع با تمامی هستی خود عکس‌العمل نشان می‌دهند و ذهنیت خود را بارور می‌سازند. *نون و القلم* با رشد و توسعه تمثیلهایی که آل احمد در کارهای پیشین خود گاه به گاه تجربه می‌کرد نقادی اجتماعی را غیر مستقیم و در نتیجه با گیرایی و جاذبه بیشتری به انجام می‌رساند. حالت استعاری *نون و القلم* بدان غنا و وسعت مضمون بسیاری داده و آن را به صورت موفق‌ترین داستان جلال آل احمد تثبیت نموده است.

از تکنیکهای زیبا و بجایی که آل احمد در *نون و القلم* مورد استفاده قرار داده است یکی نیز نحوه پایان دادن به داستان است در انتهای داستان، ناگاه مسأله هویت راوی داستان مطرح می‌شود که خواننده را بار دیگر در همه آنچه گفته شده است دقیق می‌نماید و این امکان را می‌دهد که خواننده بار دیگر به داستان بیندیشد و در این اندیشه دوباره است، که بسیاری از تأثیرات شدت و قوت می‌یابند.

به هر حال، جلال آل احمد، در داستان نویسی ما، چهره‌ای درخشان و ارزشمند است. چرا که آنچه او را به نوشتن وا می‌داشته نه وسوسه فرم قالب که دردی اجتماعی و مردمی بوده است.

راهی که وی در تکمیل داستان نویسی ما پیموده است و تجربیات ارزشمند وی در این راه، سرمایه‌ای گرانبها در اختیار نویسندگان جوان ما قرار داده است. در پایان سخن می‌باید متذکر شویم، مرتبه جلال در هنر و ادبیات ما، با جسارت‌هایی چون این مقاله خدشه پذیر نیست. چرا که اگر که ما، خود را این

همه جسور یافته‌ایم که بر تجربه‌هایی مشقت‌بار وی و دستاوردهای گرامی وی قضاوت کنیم، این سنت را از سازش‌ناپذیری و شور و گرمای پر خلوص زنده‌یاد جلال آل احمد به دست آورده‌ایم.

آل احمد، در راه بهبود ادبیات فارسی، کوششی خستگی‌ناپذیر نموده بود و مطمئنیم که خود وی هرگز راضی بدین نبود که بر دستاوردهای او درجا بزنییم. بلکه پیام او را به همه اهل قلم جز رفتن و تجربه کردن و تلاش برای رساتر ساختن فریاد رنج مردم نبود پس اگر خطایی رفته است و اگر جسارتی مدعیانه کرده‌ایم از روح گرامی‌اش پوزش می‌طلبیم.

■ زن روز، ۲۳ شهریور ۱۳۶۴ شماره ۱۰۳۴

پیوست

گزارشهای منتشر نشده ساواک از کتابهای آل احمد

جلال آل احمد:

این شخص که در تمام مدت زندگی اجتماعی خود، بر ضد رژیم مملکت فعالیت کرد، از طرف برخی منحرفین سیاسی، لقب «چریک پیر» به دست آورده بود. آل احمد در حزب منحلۀ توده، حزب سابق زحمتکشان، نیروی سوم، جامعه سوسیالیستها و جبهه به اصطلاح ملی فعالیتهای موثر داشت و در آثارش نیز تا حدی که توانست به بدگویی و انتقاد از رژیم و تحریک مردم به ضدیت با حکومت قانونی کشور پرداخت. کمتر اثری از آل احمد می توان دید که با دیدی واقع بینانه و دور از تعصب و غرض ورزی نسبت به وضع سیاسی و رژیم قانونی مملکت توجه کرده باشد. آثار متعددی از آل احمد چه به صورت مقاله و چه به صورت کتاب وجود دارد که تعدادی از این آثار به شرح زیر مورد بررسی قرار گرفته و قسمتهایی از نوشتجات مزبور نقل می گردد:

۱. غربزدگی

معروفترین و پرتیراژترین کتاب جلال آل احمد غرب زدگی است. این کتاب که در بدو امر بدون موافقت مراجع مسؤول به چاپ رسید، بعدها در نسخ متعدد مخفیانه چاپ و منتشر گردید. در کتاب غرب زدگی به شدت از نفوذ غرب در جامعه ایرانی انتقاد شده و به تخطئه اصلاحات جاری در کشور پرداخته است.

در صفحه ۴۱ چنین نوشته شده است:

«پس از شهریور ۱۳۲۰ افسار هر خری را گرفتند البته چنین صورت زشتی را باید به ظاهرسازیهایی در خور زمانه هم مزین ساخت یا ساخت یا پوشاند اینست که به ضرب دگنگ لباس مردم را متحدالشکل می‌کنند و کلاه نمدی را از سر مردها بر می‌دارند و حجاب را از سر زنها، راه آهن سرتاسری را می‌کشند که بزرگترین دلیل وجودی‌اش کمک رساندن به پشت جبهه استالینگراد بود. در سال ۱۳۲۰ باز جنگ اروپاست و خطر رشید عالی گیلانی و لاسی که حاکم وقت در ایران با محور رم و برلین می‌زند. البته نتیجه‌اش روشن است و همه دیدیم چه اوضاعی پیش آمد. وقتی ناپلئون که یک سردار فرانسوی بود به جزیره سنت هلن رضایت بدهد پیدا است که یک سردار ایرانی با جزیره موریس خواهد ساخت.»

در صفحات دیگر کتاب مطالب تحریک آمیز و تحریف شده‌ای درج و از جمله در صفحات ۷۱ تا ۷۳ تحت عنوان «خری در پوست شیر» ضمن شرح خصوصیات یک جامعه غرب‌زده نوشته شده است.

«... در این سوی عالم رسم بر این است که هر چه سبکتر است روی آب می‌آید، و ما در این غرب‌زدگی و دردهای ناشی از آن، با همین سرنشینان بی‌وزن و وزنه موج حوادث سروکار داریم... و چنین گرفتار غرب‌زدگان هستیم که گاه درس نخوانده‌اند... حکم کلی در این دیار بر پروبال دادن بی‌ریشه‌هاست، به رذله‌ها و رذالتهاست. آنکه حق دارد و حق می‌گوید و درست می‌بیند و راست می‌رود در این دستگاه جا نمی‌گیرد. به حکم تبعیت

از غرب کسی باید به رهبری قوم برسد که اصیل نیست. که ریشه ندارد. که پا در زمین این آب و خاک ندارد. به همین مناسبت است که رهبر غریزه ما بر سر موج می‌رود و زیر پایش سفت نیست و به همین دلیل وضعش هیچ روشن نیست در مقابل هیچ مسأله و مشکلی نمی‌تواند وضع بگیرد، گیج است، هر دم در جایی است، از خود اراده ندارد، مطیع موج حادثه است. با هیچ چیز در نمی‌افتد. از بغل بزرگترین صخره‌ها به تملق می‌گذرد، به همین مناسبت هیچ بحرانی و هیچ حادثه‌ای خطری به حال او ندارد. اینست که هزاری هم وضع برگردد و ظاهراً حکومتها بروند و بیایند باز همان رهبر غریزه را می‌بینی که مثل کوه احد بر جای خود نشسته...»

۲. روشنفکران

در این کتاب مقدمتاً پیرامون برداشتهای گروههای مختلف از کلمه روشنفکر بحث شده و یادآور گردیده که روشنفکر از علم و دموکراسی و آزاد اندیشی صحبت می‌کند ولی چون در اینجا از دوتای اول (علم و دموکراسی) خبری نیست ناچار او می‌ماند و آزاد اندیشی.

آن‌گاه در صفحات ۱۰ و ۱۱ چنین می‌نویسد: «حکم کلی اجتماع امروز ما همان است که بر اجتماع کاست متحجر ساسانی صادق بود... این امر مسلم است که در مملکت ما اولین مشکل روشنفکران زیستن در محیطی قرون وسطایی است. به این طریق است که روشنفکر ایرانی در یک محیط به اصطلاح فرهنگی عقب مانده، ادای آدمی را در می‌آورد که باید در یک محیط تحویل یافته ماشینی کار و زندگی کند...»

آن‌گاه با طبقه‌بندی انواع روشنفکران، در صفحه ۱۳ کتاب می‌نویسد: «زادگاه اول روشنفکری اشرافیت است و فوراً بیافزاییم که اشرافیت اواخر دوره قاجار. و در این اشرافیت دوره قاجار است و حکومت صد روزه سید ضیاءالدین که چنان تکان شدیدی به اساس زندگی و تصورات ذهنی آن اشرافیت داد و خواب طلایی اوائل مشروطیت چنان پرید که حتی فرصت

نکرد بفهمد حضور قزاقها که تازه از قزوین رسیده بودند، چگونه صورت گرفت و هنوز هم فرصت نکرده بود که دید داستان، داستان مجلس مؤسسان است و بعد غمنامه دوره بیست ساله پیش از شهریور...»

در این کتاب آن گاه از «مصدق» و «تحت این عنوان که آنها از اشراف بودند ولی جان خود را به خطر انداختند و در امور اجتماعی موثر گردیدند، تمجید نموده است و در صفحات ۱۶ و ۱۷ با اشاره به اینکه مالکیت ارضی و حشم‌داری نیز یکی از زادگاهها روشنفکری بوده می‌افزاید:

«به نظر من مجموعه نابسامانی‌هایی که منجر به فروش اجباری اما نیمه‌کاره اراضی شد ناشی از این واقعیت است که روشنفکر مالک زاده یا ایلی که در کار خود درمانده بود. نه می‌توانست به درآمد ناچیز روشنفکری قناعت کند و نه می‌توانست مانند پدران خود مالک باشد یا رئیس ایلی... صفحه ۸۷ کتاب که در آن نامه حسین ملک (عضو سابق حزب توده، برادر خلیل ملکی و پایه‌گذار جامعه سوسیالیستی ایرانی در اروپا) به جلال آل احمد چاپ گردیده چنین نوشته شده است:

«من اصطلاح تو را، خیانت یا خدمت روشنفکران، خیلی نمی‌پسندم. آنها نقشی دارند و هر کس که نقش خود را بازی می‌کند نه خدمتی انجام می‌دهد و نه خیانتی. مثلاً من که هیچ‌گاه نمی‌توانم با حکومت فعلی ایران سازگار شوم خدمتی انجام نمی‌دهم بلکه بر مقتضای طبیعت خود عمل می‌کنم... این روشنفکران در شرایط کنونی ایران که دستگاه حاکمه نتیجه عوامل ارگانیک‌کاتور خود جامعه نیست، به دو گروه تقسیم می‌شوند: آنها که هوش کمتری دارند و درکشان از مسائل سطحی‌تر است در خدمت حکومتند و بی‌آب و علفند... دسته دوم آنهایی که در مقابل حکومت موجود قرار دارند. و اینها در حال حاضر متأسفانه جای خود را در این مجموعه درهم پیچیده درست تشخیص نمی‌دهند. از آنجا که افکار آزادیخواهانه آنها اغلب از ادبیات خارجی سرچشمه می‌گیرد نقش اساسی مذهب و فرهنگ را در مقابله

با سیستم حکومتی که اصولاً بیگانه است درک نمی‌کنند... عامل نیرومند
مقابله با رژیم را باید در خود جامعه ایران جستجو کرد.»

۳. کارنامه سه ساله

این کتاب مجموعه یازده مقاله، تشریح یک جامعه بحث و گفتگو و شرح مسافرت کویری است. محتوای کتاب کلاً انتقادآمیز و تحریک کننده است. در صفحه ۴۴ گفتگو با یک فرنگی از فرنگ برگشته و در جستجوی زبان بلوچی برآمده را نوشته و طی از آن تلویحا و گاه تصریحا حکومت را مورد انتقاد قرار داده است. از صفحه ۶۶ مقاله‌ای تحت عنوان گزارشی از خوزستان به چاپ آمده که شرح فعالیت‌های نویسنده در حزب منحل شده را در بردارد و به طور کلی در این مقاله که تا صفحه ۹۴ کتاب چاپ شده و به مسأله نفت و «تولید» و «مصرف» اشاره گردید مطالب تحریک کننده‌ای درج گردیده است. صفحه ۱۳۹ و ۱۴۰ که قسمتی از انتقاد نویسنده به کتاب «بیژن و منیژه» استاد پورداود انتشار یافته شرکت ملی نفت ایران می‌باشد، حاوی مطالب مضره‌ای است از جمله: «... این نکته را من به تفصیل در خدمت و خیانت روشنفکران» شکافته‌ام (که به اجبار زمانه اکنون باد کرده است). اما غرض اصلی این نهضت‌های ساختگی را همین خلاصه می‌کند که می‌خواستند برای ایجاد اختلال در شعور تاریخی یک ملت، تاریخ بلافصل آن دوره را (یعنی دوره قاجار را) ندیده بگیرند و شب کودتا را یکسره بچسباند به دمب کورش و اردشیر. و انگار نه انگار که در میانه هزار و سیصدسال فاصله است. توجه کنید به این اساس امر که فقط از این راه و بالقو کردن زمینه «فرهنگی - مذهبی» مرد معاصر می‌شد زمینه را برای هجوم غریزدگی آماده ساخت که اکنون تازه از سر خشتش برخاسته‌ایم. کشف حجاب. کلاه فرنگی، منع تظاهرات مذهبی، خراب کردن تکیه دولت، کشتن تعزیه، سخت‌گیری. به روحانیت... اینها همه و مسائل اعمال چنان سیاستی بود...»

در کتاب کارنامه سه ساله، در مقاله‌ای زیر عنوان «کارنامه دو ماهه - ۲»

مطلبی درباره تئاتر ۲۵ شهریور و با شروع این مقدمه از صفحه ۱۴۴ به چاپ رسیده: «کارنامه تئاتر حکومتی سنگلج که نمی‌خواستم درباره‌اش چیزی بنویسم. چراکه یک کار رسمی حکومتی است و علاوه بر اینکه محملی است برای کاغذ بازی و فاسدپروری صاحب این قلم در هر وضع اجتماعی و سیاسی موجود یا ممکن، همکاری صاحب قلم در هر وضع اجتماعی و سیاسی موجود یا ممکن، همکاری صاحب قلم یا هنرمند را (در هر رشته) با این حکومتها ناروا می‌داند. به این دلیل که این حکومتها هنر را زین دیوار می‌خواهند و کلام را وسیله تحمیق خلاق... و از صاحب قلم یا هنرمند به دور باد که برده‌ای باشد در چنین بازاری. و بخصوص با توجه به معنی «تمهد»، آن دسته از اراذل خلق که مائیم. اگر نه این همت را داریم که از قلم سلاحی بسازیم. بهتر است که برکنار گور این حکومتها «شاهد‌هایی باشیم امین و در جستجو...» نویسنده سپس پناه بردن تئاتر را به حکومت از وحشت سینما و تلویزیون مورد اشاره قرار داده و با ذکر اینکه گردانندگان تئاتر حکومتی سنگلج به این استدلال اجبار سانسور را امری تحمل‌پذیر دانسته و یا حداقل با آن کجدار و مریز رفتار می‌کنند، سرانجام وجود تئاتر مذکور را با این همه بهتر از عدم دانسته و اضافه نموده: «تالاری است کوچک و بی‌ادعا. لقمه‌ای در خور دهان شهرمان. و اکنون همچنان مدرسه داریم، باغ ملی و «مجلس» و مسجدها و سینماها، پزیده‌هیم که اینهم تئاتر رسمی حکومتی‌اش، بیله‌دیگ و الخ... (این یکی نیز بهمان اندازه جدی که آنهاى دیگر. این یکی نیز بهمان اندازه صورت تنها که آنهاى دیگر. و جالب اسمش. گذاشته‌اند «تالار ۲۵ شهریور». و چرا؟ لابد چون روزی واقعه‌ای بس مهم اتفاق افتاده، که من از آن بی‌خبرم. ولی آن واقعه با همه ابهت احتمالی‌اش آخر چه ربطی به تئاتر دارد؟ که اگر می‌داشت ما می‌دانستیم. و این خود نکته اول در زیر بال و زیر بار «حکومت»‌ها رفتن. که به حکم حاکم فلان روز تاریخی (!) را با هر نوع محتوای سیاسی‌اش می‌گذرانند روی فلان تئاتر (یا هر موسسه دیگر) و با همین یک نامگذاری بیراه، یک موسسه اجتماعی را از محتوای اصلی‌اش

خالی می‌کنند. و تو که گرداننده امری و خون دلها خورده‌ای، انگشت بدهان میمانی که چه باید کرد؟...» و بالاخره می‌نویسد:

... چون تئاتر اگر لیاقت اجرای - یا لیاقت عرضه داشت یک اثر هنری را هم نداشته باشد دست کم یک موسسه تربیتی که باید باشد. و زیر پرچم «۲۵ شهریور» از قبل معلوم است که چگونه تربیتی و به چه دسته از خلائق باید داد. اینهم نکته دوم...».

در همین کتاب شرح گفتگویی با دانشجویان تبریز در سال ۱۳۴۶ به تفصیل نوشته شده که در آن خود جلال آل احمد، دکتر غلامحسین ساعدی نویسنده برخی آثار تحریک‌آمیز که سال گذشته به همین جهت و به علت کمک به خرابکاران مدتی زندانی بود، صمد بهرنگی نویسنده که آثار تحریک‌آمیز داشت و به ویژه اثر او تحت عنوان «ماهی سیاه کوچولو» رسماً تبلیغ مقاومت مسلحانه می‌کند و عباس دهقانی پایه‌گذار گروه تروریستهای کمونیست «چریکهای به اصطلاح فدای خلق» با جمعی از دانشجویان دانشگاه تبریز جلسه‌ای داشته‌اند و مطالب تحریک‌آمیزی رد و بدل شده و پس از انتقاد از وضع موجود چه از نظر سیاسی و چه از نظر ادبی، هنری و فرهنگی، یکی از حاضرین در این باره مطلبی عنوان و با ذکر اینکه مسائل مطروحه از طرف آل احمد ایده‌های برآورده شدنی نیست به وضع موجود اشاره می‌کند و آل احمد می‌گوید:

«صحیح خوب می‌فرمایید چکار کنیم؟ دست روی دست بگذاریم و بنشینیم به انتظار ظهور حضرت؟» «و بعد در قبال جمله نیمه تمام سؤال‌کننده که می‌گوید: «وضع موجود را باید...» آل احمد اظهار می‌دارد «قبول کنیم؟... هان؟ من که گفتم تو چه کاره‌ای رئیس! نه رئیس. ما وضع موجود را قبول نمی‌کنیم. حضورمان هم در تبریز برای همین است».

در کتاب کارنامه سه ساله سلسله یادداشتهایی درج شده که در صفحه ۲۱۸ آن که نقدی است بر نمایشنامه «خانه بی‌بزرگتر» نوشته فریده فرجام پس از درج مطالبی درباره نمایشنامه به نقش یکی از بازیگران اشاره و می‌نویسد:

«... چه حسرتی می خورد به حال قزاقهایی که تهران را فتح کردند (البته در کودتای ۱۲۹۹)، و بعد تعریف سردار سپه که هیکلی داشت و الخ... (و نه چه مغزی یا فکری یا اراده ای!)...»
و نوشتجات دیگر این کتاب که محتوای تحریک آمیز و اغواگرانه دارد.

۴. زن زیادی

در صفحات ۵۵ تا ۶۴ چاپ سوم کتاب مزبور تحت عنوان «دفترچه بیمه» با تشریح نظر معلمانی که در مدرسه درباره بیمه خود نوشته شده: «اتاق دفتر کوچک بود. میز ناظم مدرسه نصف آن را گرفته بود و بالای سر میز ناظم مدرسه عکس قاب گرفته و بزرگ جوانکی با لباس پیشاهنگی، خاک گرفته و رنگ و رو رفته به دیوار آویزان بود... معلمها تازه نشسته بودند که کتابدار مدرسه شاد و شنگول مثل کسی که مژده بزرگی آورده باشد به صدا در آمد «آقایان امروز قرار است دفترچه های بیمه را بدهند». معلم تاریخ اعتراض کنان فریاد زد «مرده شورشان را ببرد با بیمه شان من اصلاً نمی خواهم بیمه شوم...» اوراقی هم از آخر دفترچه با مقررات جوراجور بیمه عمر و حوادث و اموال و حریق سیاه شده بود. مثل سجل درست به یک نشانه و یک انگ می مانست. مثل داغی که روی کفل اسبهای نظامی می زنند. یا چرا این طور؟ مثل نشان خود نظامیها بود که روی دوش و برو بازویشان می کوبند و به صورت زر و زیور به خودشان می آویزند. این نشانه ها و انگها همیشه برای او حاکی از چیزهای خالی از انسانیت بود و آنها را کوششی برای پشت کردن آنها می دانست».

۵. کتاب سه تار

این کتاب حاوی ۱۳ داستان است که نویسنده در سال ۱۳۲۷ نوشته است. در صفحات ۱۰۲ و ۱۰۳ طی یک داستان اظهارات یک نفر ژاندارم را چنین آورده است: «یک لیلاند شرکت نفت از سر بالایی پیدا شد. جناب سروان

گفت وسط جاده صف می کشیم. با خودش پنج نفر بودیم. همه مون ژاندارم بودیم. یارو از روی ناچاری نگهداشت هر چه کردند فایده نداشت. جناب سروان بهش گفت باید پنجری جیب ما را بگیری تا بگذاریم بری. خوب چه کار میشه کرد؟ یارو خیلی التماس کرد. اما ما که تقصیر نداشتیم. جناب سروان خیلی سخت گیره... رفیقم از ژاندارم پرسید چند سال است برای دولت خدمت می کنی؟ او گفت: «خدمت کدومه. برای دولت چه آب ببری چه کوزه رو بشکنی فرق نمی کنه. چه خدمتی؟ من الان هفده ساله که امنیه ام و...»

در صفحات ۱۲۱ تا ۱۴۱ همین کتاب در داستان شخصی که از کودکی سر نیزه ای از پدر به یادگار نگهداشته و در بزرگی با وجود داشتن زن و بچه آرزو داشته که تفنگی به دست آورد و با سر نیزه و دور از چشم همسایگان و خانواده در منزل بدوش گرفته و قدم بزند یادآور گردیده که در زمان حکومت نظامی، او هر وقت یک نظامی را می دید حالت خاصی به او دست می داد و می افزود: «ولی نظامی که قحط نبود. کمی فکر کرد و پیش خود گفت: «این روزها سر سگ بزنی نظامی می ریزه»... «نظامیها رو تو آدمها رو تو آدمها باید پیدا کرد. تو جاهای خلوت که نظامیها کاری ندارند. سرانجام شخص مزبور که یک نظامی را فقط برای تماشا کردن تفنگش تعقیب می کرده دستگیر و پس از شرح داستان خود آزاد می گردد و پس از آزادی یکی از آشنایانش درباره بازرسی مامورین از منزلش می گوید: «پدر سگا خونه تون رو هم گشتند»... از تفنگ بدوشها هم دیگر وحشت می کرد. هیچ علاقه ای نداشت که تفنگشان را نگاه کند. مرده شور تفنگشون را هم بیره. پدر سگا»... «و همین طور فحش می داد. به آنها که می رسید راهش را کج می کرد و به عجله از کناری می گذشت و به جای دیگر خیره می شد».

۶. ارزیابی شتابزده

نویسنده به شرح مشاهدات خود و توصیف نقاط ضعف موجود در جامعه و

بزرگ نمودن این نارسائیاها و نیز بیان نظرات سیاسی خویش در جهت مخالف با وضع موجود پرداخته و مکرر به فعالیت خود در احزاب منحلّه توده و نیروی سوم و نیز انتشار پنهانی کتابهایش به علت وجود سانسور، اشاره کرده و از هنرمندانی که فعالیت مضره داشته‌اند تمجید کرده است. مختصری از مطالب نامناسب کتاب چنین است:

صفحه ۲۱: «گفتمش می‌دانی که در شادی همسایه من و تو شرکتی نداریم؟ شاعر گفت چرا داریم. دست کم این هست که اگر از ضجه و فریاد عزای دو هزار و پانصد ساله ما به تنگ آمدند همه ما را در یکی از آن غول پیکرهایش می‌نشانند و کلید را می‌زنند و از شرمان خلاص می‌شوند. دیدم دیگر حرفی نیست. خندیدم و ساکت شدیم. اما چه خنده تلخی. دانست که چه می‌گویم و منم دانستم که او چه می‌گوید. همچنان که شما دانستید که ما هر دو چه گفتیم.»

در صفحات ۳۷ تا ۴۸ با اشاره به فعالیت نیما یوشیج (محمد اسفندیاری) در حزب منحلّه توده و معروفیت و مسؤولیت زیاد او می‌افزاید: «بعد از قضایای ۲۸ مرداد طبیعی بود که به سراغ نیما می‌آیند. با آن سوابق. خودش هم برده، یک روز یک گونی گذشت دادیم... بعد که پیرمرد را دیدیم می‌گفت: نشسته‌ای که یک مرتبه می‌ریزند و می‌روند و توی اتاق خواب زنت و توی قوطی پودرش دنبال گلوله می‌گردند. اینهم شد زندگی. «و زندگی او همین طورها بود.»

در صفحه ۱۰۶ به دنبال بحث نویسنده با چند نفر، جلال آل احمد در مورد آثار انتقادی خود از وضع جامعه می‌افزاید: «من از خدا می‌خواهم مشت روی سینی بزنم نه روی نم. اینجا نمده. اینکه آدمیزاد خفه می‌شه، خفقان اینه، که فریاد می‌زنی، اما فقط خودت می‌شنوی.

در صفحات ۲۴۸ و ۲۴۹ مصاحبه خود با یک پیرمرد عضو کمیته مرکزی نهضت تروتسکیستها را درج نموده می‌افزاید: «... در تیرماه ۴۳ از هند باز می‌گشت. برای سرکشی به شعبه تشکیلات تروتسکیستها به آنجا رفته بود.

دو سه روزی در تهران بود و یک نیمه روزش با ما... فقر هند کلافه‌اش کرده بود که زشت‌ترین نمودارهای فقر در تهران به چشمش نیامد. منم حوصله نداشتم برایش بالای منبر بروم که ما ۲۰ میلیون هستیم با ۷۰ - ۸۰ میلیون تن نفت در سال، و هندیها ۴۰۰ میلیون هستند بی هیچ نفتی...»

این کتاب حاوی چند داستان است. در داستانهای اول و دوم به اسامی دره خزان زده و زیربایها مندرج در صفحات ۳ تا ۴۰ کشتار و نیز دستگیری تعداد زیادی از کارگران شورشی معدن زیرآب و اعدام یکی از کارگرانی را که قوی‌هیكل بوده و مورد محبت دیگر کارگران قرار داشته، توسط تعدادی نظامی شرح داده است که انزجار خواننده را از رفتار نظامیان و حکومت سبب می‌گردد.

در داستان در راه چالوس جلال آل احمد اظهارات همسفر خود را که قبلاً در بابل هنگام حکومت نظامی به مخالفین کمک می‌کرده و پس از دستگیری برادرش و اینکه تعدادی از دوستان خویش را از دست داده توانسته است فرار کند و یکسال تمام آواره شهرها گشته و دیگر خسته شده نقل نموده است. برخی از این اظهارات چنین است: «از این ژاندارمها بیزارم... از این مملکت خراب شده که همیشه رفت... بدیش اینست که بر فرض به این ژاندارمهای بین راه خودم را لو بدهم و یا چمدانم را بگردند و چیزی توش پیداکنند به زندانم که نمی‌فرستند به هر کلکی شده چیزی ازم تلکه می‌کنند و باز ولم می‌کنند»...

در داستان محیط تنگ ضمن اشاره به دستگیری ۲۲۸ زندانی ضد امنیتی در نوشهر و قرار دادن آنها در یک اتاق و وادار کردن یک از معترضین به نام رحمان فکر می‌کرد: این بازجویی شان هم خودش دوز و کلکی است. می‌گویند زیربایها را از دم دار زده‌اند. اگر این طور باشد باید تا حالا کلک چالوسیها را هم کنده باشند. من که اسیر این پدرسگا نیستم سرباز نگهبان به من می‌گوید خائن ولی برای هر دفعه که می‌خوام بروم مستراح یک تومان می‌خواد... در با صدای زیادی باز شد و چکمه‌های سرکار ستوان از روی

بدنهای مجروح زندانیان خود را به رحمان رساند و با آخرین قدرتی که ممکن بود به پهلوی رحمان حواله شد و ستوان گفت: مادر قحبه بی وطن. اگر اتاق تنگه تو چطور توانستی بخوابی. رحمان از خواب پرید درد دلش پیچید. از جا جست و با یک مشت دهان سرکار ستوان را پراز خون ساخت و خود از حال رفت. سربازها به سراغ او آمدند. توی راهرو کشیدندش و تا صبح لاشه از کار افتاده او را کوبیدند بعد او را به رفقاییش سپردند. پیرمردی سر او را که با مرده هیچ فرقی نداشت به دامان داشت و زمزمه می کرد: کاشکی من به این روز می افتادم، اما من کجا می توانم چک و چانه سرکار ستوان را این طور خرد کنم؟ بارک اله پسر... همه خاموش بودند چند نفر بی صدا اشک می ریختند عده بیشتری به جسد رحمان خیره شده بود».

۷. کتاب نفرین زمین

کتاب مزبور شرح حال معلمی است که به تصویر نابسامانیها و وضع نامطلوب روستایی که در آنجا تدریس می کرده، پرداخته و همه مشکلات را ناشی از بی توجهی و سهل انگاری دولت دانسته است. قسمتهایی از کتاب چنین است: «اگر بدانی سالهای اول دانشسرا چه برو برویی داشتیم انجمن دانشجویی - میتینگ - اعتصاب - حزب - آن پیرمرد - و آن امیدها... و آنهمه غرور در دل همه - هفتاد در صد ذخائر نفت دنیا در حوزه خلیج فارس خوابیده که یک پنجمش مال ماست - رئیس مال ما که نه یعنی زیر خاک ملک خوابیده و همین بسمان است رئیس... و این رادیوی کوفتی هم که هیچ جای دیگر را نمی گرفت - عین اتاقی با یک پنجره که تازه بازش هم که بکنی مدام روبه مزبله دنیای غرب است». در این کتاب مسأله اصلاحات ارضی ایران مورد انتقاد قرار گرفته و جلال آل احمد در کتاب دیگرش به نام پنج داستان هنگام شرح سرگذشت خود درباره چگونگی نوشتن کتاب نفرین زمین این طور نوشته است: «همین روزها از چاپ نفرین زمین فارغ شده ام که سرگذشت معلم دهی است و آنچه بر او و اهل ده می گذرد، به قصد گفتن

آخرین حرفها درباره آب و کشت زمین و لمسی که وابستگی اقتصادی به کمپانیها از آنها کرده و اغتشاشی که ناچار رخ داده و نیز به قصد ارزیابی دیگری خلاف اعتقاد عوام سیاستمداران و حکومت از قضیه فروش املاک به اسم اصلاحات ارضی جایش زده‌اند...»

۸. کتاب پنج داستان

نویسنده داستان آخر کتاب را با (ذکر تاریخ تحریر دیماه ۴۶) به شرح احوالات خویش در زمینه فعالیتهايش در احزاب منحلّه توده، نیروی سوم، سوسیالیستها و جبهه به اصطلاح ملی و نیز آثار خود اختصاص داده است می‌نویسد: «و همین جورها بود که آن جوانک مذهبی از خانواده گریخته و از بلبشوی ناشی از جنگ و آن سیاست بازیها سر سالم بدر برده متوجه تضاد اصلی بنیادهای سنتی اجتماعی ایرانیها شد با آنچه به اسم تحول و ترقی و در واقع به صورت دنباله روی سیاسی و اقتصادی از فرنگ و امریکا دارد مملکت را بسمت مستعمره بودن می‌برد و بدلش می‌کند به مصرف‌کننده تنهای کمپانیها و چی بی‌اراده هم. و هم اینها بود که شد محرک کتاب غریزدگی... انتشار کتاب غریزدگی که مخفیانه انجام گرفت نوعی نقطه عطف بود در کار صاحب این قلم و یکی از عوارضش اینکه کیهان ماه را به توقیف افکنند... کلافگی ناشی از این سکوت اجباری را در سفرهای چندی که پس از این قضیه پیش آمد درک کردم و حاصل هر کدام از این سفرها سفرنامه‌ای. که مال حجش چاپ شد به اسم خسی در میقات و مال روس داشت چاپ می‌شد، به صورت پاورقی در هفته‌نامه‌ای ادبی که از نو دخالت سانسور و بسته شدن هفته‌نامه...»

کتاب مزبور در مقاله اول تحت عنوان «هدایت بوف کور» به بررسی درباره روحیات و آثار صادق هدایت بخصوص کتاب بوف کور او پرداخته می‌افزاید: «هدایت فرزند دوره مشروطیت است نویسنده دوره دیکتاتوری. در دوران عمر خود شاهد هرج و مرج سیاسی بوده است یا شاهد دیکتاتوری

خفقان آور. واقعیتی که در تمام عمر چهل و چند ساله او بر ایران مسلط بوده است. جز ابتذال، جز گول و فریب، جز فقر و مسکنت، جز هرج و مرج و دست آخر جز قلدری چه چیز بوده است؟ مشروطه‌ای که نه معنا و نه دوامی داشته و نه خیر و سعادت‌ی با خود آورده و بعد حکومت متمرکزی که در زیر «ترقیات مشعشعانه» اش هیچ چیز جز خفقان مرگ و جز بگير و ببند نداشته است، من هر وقت در بوف کور می‌خوانم: «در این وقت صدای یک دسته گزمه مست از توی کوچه بلند شد که می‌گذشتند و شوخیهای هرزه با هم می‌کردند، من هراسان خود را کنار کشیدم» به یاد وحشت و هراسی می‌افتم که نزدیک بیست سال مثل یک بختک در شب تاریک استبداد بر سر ملتی افتاده بوده است.. بوف کور انعکاس دقیق زندگی ملتی است در یک دوره استبداد... سکوتی که در آن دوران حکومت می‌کند، در خود فرو رفتگی و انزوایی که ناشی از حکومت سانسور است نه تنها در اوراق انگشت شمار مطبوعات رسمی و در سکوت نویسندگان نمودار است بیش از همه جا در بوف کور خوانده می‌شود... بوف کور گذشته از ارزش هنری آن سند اجتماعی است. سند محکومیت زور. اصولاً هدایت و آثار او آینه دقیقی از وضع اجتماعی ایران در بیست ساله اخیر است. و این رسالتی است که هنوز خود بخود انجام می‌دهد. با سال ۱۳۲۰ که بندها می‌گسلد مردمی که از فشار سکوت نزدیک بوده است لال بشوند با عجله هر چه گفتنی دارند بیرون می‌ریزند استقبال عمومی از هر مطبوعه‌ای که هرزه‌تر فحش می‌دهد تا سال ۲۴، نمونه بارز این شتاب در گفتن و در هر چه بدتر گفتن است. انتقامی است که از سکوت گذشته می‌گیرند. کتاب حاجی آقا عیناً «این مشخصات را دارد».

مطالب فوق بررسی سریعی پیرامون بخشی از آثار جلال آل احمد می‌باشد که هر گاه دقیق‌تر و با فرصت کاملتری به همه نوشته‌ها و آثار او توجه شود، ملاحظه خواهد شد کلیه آثار او به نحوی مضره و غیر قابل انتشار می‌باشد.

چند کلمه‌ای با مشاطه‌ها!

این روزها همه می‌بینیم که به اسم زیبا کردن شهر، به چه سرعتی دارند تهران را از ریخت می‌اندازند. گر چه شکر خدا سالهاست که تهران از ریخت افتاده است، از همان سالی که شروع کردند به خرابی دروازه‌ها.

اگر از آسمان در مهرآباد به زمین بنشینیم، آن طرف شهر به دندانهای ریخته یک حیوان ماقبل تاریخ می‌ماند: خشک و بیروح و آهکی و کاهگلی.

اگر از محله‌های متمدن (!) شهر بگذری و قضاوت را تنها به چشم

وابگذاری، نمی‌فهمی در کدام گوشه از دنیایی. و اگر جنوب شهر و به سراغ

گودها بروی که دیگر در چاهک دنیایی. صحبت از دروازه‌ها بود... ولی

پیدا است که فقط دروازه‌ها مانع ورود تمدن نبوده‌اند. درختهای کهنسال

میدانها نیز در آن جرم شرکت داشته‌اند و به همین مناسبت است که چنین

مورد خشم و غضب واقع شده‌اند. شهردار محترم پایش را توی یک کفش

کرده و درختان میدانها را می‌اندازد و به جایشان سر تیرهای بلند آهنی،

فلورسنت «سیلوانیا» می‌کارد.

طاق بازار را خراب می‌کند تا هر چه بیشتر ورق آهن ژاپنی و شیشه

بلژیکی و روسی مصرف بشود. حوضهای هزاره سنگی محکم را که هیچ

یخبندانی خم به ابرویشان نمی آورد - می کنند و دور می ریزند و چاله های کج و کوله سیمانی جایشان می سازند، چرا که محصول سیمان فارس و کارخانه دوم تهران باد کرده است. اصلاً فکر نمی کنند که حوض ایرانی بیشتر باید دراز و چهارگوش باشد یا به اشکال منظم هندسی. تعجب می کنم که در تمام شهرداری به این عظمت هیچ کس نیست بدانند که روح و اصالت تهران، در بازارهای آن است و باغ و باغچه ایرانی با حوضها و آبنماهایش در تمام دنیا به داشتن سبک معماری خاص مشهور بوده است، که اینطور کلنگ به دست به جان این ته بساط افتاده اند؟ این حوضهای کج و کوله با این عمقهای کم که اگر از زمستان هم جان سالم بدر خواهد شد و دائماً قیماقی از لجن رویشان خواهد ایستاد، به درد چه می خورند؟

آقای شهردار اینها همه فدای سر سرکار، آخر این مجسمه ملک المتکلمین چه عیبی داشت که برش داشتند؟ لابد به جایش قو و مرغابی و اژدها خواهید گذاشت. مگر نه اینکه این مجسمه تنها صورت ظاهری از مشروطیت بود؟ بگذارید به عرض سرکار رسیده باشد که تنها مجسمه ای بود که در شهر به این گل و گشادی دیدنی بود. چیزی از ایران در آن بود. خاطره ای را زنده می کرد، احترامی را می انگیخت. واقعاً چرا این کارها را می کنید؟ مگر قرار نبود همه مجسمه را بردارید؟ پس چرا شتر در خانه همین یکی خوابید؟ مجسمه فردوسی را خیلی خوب کردید که برداشتید، آن مرد که مفلوک فوز کرده، حتی نقال قهوه خانه قنبر هم نمی توانست باشد، اما چرا این مجسمه های سیمانی زشت و خالی از هنر را جای می گذارید که یکی ادای «ورسای» است و دیگری دهن کجی به فلان «بلوه در» فرنگی؟ فکر نمی کنید که اگر به جای هر کدام از اینها یک گاو از سنگ تراشیده می گذاشتند، بهتر بود؟

این طور که پیداست، شهردار ما گمان کرده است که میدان عمومی یعنی دکان سلمانی که تویش پر از نور، زرق و برق و آینه چلچراغ است. آقا جان، من می خواهم وقتی توی این شهر راه می روم احساس آرامش کنم، نه اینکه

مجبور بشوم چشمه‌ایم را ببندم - نه من، همه اینطورند. درست است که محصولات سیلوانیا و تیر آهن و سیمان فراوان است، اما برق مافنگی تهران می‌تواند از پس این همه چراغ برآید؟ یا باید خانه‌ها و مسجدها و مدرسه‌ها در خاموشی بمانند تا معبر فلان نظر بوق فرنگی چراغانی باشد؟ شهردار ما خیال کرده است که مأموریت دارد تهران را به صورت شعبه فلان شهر اروپایی یا آمریکایی درآورد. غافل از آنکه هیچ شهری در این عالم نیست که سبکی و استیلی برای خود نداشته باشد، جز این شهر تهران، در روم و پاریس به آن عظمت، شهرداریها اجازه نمی‌دهند که عمارت بیش از هفت هشت طبقه ساخته شود و حالا ما در تهران داریم مقدمات قانونی برای فعالیت کمپانیهای خارجی فراهم کنیم که باید بیایند و آسمانخراش بسازند و طبقه به طبقه بفروشند.

آقای شهردار، آیا می‌دانید که در یک شهر اسلامی بلندتر از مناره خانه خدا، زشت است که چیزی ساخته شود؟ دست کم این را می‌دانید که حتی برج مقبره سلطنتی را هم از گنبد و مناره حضرت عبدالعظیم بلندتر نساختند. شما چرا این مسائل را رعایت نمی‌کنید؟

من که یک تهرانی هستم، وقتی این فعالیتهای مخرب و زشت‌کننده سرکار را می‌بینم، دلم می‌سوزد. چرا که یک وقتی یک سپهسالاری بود که خدایش بیامرز و چنان مسجدی را ساخت که هنوز می‌تواند یک تنه تمام خرابکاریهای شما را جبران کند - شما چرا نباید چنان همتی داشته باشید؟ هیچ به قم می‌روید؟ دیده‌اید که همین مردم مؤمن متدین با همان معمارهای پیر و کارکشته و قدیمی و با همان کاشیکاریهای قدیمی چه مسجد با عظمتی را دارند تمام می‌کنند؟ اگر هم تا کنون نرفته‌اید بروید و ببینید و کمی بیاندیشید... اما راستش را بخواهید، من می‌دانم که شما گناهکار نیستید. کسانی مثل شما گمان می‌کنند که باید به بالا رفتن فروش و مصرف مصنوعات خارجی در این مملکت کمک کنند باور نمی‌کنید؟ بگذارید چند نمونه هم از شهرهای دیگر برایتان بیاورم. از آنچه خودم به چشم دیده‌ام.

ضمن سفری که در نوروز امسال با برادرم به کرمان و بلوچستان کرده بودیم، میان بم و کرمان در آبادی «دارزین» تا نان و تخم مرغی برایمان فراهم کنند، حرفمان با راننده‌ای گل کرد. راننده یکی از این بارکشهای بزرگ که به انگلیسی به آنها تریلر می‌گویند. بارکش حامل یک دستگاه حفار چاه عمیق بود که می‌خواست برود و در بودیم که موتور برگشت و خیر آورد که جاده جیرفت قابل عبور نیست.

شش سال پیش که تراکتور خریدن تازه میان اربابان دهات مد شده بود، راقم این سطور واسطه فروش یک دستگاه تراکتور شد که نمی‌دانم کدام یک از پیچ مهره‌هایش عیب کرده بود و یک سالی در بیابان زیر باران و آفتاب مانده بود و خریدار به نصف قیمت کمپانی هم حاضر نبود فداکاری کند. دست آخر با من بمیرم و تو بمیری - چون خریدار از دوستانم بود و فروشنده از بستگان - معامله به مبلغی در همان حدود سرگرفت و تراکتور را بار کامیون ده تنی کردند و به چه زحمتی از پشت جاجرود به تهران آوردند تا تعمیر کنند و بعد هم به غار و فشاپویه ببرند تا باز یکی دیگر از ابزارهایش بشکنند و باز همین بازی را از سر بگیرند.

از بیرجند به تربت حیدریه که می‌روی تماشایی‌ترین چیز برای تو که مسافری، آسیابهای بادی (بادآس) هستند که بر سر تپه‌های مجاور دهات پیا ایستاده‌اند و مسلماً از قدیمی‌ترین انواع آسیابها هستند. اما اغلب این آسیابها ویرانه و بیکاره مانده‌اند، چرا که پای آسیاب موتوری حتی به آن طرف قائنات هم رسیده است. وقتی از آنجاها می‌گذشتیم و سایه برج آنها را زیر چرخهای ماشینمان می‌بریدیم، چنین به نظر می‌آمد که آنها نگهبانان این آبادیها و کشتزارهایند که با شامه‌ای تیزچشم به راه هر بادی یا نسیم ملایمی ایستاده‌اند، اما همان طور سر پا به خواب و آبادیها را به حال خود گذاشته‌اند و درست از همین سفر که برگشتیم، در مشهد جزو اخبار نمی‌دانم کدام یک از

روزنامه‌ها خواندم که شهرداری و مردم و مطبوعات «ونیز» همه یکصدا با موتوری کردن قایق‌های (گوندل) شهر که با نقشه یکی از کمپانیها موتور ساز خود ایتالیا بوده است، مخالفت کرده‌اند و عرصه را بر آن کمپانی - که گویا «فیات» بود - چنان تنگ کرده‌اند که حتی در دسرهای حقوقی نیز برایش فراهم آمده است. در همین سفر ایام نوروز، روز سوم عید در شهر بزرگ کرمان سه ساعت تمام همچنان می‌گشتیم، سراغ کره و پنیر را هم می‌گرفتیم، اما گر چه دکانها تک و توکی باز کرده بودند، دست آخر پنیر نیافتیم که نیافتیم. اما در همین مدت سه بار به دکانهایی از نوع این اغذیه فروشیهای متجدد برخوردیم که فقط کره و پنیر هلندی داشتند، به اضافه شیرینی سویسی و مشروب آمریکایی و کنسروهای همه جایی.

* * *

در تابستان همین امسال سری به آشتیان زدم که هنوز صابونهای عطری و پودرهای رخشویی فرنگی، بازار صابونهای متنوعش را کساد نکرده است. قصبه‌ای بر سینه تپه‌ای رو به آفتاب، نیمه ده و نیمه شهر. از دور به کندوی گلی بزرگی می‌مانست که در آن به جای زنبور آدمیزاد می‌زیست. زردی کاه کوفته خرمنها که از دم باد به اطراف آبادی نشسته بود و سبزی براق تبریزها به جای کاشی منازها، در برابر آفتاب جلوه خاصی داشت. در یک چنین مجموعه مأنوسی جا به جا شیروانیهای آهنی با زرق و برقی بازاری چشم را می‌آزرد و نشان می‌داد که تمدن - این سوغات کمپانیهای بزرگ غربی - حتی آشتیان را نیز فراموش نکرده است... بعد که مختصر آشنایی با اهالی به هم زدیم، معلوم شد که همه عزا گرفته‌اند، چرا که دولت می‌خواهد در آنجا هم مثل هر شهر متمدن دیگری تأسیساتی ایجاد کند و ناچار دردسر و گرفتاری برای مردم به وجود می‌آید. ولی با همه اینها، خود اهالی در تکاپوی خریدن تراکتور و اسفالت کردن راهها بودند. اینها نمونه‌هایی بود و نمونه‌های دیگر را خودتان همه جا خواهید یافت. نمونه‌هایی از بهم خوردن ملاک زندگی قدیم در شهرها و دهات و آنهم در روزگاری که حتی شهرهای ما با وجود شهرداری

زیبا پسند و فعال (!) خود و چراغهای نئون و پرسی کولا و تلویزیون نتوانسته‌اند ملاک جدیدی را به جای راه و رسم قدیمی زندگی خود بگزینند. آنچه در شهر ما تا آنجا که در زندگی روستاها اثری نگذارد، گذر است. اما مگر چنین وضعی ممکن است؟

از سربازی که به خدمت وظیفه به شهر می‌آید تا آنکه برای ارباب فشنگ و سیگار فرنگی و دیگر تفننها را بخرد و دیگری که برای مازاد کشک و پشمش به بازار شهر محتاج است. به هر صورت ارتباط میان شهر و ده را نمی‌توان برید. اما شهرهای ما که مراکز کار و ثروتند چه دارند که به این روستاییان بدهند! جز مصنوعات و محصولات خارجی؟ شهرهای ما بخصوص در سالهای اخیر همگی بدل شده‌اند به نمایندگیهای بزرگ کمپانیهای خارجی. تا وسیله‌ای باشند برای رساندن آثار تمدن با بازار خرده پا، اما کسادی‌ناپذیر دهات. تنها با دوچرخه‌ای که یزدیها می‌خرند، می‌توان ده تا کارخانه اروپایی را دایر نگهداشت. و آنچه از ابزار تفنی زندگی در دکانهای تربت حیدریه دیدم، در «زوریخ» ندیده‌بودم، از چراغ قوه و ترانسفورماتور و باتری رادیو و دیگر خرت و خورتها. مملکتی با چنین درهای باز، ناچار بازار مکاره دائمی متاعهای خارجی است، از سوزن گرفته تا سنگ آسیاب و از فرش گرفته تا تراکتور و از پنیر و شیر خشک گرفته تا سیمان و سنگ مرمر. و از هر کارخانه سازنده‌ای چه در کامچاتکا و چه در نیوزلند و حتی دهات، چون با دوچرخه و رادیو شروع کرده‌اند، دارند با آسیاب موتوری و تراکتور خریدار دائمی این نمایندگیها می‌شوند.

چه خوب بود که اگر دست‌کم می‌توانستند در مقابل این متاعهای خارجی چیزی هم به این نمایندگیها بفروشنند، یعنی معامله پایاپایی داشته باشند. اما همه می‌دانیم که بازار پنبه و چای در چه حال است و خرما و خشکبار دهاتمان به چه وضعیتی افتاده است. روزنامه‌ها کم‌کم یاد گرفته‌اند که ستونی یا صفحه‌ای را هم به اقتصادیات و نرخها و وضع بازار اختصاص بدهند. نگاهی به صفحه اقتصادی یکی از آنها امر را روشن خواهد کرد. چرا وضع

است؟ برای اینکه این متاعهای بیگانه در مقابل ارزی وارد مملکت بود که نه از راه فروش اجناس داخلی و تهاتر، بلکه از راه نفت به دست ه است. نفت می‌برند و در مقابل بهای آن اعتباری برای دم کلفتها باز می‌کنند تا هر تاجر خرده‌پایی برود و سهمیه وارداتی خود را از آنها بخرد یا بگیرد و کارکرد یک کارخانه در بست را سفارش بدهد. این طوری است که یک مرتبه می‌بینیم اجناس پلاستیک در بازار تهران آن قدر زیاد است که حتی در بازار پاریس نیست. آقای شهردار، گیرم که شهرها را به خودشان وابگذاریم که گذاشته‌ایم - تا با زیباپسندیهای دهاتی سرکار و تلویزیون و اتوبوس دو طبقه (که دیگر در هیچ خراب‌شده‌ای مگر این مملکت خریدار ندارد) و کافه تریا و سینما خودشان را گول بزنند و خیال کنند که متمدن شده‌اند. اما آیا ملاک زندگی متمدن فرنگی در همین - است مالی بازیهاست؟ به هر صورت شهرها، یعنی این نمایندگیهای کمپانیها آسوده نخواهند نشست - چرا که دلالتا ناچار باید دنبال مشتری بگردند و به دهات رخنه خواهند کرد، چنانچه کرده‌اند. حالا دیگر وضع طوری شده است که تا آنکه تا دیروز گیوه سدهی می‌فروخت، امروز واردکننده کفش لاستیکی از اندونزی شده است و آنکه سماور می‌ساخت یاور شوی بروجد چکش می‌زد، امروز فروشنده سماور و اطوی برقی ساخت جنرال الکتریک و رادیو گرام «های فیدلیتی» و صفحه سی و سه دور شده است. این تفننها را که نمی‌شود با سالی سه خروار گندم مزد معمولی یک چوپان ده، یا حقوق معلمی در ابرقو خریده ناچار باید پول بیشتری داشت و چه جور؟ «در شهر مزد عمله هفت تومان است! برویم سری به شهر بزنیم، شاید بخت یاری کرد و یک بلیطمان بیست و پنج هزار تومان برنده شد.

هرگز چنین که امروز هست، نبوده است. کم‌کم این کرم به درون این درخت رخنه کرده است. مردهای کاری به شهرها آمده‌اند - قناتها را به انتظار چاه عمیقی که دولت با اصل چهار قرار است حفر کند، رها کرده‌اند و زمین به انتظار روستاییانی که از شدت استیصال گریخته‌اند، زیرا آسمان افتاده و برای



نیش خیشی یا دانه تخمی آه می‌کشد و شهرها پر است از دهاتی‌هایی که
شان‌دویج پنج قرانی می‌خورند و به سینما می‌روند و رادیو قسطی می‌خرند و
آقای شهردار هم در و دیوار تهران را برای همینها ماستمالی می‌کند و به این
طریق ادای دوران بورژوازی دو قرن پیش فرنگ را در می‌آورد. منتها آنها به
دنبال چنین دوره‌ای کشاورزی را هم ماشینی کردند که در دهات به کارگر
کمتری محتاج باشند و البته با ماشینهایی که خودشان می‌ساختند و ما اصلاً به
فکر دهات که نیستیم هیچ تازه اگر هم بخواهیم باشیم، باید ماشین را از آنها
بخریم و هر روز برای یک تکه یدکی کاریک آبادی را لنگ بگذاریم. راقم این
سطور می‌ترسد که روزی تمام مردم این مملکت مبدل بشوند به رانندگان یا
وسایل موتوری ساخت فرنگ یا به فروشندگان دست هفتم سوزن و سنجاق
و کلینکس و آدامس و کنسرو. و آقای شهردار تهران در چنین روزگاری همین
طورها که می‌بینید، به زیباسازی تهران کمر بسته است. راستی آقای شهردار،
اگر خیال دارید تهران را زیبا کنید، لازم نیست که دو تا باغ ملی دیگر برای آن
بسازید - نگذارید طاق بازار را خراب کنند که همین نیمچه مقر سهامی
باقیمانده‌اش می‌تواند ثروتی برای انباشتن موزه‌ای باشد. چهار تا دروازه بنا
مناره‌های کاشیکاری به جای دروازه‌های قدیمی بگذارید - نور خیابانها را
قابل تحمل‌تر کنید. زباله‌ها را بروید - شمس‌العماره را تعمیر کنید و ساعتش
را راه بیندازید - گودها را پر کنید. دودکشهای کارخانه‌ها را به شرق تهران
ببرید که دودشان با نسیم دائمی شهریار تهران را خفه کننده نسازد و مهمتر از
همه (اگزوز) این بنزهای گازوئیلی را که یکسره از دوزخ به روی مردم تهران
باز می‌شوند، مسدود کنید.»

جلال آل احمد

● زن روز، ۱۹ شهریور ۱۳۶۲ شماره ۹۳۳